

”خخخ“ ویژه نامه‌ی طنز  
گاه نامه‌ی ادبیات / شعر / داستان / ترانه  
شماره‌ی ۷ / زمستان ۱۴۰۲

”خخخ“ ویژه نامه ی طنز  
گاه نامه ی ادبیات / شعر / داستان / ترانه  
شماره ی ۷ / زمستان ۰۲

---

سردبیر: فاطمه اختصاری  
مشاور هنری: سید مهدی موسوی  
هیئت تحریریه: عاطفه اسدی، محبوبه عموشاهی،  
اعظم اسعدی

---

صفحه آرایی و گرافیک: محمد حسن فروزان فر  
تصویرسازی: محسن حبیبی

---

Email: [postmodern4444@gmail.com](mailto:postmodern4444@gmail.com)  
Instagram: [@postmodern.magazine](https://www.instagram.com/postmodern.magazine)

## پیش گفتار

مهدی موسوی ۳

## داستان و یادداشت

۶۲	ابراهیم نبوی
۷۰	رضا کاظمی
۷۳	پوریا عالمی
۷۸	کیومرث خط‌نگه‌دار
۸۳	عاطفه اسدی
۹۱	فاطمه اختصاری
۹۵	زینب موسوی (امپراطور کوزکو)
۹۹	محمد رضا امیری
۱۰۳	محبوبه عموشاهی
۱۰۶	بهار اسماعیلی
۱۰۸	محمد حسین طلوعی
۱۱۰	غلامرضا بهنامی
۱۱۳	حسان طاهری
۱۱۶	علی قربانی
۱۱۸	آرش عزیزی
۱۲۱	امیرسالار صحرارو

## مقاله

۱۲۵	آرش نصرت‌اللهی
۱۲۷	محبوبه عموشاهی
۱۳۵	عاطفه اسدی
۱۴۵	زهرا ملک ثابت

## جدول

۱۵۱

## شعر

۸	رحیم رسولی
۱۲	نادر ختایی
۱۴	اکبر اکسیر
۱۶	محمد رضا عالی پیام
۱۹	اسماعیل امینی
۲۰	جاوید محمدی
۲۳	عباس صادقی زربینی
۲۴	علیرضا آبیژ
۲۶	رزا جمالی
۲۸	سید مهدی موسوی
۳۱	نبراس میرابیان
۳۴	صابر قدیمی
۳۷	حمید چشم‌آور
۳۸	شروین سلیمانی
۴۱	مرضیه رزازی
۴۳	پویا خازنی
۴۴	مهدی دریاب
۴۵	امیر حسین خاکشور
۴۶	سیامک مسیح‌پور
۴۷	محمد مهدی یزدانی‌پور
۴۸	مهران سروی
۴۹	محسن نقدی
۵۰	تهمینه توفیقی
۵۲	جعفر عسکری
۵۳	موسی محمدی
۵۴	مینا خازنی اسکویی
۵۵	مستربله
۵۶	حامد اشرف‌زارعی
۵۸	علیرضا صادقی
۵۹	وحید خیرآبادی



در این زمان، حرف زدن از مقوله‌ی طنز، یکی از سهل و ممتنع‌ترین کارهای جهان است؛ همان‌جور که دیگر حتی نمی‌توان تعریف دقیق و جامعی برای شعر و داستان ارائه داد و تمامی آن قالب‌ها و چارچوب‌های گذشته در هم شکسته‌اند. برای همین هم است که وقتی شعرها و داستان‌های این شماره‌ی مجله را خواندم، نتوانستم خیلی راحت خودکار را بردارم و بنویسم که بعضی آثار چاپ شده در این شماره، اصلاً «طنز» نیستند که حالا بخواهند طنز موفقی باشند یا ناموفق.

من کلاً آدم جدی‌ای هستم. مثلاً وقتی تمام دوستانم دارند به یک «سیت‌کام» می‌خندند، برمی‌گردم و خیلی معصومانه می‌پرسم: کجایش خنده‌دار بود؟ چرا الان صدای خنده پخش کردند؟ و شروع می‌کنم به بحث‌های منطقی و ساختاری! دوستانم می‌گویند که «دکتر جان! تو همه‌چیز را خیلی سخت می‌گیری و این‌جوری نمی‌شود از طنز لذت برد...» اما من فکر نمی‌کنم زیاد هم سختگیر باشم. اتفاقاً کارهای «عبید زاکانی» و «ایرج میرزا» در خیلی از موارد به نظرم طنزی موفق است. فیلم‌های گروه «مانتی پیتون» هم به نظرم دارای طنز است. حتی فیلم‌های «باستر کیتون» و «لورل هاردی» و «چارلی چاپلین»... حتی من طنز را در آثار عامه‌پسندی مثل فیلم «دیکتاتور» درک می‌کنم! پس اگرچه با خواندن و دیدن همین نمونه‌های موفقی هم که نام بردم خنده‌ام نمی‌گیرد، اما مشکلی با «طنز» و درک آن ندارم. مشکل من چیزهایی هستند که سعی می‌کنم در این نوشتار، به چند مورد آن اشاره کنم:

**۱- طنز باید خلاق باشد** طنز باید چه در ساختار کلی و چه در جزئیات خلاق باشد، زیرا نفر اولی که یک موقعیت طنزآلود را کشف می‌کند یک طنزپرداز است و نفر دومی یک آدم لوس و بی‌مزه؛ حالا در مورد نفر دهم و صدم و هزارم، دیگر حرفی نمی‌زنم که کارم به فحش دادن می‌رسد! مثلاً اولین کسی که با ابهام کلمه‌ی «آدم» شوخی کرد و گفت تنها شوهری که آدم بوده، «حضرت آدم» است! طنزپرداز بوده (در مورد قوت و ضعفش حرفی نمی‌زنم) اما این همه آدمی که دارند این شوخی را در شعرهایشان تکرار می‌کنند، در بهترین حالت، مقلدانی خسته‌کننده هستند. تقلید فقط به کپی کردن جزئیات محدود نمی‌شود. شما فرم طنزهای سیاسی «ابراهیم نبوی» در اواخر دهه‌ی هفتاد را تکرار یا کپی کنید اما در جزئیات خلاق باشید، باز هم کار شما درجه یک نیست و نمی‌توانم شما را یک «طنزپرداز موفق» خطاب کنم. این تقلیدها نهایتاً به درد روزنامه‌دیواری مدرسه و نشریه‌های دانشجویی می‌خورد. حالا این وسط برای من صدها سریال موفق! طنز را مثال نزنید که دقیقاً در حال تکرار کلیشه‌ها هستند. اتفاقاً عوام از کلیشه و تکرار و نشخوار کردن لذت می‌برند و در مقابل چیزهای ساختارشکن و بدیع معمولاً موضع دارند. آن «موفق» هم که عرض می‌کنید، از دیدگاه کسانی است که سریال‌های شب‌های ماه رمضان و سریال‌های ترکی شبکه‌ی جم و مطالب کپی شده در کانال‌های تلگرامی و مطالب شاخ‌های

مجازی در اینستاگرام و تیک تاک را با هم می‌بلعند و تفاوت طنز را با فکاهه تشخیص نمی‌دهند. پس اگر هزار نفر هم به مطالب شما خندیدند، اگر خلاق نبودید طنزپرداز نیستید. اگر اسم اینها «طنز» بود، به «ماهی صفت» و «ریوندی» می‌گفتند طنزپرداز! من اتفاقاً تأکید دارم که دلکی هم هنری بسیار دشوار و دارای ریزه کاری‌های بسیار طنز و زبان بدن است، پس به هیچ دلکی هم جسارت نمی‌کنم که اسم یک طنزپرداز غیرخلاق را بگذارم: «دلک»!

## ۲- هیچ کلمه‌ای متن یا شعر را طنز نمی‌کند با یک خاطره شروع

می‌کنم. بیست و چند سال قبل خبر رسید که در مسابقات دانشجویی طنز مقام آورده‌ام. خبر ظاهراً باید باعث خوشحالی‌ام می‌شد، اما باعث شد من گریه کنم؛ زیرا اصلاً در بخش طنز مسابقات شرکت نکرده بودم!! ماجرا خیلی ساده است. شما چند شعر برای بخش «شعر آزاد دانشجویی» می‌فرستید. برگزارکنندگان و داوران هم وقتی می‌بینند در این شعرها کلمه‌ی «ریدن» و «بولدوزر» و «قوطی حلبی» و «احمق» به کار رفته مطمئن می‌شوند این آثار طنز است و آنها را می‌گذارند در پوشه‌ی آثار طنز رسیده به جشنواره! البته امروز دیگر مردم با «غزل پست مدرن» آشنا شده‌اند و می‌دانند که چیزی به نام «کلمات و زبان شاعرانه»، مزخرفی بیش نیست و هر کلمه‌ای بدون هیچ مجوزی می‌تواند در شعر بیاید و این ربطی به طنز و غیرطنز ندارد. اما هنوز هم رگه‌هایی از آن نگاه بیمار در تولید و بررسی آثار دیده می‌شود. فلانی چون در شعرش گفته «وتو خواهم کرد» یا «خاک بر سرت» فکر می‌کند اثرش طنز است و مردم هم در سینما در ترائیک‌ترین لحظه، وقتی قهرمان خودش را کتک می‌زند و می‌گوید «من غلط کردم. من گه خوردم...» هرهر می‌خندند! حالا اگر کلماتی مثل «دودول» و «مقعد» و «ممه» در شعر بیاید که دیگر از خنده روده‌بر می‌شوند... اما این شاعران و مخاطبان و نظراتشان اصلاً مهم نیستند. محتوا و تکنیک و بازی‌ها هستند که اثر را طنز می‌کنند و هیچ شعر یا داستانی به زور هیچ کلمه‌ای طنز نمی‌شود!

## ۳- با همه چیز می‌شود شوخی کرد، اما مسخره کردن

**برابر طنز نیست** بلکه درست خوانده‌اید. با همه چیز می‌شود شوخی کرد، حتی چیزهایی که برای ما عزیز یا مقدس هستند. از مذهب تا خانواده تا قومیت تا فمینیسم تا همجنسگرایی تا... هیچ چیزی نیست که خط قرمز طنز و شوخی باشد. چه من و شما ناراحت شویم و چه بخندیم. چه این طنز اثر جامعه‌شناختی بدی داشته باشد، چه تلنگری باشد به جامعه. چندی پیش یکی از اعضای گروه مانتی پیتون در سخنرانی‌اش با گرمایش زمین شوخی کرده بود و ابراز خوشحالی! این طنز ممکن است برای یک دوستدار طبیعت ناراحت‌کننده باشد، اما طنز است و کسی حق ندارد آزادی بیان را محدود و هنر را سانسور کند. تقریباً تمام کاریکاتورهای مجله‌ی «شارلی ابدو» برای فرد یا گروهی ناراحت‌کننده هستند، اما این چیزی از طنز بودن آنها کم نمی‌کند (باز هم تأکید می‌کنم که بحث من، ارزش و جایگاه هنری آثار نیست). اینکه می‌گویند طنز باید پیامی داشته باشد و به رشد جامعه و اخلاق کمک کند و فلان و بهمان، مزخرفی بیش نیست! این طنز متعهد و اجتماعی، فقط یک ژانر و زیرمجموعه از طنز است و گرنه فلان موقعیت آبرونیک موفق در فلان فیلم، قرار است چه چیز جهان را درست کند؟!

اما این سکه روی دیگری هم دارد. همان‌جور که طنز قابل سانسور نیست، هر توهین و مسخره کردنی هم طنز و هنر نیست. اینکه بدون هیچ خلق و نگاه تازه و استفاده از موقعیت طنزآلود، زنان یا مردان یا اهالی فلان شهر و کشور یا فلان رنگ پوست یا فلان گرایش جنسی یا فلان لهجه را مسخره کنیم، اسمش طنز نیست. مسخره کردن، ساختاری ساده دارد که با تکرار کلیشه‌ها شکل می‌گیرد؛ اما طنز، کشف و خلاقیت است. پس می‌شود در مورد تنبلی شیرازی‌ها شعری گفت که یک مسخره کردنِ لوس و حتی توهین‌آمیز باشد، اما می‌شود در مورد همین موضوع، طنزی عمیق خلق کرد، حتی اگر ما شیرازی‌ها آن طنز را دوست نداشته باشیم! تفاوت این دو، مثل تفاوت «شعر» و «دلنوشته» در اکثر موارد مشخص است.

#### ۴- طنز باید در نوشتار هم طنز باشد من توانایی‌های بیانی و همچنین

زبان بدن را انکار نمی‌کنم، اما اگر شما متنی نوشته‌اید که وقتی پشت میکروفون می‌خوانید طنز است و وقتی در مجله چاپ می‌کنید از بار طنز آن کاسته می‌شود، این احتمال را قوت می‌بخشد که شما شومن خوبی هستید، اما طنزپرداز خوبی نیستید. یادتان باشد که طنز و خنده در جاهایی به هم مرتبط هستند، اما صدای خنده‌ی حضار، نشانگر موفق بودن طنز شما نیست و نخندیدن مخاطب هم نمی‌تواند نشانگر ضعف شما باشد. ما در بسیاری از آثار مطرح ادبیات، شاهد موقعیت‌های طنزآلود موفق هستیم که هرگز باعث قهقهه‌ی مخاطب نمی‌شود. پس هرچقدر که می‌توانید از طنز شفاهی به سمت طنز مکتوب بروید تا قدرت خلق شما افزایش پیدا کند.

#### ۵- اصول و قواعد ادبی اثر را هم جدی بگیرید یادتان باشد

همه‌چیز در مهارت شما در خلق طنز خلاصه نمی‌شود. اگر داستان طنز بنویسید و طنزی قدرتمند داشته باشید، اما شخصیت‌پردازی و توصیف صحنه‌ی آن ضعیف باشد، ناخودآگاه طنز شما هم موفق نخواهد بود. اگر غزل طنز بنویسید اما شعرتان ایراد وزنی و قافیه‌ای داشته باشد، کسی شاید حتی به آن شعر تا انتها گوش نکند. اگر شعر آزاد طنز بنویسید اما دچار حشو، تتابع اضافات، دوگانگی زبان و... باشید، هیچ‌وقت طنز موفق شما به چشم نمی‌آید. پس فقط مهارت شما در خلق موقعیت‌های طنزآلود کافی نیست، بلکه باید یاد بگیرید آن طنز را هوشمندانه در دل یک شعر یا داستان یا ترانه یا فیلمنامه بگنجانید. وقتی منتقدان آثار طنز برتر تاریخ را نام می‌برند، بهترین طنزها در آن جایی ندارند، بلکه بهترین‌ها هم‌نشینی یک اثر ادبی با مقوله‌ی طنز است که به چشم می‌آید. پس همان‌قدر که برای پیشرفت طنزتان وقت می‌گذارید، برای یادگیری و تمرین اصول ادبی هم وقت بگذارید.

#### ۶- لازم نیست همه طنزپرداز باشند! همان‌جور که بعضی‌ها از بچگی استعداد

نقاشی یا رقص یا آواز دارند، طنز هم استعدادی ذاتی است که با پرورش و تمرین می‌توان آن را از حالت بالقوه به بالفعل تبدیل کرد. البته که شما می‌توانید به یک آدم بی‌استعداد هم اصول نقاشی یا نواختن پیانو را یاد بدهید و بعید نیست بعد ۱۰ سال بتواند نقاشی زیبایی بکشد یا آهنگی زیبا را بنوازد، اما او مطمئناً هرگز نه ون‌گوگ خواهد شد و نه بتهوون! با خودتان روراست باشید. اگر استعدادش را ندارید، سعی کنید به سراغ ژانری دیگر

بروید، شاید در آن موفق باشد و حتی بدرخشید. من شاگردی داشتم که شعر سپید می‌گفت، او را هل دادم به سمت داستان و داستان‌نویس بزرگی شد. شاگردی داشتم که اصرار داشت غزل بنویسد اما به سمت ترانه هلش دادم و الان یکی از ترانه‌سرایان خوب کشور است. همه‌ی ما این «هل» را احتیاج داریم اما گاهی باید خودمان تشخیصش بدهیم، زیرا معمولاً کسی پیدا نمی‌شود که به سمت استعدادهایمان هلمان بدهد. یک نکته هم یادمان نرود: اگر استعدادش را داریم، ناامید نشویم؛ کوتاه نیاییم؛ شبانه‌روزی مطالعه و تمرین کنیم و یادمان باشد هیچ هنرمند بزرگی یک‌شبه بزرگ نشده است. اگر آثارمان چاپ نشد یا تحقیر شدیم، دنیا به آخر نرسیده است. شاید لازم باشد ۲۰ سال بخوانیم و بنویسیم تا بالاخره جایی آن دری که باید باز شود، باز شود. گاهی «استمرار» از هر چیزی در هنر مهم‌تر است.

آنچه باید می‌گفتم در این ۶ مورد خلاصه نمی‌شود. ده‌ها مورد پس از خواندن آثار رسیده به مجله به ذهنم رسید که فقط این شش مورد را نوشتم. چون روزگاری است که کسی حوصله‌ی خواندن متن‌های طولانی را ندارد و فکر می‌کنم اگر دوستان هنرمندم همین ۶ مورد را هم جدی بگیرند، ویژه‌نامه‌ی طنز بعدی از این هم قوی‌تر خواهد بود. آثاری که برای انتشار در این شماره انتخاب شده‌اند، در یک سطح نیستند. چندتایی آثار استادان و پیشکسوتان هستند که هر اثر و کلامشان در این سال‌ها برای من کلاسی آموزشی بوده است. تعدادی هم آثاری تقریباً موفق بوده‌اند که خودم به شدت از آنها لذت برده‌ام. اما تعدادی اثر هم در این ویژه‌نامه به چشم می‌خورد که به‌عنوان «ناظر کیفی» مجله، پشت آنها نمی‌ایستم. اگر چاپ شده‌اند هر کدام دلیل قانع‌کننده‌ای دارد که اینجا مجال گفتنش نیست. یکی را انتخاب کرده‌ام چون شاعرش نوجوان است و نیاز به تشویق دارد. یکی را انتخاب کرده‌ام چون اسم مطرحی پشتش است و خواسته‌ام مخاطبان، در مقایسه‌ی آثار، خودشان ببینند که نباید «اسم‌ها» را همیشه جدی بگیرند. یکی را انتخاب کرده‌ام چون سطرها یا بیت‌های موفق‌تری داشته، اما کلیت اثر موفق نیست. و الی آخر... اما اگر بخواهم از کلیت این ویژه‌نامه حرف بزنم، باید بگویم که مجله‌ی موفق‌تری است؛ و خوب یا بد، نمایشگر وضعیت واقعی طنز در ادبیات امروز ایران.

قرار بود که این سرمقاله، نوشتاری علمی باشد در مورد طنز. قرار نبود اینجا کلاس درس راه بیندازم و به آنها که اثرشان انتخاب نشده، آموزش بدهم. قرار نبود خاطره و جوک بگویم. خودم هم ترجیح نوشتم یک سرمقاله‌ی کلاسیک علمی است! اما اگر نخواهم در سرمقاله‌ی ویژه‌نامه‌ی طنز با مخاطبم راحت باشم و حرف‌های خودمانی بزنم، پس کجا می‌توانم؟! اتفاقاً این نوشتار مرا برد به ۳۰ سال قبل و روزگاری که هنوز طنز و هجو و حتی هزل می‌نوشتیم. بعدها یاد گرفتم که آن طنز و هجو را ببرم در دل «غزل پست‌مدرن» و آن نگاه پست‌مدرنیستی که جهان و ایدئولوژی‌ها را به ریشخند می‌گیرد. هنوز هم همان آدم جدی‌ای هستم که حتی وقتی جوک می‌گوید لبخند نمی‌زند؛ هنوز هم حتی به‌زور «سیب» گفتن، در عکس‌ها نمی‌خندم، اما وقتی «خخخ» را می‌خواندم، به جاهایی از ضمیر ناخودآگاهم پرت شدم که می‌شد به این دنیای مزخرف خندید.



شعر

ح ح ح

دیدی؟ نگفتم؟ این تو از هر بند، آزادی  
 لطف دموکراسی به این جاهای محدود است؟  
 بیرون بریز و هرچه هست و نیست، خالی کن  
 درد بزرگ نسل ما احساس کمبود است  
 بیرون از اینجا زندگی چیزی که باید نیست  
 بیرون از اینجا زندگی سرد و مه آلود است  
 بیرون از اینجا عشق حتی چیز مالی نیست  
 بیرون از اینجا هر درود آغاز بدرود است  
 بیرون از اینجا هر که آدم کُشت، پیروز است  
 بیرون از اینجا هر که آدم بود، نابود است  
 دیگر کجا انسان به دنبال خدا باشد؟  
 وقتی که هر جا صحبت از اشیاء مفقود است  
 در حیرتم با این همه سلاح خانه، باز  
 هر جا نوشته: «گوسفند زنده موجود است!»

هر چند اوضاع، اندک اندک رو به بهبود است  
 از من پیرسی فعلاً اقدامی نکن زود است  
 از دستشویی امن تر جایی مگر هم هست؟  
 اینجا اتاق فکر آدم‌های مطرود است  
 عمری گذشت و تازه فهمیدی اِهم یعنی  
 بنشین که این طرز نشستن، بهترین مود است  
 در این مکان هر نوع تبلیغات، آزاد است  
 جلب رضای مشتری، بالاترین سود است  
 حتی برای فحش دادن هم فضا باز است  
 هر چند در فرهنگ ما این کار، مردود است  
 یک جا نوشته: «مردم ایران به پا خیزید»  
 زیرش نوشته: «صبر کن، فعلاً کمی زود است»  
 یک جا شعار «مرگ بر...» را خط‌خطی کردند  
 وقتی که چیزی پاک شد، مفهوم مشهود است  
 یک جا نوشته: «یادگاری از من و محمود»  
 محمود، البته نه آن آقای محمود است  
 یک جا نوشته: «عشق من، مسعود، پیدا نیست»  
 منظور، آن مسعود یا «مسعود بهنود» است  
 یک گوشه تصویر کلیدی مانده بر دیوار  
 زیرش نوشته: «این کلید گنج مقصود است»  
 زیرش یکی دیگر نوشته: «چاره‌ای هم نیست»  
 فعلاً که هر چه درز و سوراخ است، مسدود است»  
 دیدی؟ نگفتم؟ راحتی اینجا، نرو بیرون  
 بنشین که از تو، هم خدا، هم خلق، خشنود است؟

گفت یکی پیر به فرزند خویش  
پند شنو تا که بیابی فراغ  
این همه خوردم به جهان، ای پسر!  
در گذر تجربه، دود چراغ  
این همه علم و هنر آموختم  
گاوتر از گاو ندارم سراغ  
گرچه مفید است همه جای او  
از کپل و سینه و سر تا دماغ  
لیک چنان کودن و کله خر است  
که نشناسد بشر از باجناب  
کله‌ی او گنده‌تر از هیکلش  
عقلش اندازه‌ی تخم کلاغ  
در عجب از کار خدایم که شاخ  
بهر چه داده است به این قلچماق؟!  
این مَثَل گاو، از آن گفته‌ام  
تا که بگویم به تو شرط بلاغ  
گاو، ولی نعمت گوساله‌هاست  
«خر نشی با گاو طرف شی الاغ»

## بر منکرش لعنت

تند و سریع و فوری و چابک بیا بیرون  
بی پرده، جدّاً، بی تعارف، رُک بیا بیرون

حتی اگر سیگار دستت بود، لیوان را  
بگذار بر لب، کمتر از یک پُک بیا بیرون

ترس از ترک خوردن، تو را جر می دهد شاعر  
از فکر و ذکرِ چینی نازک، بیا بیرون

«اهل نمازی؛ قبله ات هم یک گل سرخ است»  
بر منکرش لعنت ولی از شوک بیا بیرون

مرد حسابی شاعر و این گونه صحبت ها!  
بیخود نخندان خلق را، از جوک بیا بیرون

«کنعان» که جزء شهرهای آسیایی نیست  
ای یوسف گم گشته از «بانکوک» بیا بیرون

از پشت اجدادم تمام هیكلت پیدا است  
قایم نشو، دیدم تو را، سُسک بیا بیرون

ما اهل طنز و مکتب ما، دار کویسم است  
نُک نُک، نُک، نُک نُک، نُک، نُک نُک بیا بیرون

هرگز نخواهد رفت گاو از نردبان بالا  
گوساله‌ی احمق، فضای باز یعنی چی؟!

رحیم رسولی



چو روحی، چو جانی به تن، بربری!  
تورا عاشقم کاملاً بربری

سحر چون برآید بلند آفتاب  
به فریاد گویم که: «زن! بربری!»

قدر بربری، سفت جانانه‌ای  
و مردانه دندان‌شکن بربری

چنان طول و عرضی که از «شهری»  
همی سق زخم تا به «کن»، بربری

به دستان لاغر، دو دانه لوانش  
به دستان مرد خفن، بربری

بیاور دو تن خامه از شیر پاک  
که با آن زخم بر بدن بربری

و آدم هم از اول آدم نبود  
به او داده شد در عدن بربری

و مارکو پولو از چه مشهور گشت؟  
که آورده بود از «ختن» بربری

دو علت شد اسکندر ایران گرفت:  
یکم بربری، دوماً بربری

تورا وقت عاشق شدن بوی رز  
مرا بوی عاشق شدن، بربری!

مرا لای یک بربری دفن کن  
که گردد مرا چون کفن بربری

دلم سخت آشفته از روزگار  
برایم بخوان یک دهن بربری

جعد من با اینکه با زلف کسی جنگی نداشت  
زلفعلی خان پیش جعدم کاملاً مغلوب بود

جعد در جعدی که جعدش دلربایی می نمود  
در حقیقت، دختران را کاشف‌المحجوب بود

عطر جعدم هر کجا پیچید، انگشتی برید  
چون که جعدم سخت نزد بانوان محبوب بود

تا که می چرخید گردن، اسلوموشن می شدی  
هر کسی در صحنه بودی، جعد را مجذوب بود

جعد من را چون «شکیرا» دید، در کنسرت گفت:  
«یور هر جعدت کتایی مای هدم اسلوب بود!»

جعد تاریخی ست جعدم، جعد امروزی که نیست  
با ژل وهایلایت و تیغ و ماسک و مش، معیوب بود

حال اگر جعدی به فرقم نیست، از اقبال ماست  
ورنه در تاریخ، شرح جعد ما مکتوب بود

ریشه‌ی این جعد، تا اعصار دوری می رود  
روی جلد جعدنامه، جعد ما زرکوب بود

چشم بد از جعد پریشتم دمی دوری نکرد  
چشم، بد خوردیم و بعدش فرق ما مخروب بود

تارکم این روزها یاد جوانی می کند  
یاد ایامی که جعدم روی آن منصوب بود

حالیا تا تک‌نسیمی می‌وزد حس می‌کنم  
سر بدون جعد، گویی سقف باران کوب بود

همسرم یک شب به فرقم دست می‌مالید، گفت:  
«دوستت دارم، اگرچه جعد تو معیوب بود»

با چنان جعدی، چنین بی‌جعدی اعضايم درید  
در فراق جعد، صبرم بیش از ایوب بود

این همه گفتیم از جعدی که دیگر جعد نیست  
آن خدایین جعد پُر جعدی که جدا خوب بود

جعد گیسو داشتم قبلاً که جداً خوب بود  
حال کلاً ریخته آن جعد که مرغوب بود

جعد من چون جعد جدم، جعد او چون جدّ خویش  
جد در اندر جد چنین جعدی کجا منسوب بود؟

مادرم چون دید جعدم را به خود تبریک گفت  
زادروزم عالمی از جعد من مرعوب بود

جعد من، جعدی که جداً جدّ بیننده در آر  
بین صدها جعد، جعدم بهترین محسوب بود

هر کسی جعد مرا دیدی، به جدّش پشت کرد  
گفت: «اگر این جعد باشد، موی جد جاروب بود!»

جعد من از فرق سر تا نوک پا چون آبشار  
جعد من گاهی میان باد در آشوب بود

یک سر سوزن اگر بر جعد، شینم می‌نشست  
تا سه ماه بعد، جعدم نسبتاً مرطوب بود

هر که جعدم را پسندیدی، شد از اصحاب ما  
آن که قدرش را ندانستی، به کل مغضوب بود

جعد ما بر جعد شاهان جعد شاهمی نمود  
زان سبب بر سکه‌ها نشان جعد ما مضروب بود

جعد من را در مثل، چون رود شاعر گفته است:  
«جعد «نادر»، جعد پیچانی چنان دانوب بود»

مست بوی جعد من شد حافظ و فرمود که:  
«جعد آن ترک «ختایی» در حدّ مشروب بود!»

اکبر اکسیر

## گوساله

بهزیستی نوشته بود:  
«شیر مادر، مهر مادر، جانشین ندارد.»  
شیر مادر نخورده، مهر مادر پرداخت شد  
پدر یک گاو خرید  
و من بزرگ شدم.  
اما هیچ کس حقیقت مرا نشناخت  
جز معلم عزیز ریاضی ام  
که همیشه می گفت:  
«گوساله، بتمرگ!!»



اکبر اکسیر

صفویان

آن قدر به ما فشار آوردند  
که فشار قبر یادمان رفت  
درود بر کرونا و فاصله‌ی اجتماعی!  
صف هم صف‌های قدیم!  
ناگهان یکی از ته صف داد زد:  
«چرا صف را به هم می‌زنید؟  
به جهنم که شیر تمام شد!»

محمد رضا عالی پیام  
(هالو)

الا یا ایها الساقی! أدر کأَساً و ناولها  
که طنز آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به زندان رجایی شهر، بند دو، بفرما چای!  
میان دسته‌ی اشرار و معتادان و قاتلها

حشیش و شیشه و چرس و کِرک، مابین معتادان  
از آن سوی دگر تیزی و چاقو و قمه، مابین جاهلها

به زیر پله، پشت در، به خودکامی و بدنامی  
ملاقات و بده‌بستانِ مایلها و فاعلها

دمادم جنگ و دعوا بین قوم خال‌کوبیده  
سر بیست و یک و بیست و دو ساله بچه‌خوشگلها

من و امثال ماها را چه امن و عیش؟ چون هر دم  
خطر می‌بارد از دیوار و در از این ارذلها

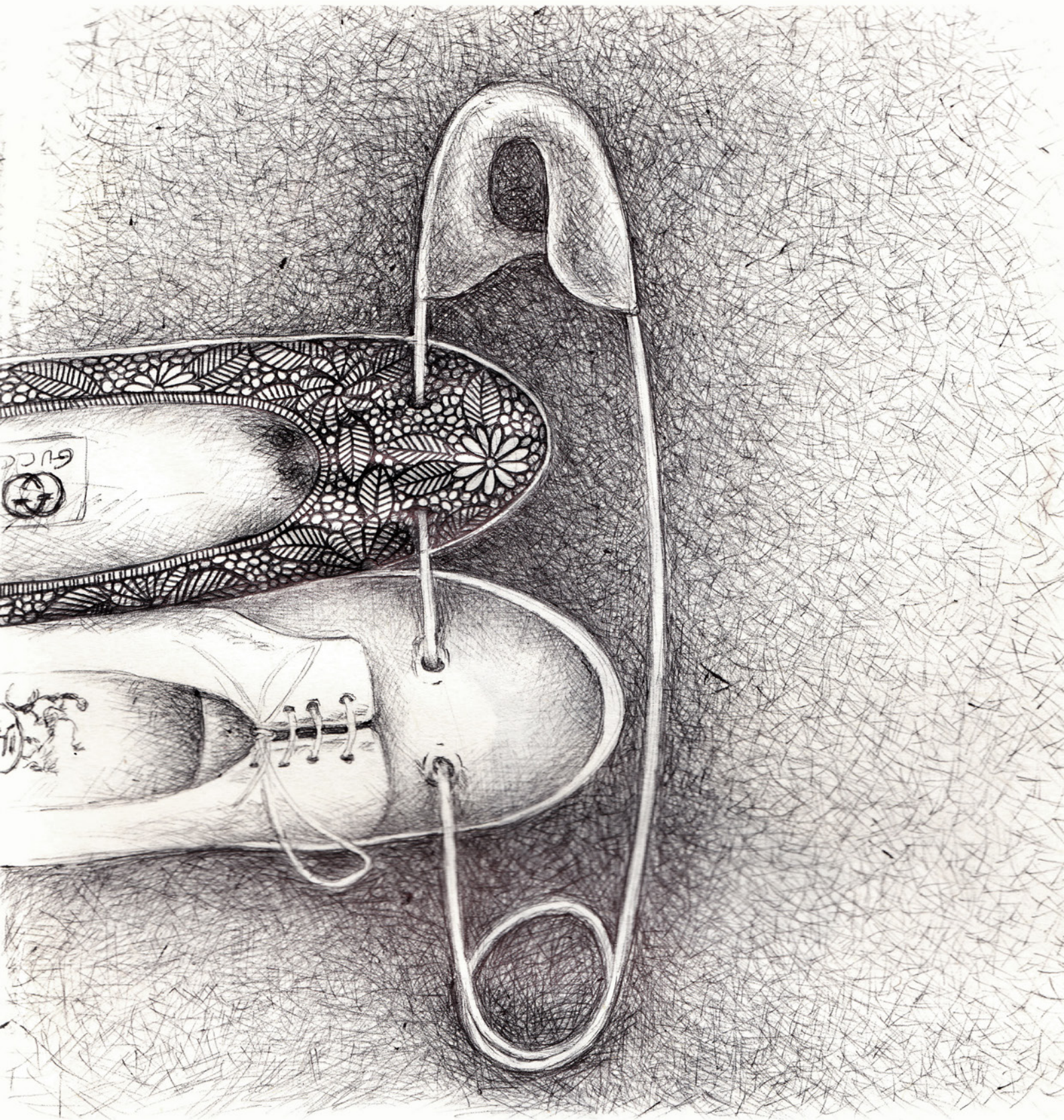
شب تاریک و تنهایی و دیواری چنین حایل  
کجا دانند آن آسوده‌خوابیده به منزلها؟

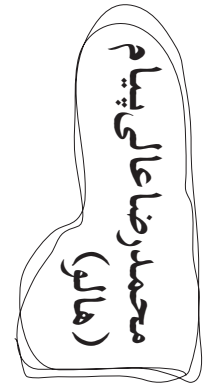
لب خود را ببند از شعر اگر قاضی چنین فرمود  
که قاضی بی‌خبر باشد ز راه و رسم عاقلها

من و یک دفتر و خودکار بین این همه لوطی  
منم چون قطعه‌ای ناجور بین تکه‌پازلها

خودم اینجا، اسیر عده‌ای اوباش و لایعقل  
دلم در انجمنها و شب شعر است و محفلها

مرنج از وحشت و تنهایی زندان خود «هالو»  
که بدخواه تو و مانده‌ست از شعر تو در گلها





دخترکی نوگل باغ شباب  
شد زن یک مرد مقدس مآب

این یک از آداب زفاف و نکاح  
آن یک از ادعیه‌ی در مستراح

مؤمنی از شخص علی شیعہ‌تر  
یک خر کامل نه، که رحمت به خر!

این ز هم آغوشی روی تشک  
آن یکی از مسئله‌ی سهو و شک

کرده فرو شست به سوراخ دین  
متّه به خشخاش ولا الضالین

این یکی از بوسه و حسّ شروع  
آن دگری هی ز اصول و فروع

در شب حجله، عوض بوس و ناز  
رفت به یک گوشه و شد در نماز

این یکی از سینه‌ی همچون هلو  
آن یکی از غسل بدل از وضو

بعد دو ساعت خم و دولّا شدن  
پشتک و وارو زدن و تا شدن

این یکی از قامت دلجوی یار  
آن یکی از جبر... و یا اختیار

دست به تسبیح شد و در دعا  
ذکر و مناجات و خدایا خدا!

دختره در غمزه و ناز و کشش  
مرد پی شک سه و پنج و شش

بعد دعا آمد و بنشست او  
لیک نه پهلوش، که در روبه‌رو

دختره در ولوله و التهاب  
آن دگری هی به سؤال و جواب

گفتگو آغاز شد از هر دو سو  
دخترک از پیچش مو، او ز مو

تا که از آن وضع غلاظ و شداد  
دختره طاقت ز کف خویش داد

دخترک از عشق سخن ساز کرد  
مرد در توبه بر او باز کرد

گفت که: «تو شوی منی بی شعور؟  
یا چو نکیر آمده‌ای توی گور؟

دخترک از گرمی احساس خویش  
مرد که از غاشیه و مار و نیش

محکمه‌ی مسلم و گیر است این  
یا که شب اول قبر است این؟

این یکی از یاس گل سرنوشت  
آن یکی از حوری و جوی بهشت

خانه‌ی ما مدرسه انگاشتی؟  
حجله‌ی ما حجره تو پنداشتی؟

این یکی از گیسوی چون ریسمان  
آن دگری بافت به هم آسمان

خیز و طلاقم ده و راحت بگیر  
بعد برو پاک و مجرد، بمیر!

وزیر آینده‌ی ما چه ماهه!  
چشم باباش سه ماهه که به راهه  
صد آفرین پسر رئیس  
پسر مقیم انگلیس  
تو کار وارداتِ جنس چینی  
سوار لامبورگینی  
باباش تو عکس سلفی با موگرینی  
پسر رئیس هزار تا برنامه داره  
ده تا گذرنامه داره  
خوش هیكله، ورزشیه  
معتقده، شکر خدا ارزشیه  
حساب ارزی داره تو اروپا  
پسر رئیس چشم نخوری، ماشاالله!

آی تو که اغتشاش گری  
گداگشنه‌ای، لاغری  
تو این برهه‌ی حساس  
حد خودت رو بشناس  
تو به چی اعتراض داری؟  
از این جناح و اون جناح طلبکاری؟  
مگه نمی‌دونی این جناح و اون جناح هرچی باشه برادرن؟!  
دست به یه سفره می‌برن  
گاهی خوبن، گاهی بدن، کار بلدن، مشغول داد و ستدن  
رفیق فابریکن، ایاقن  
مثل دو تا باجناقن  
اصلاح طلب، اصولگرا، داماد ملتن اینا  
وقتی سوارِ کارن، شکر خدا هوای ما پیاده‌ها رو دارن

آی تو که اغتشاش گری، گداگشنه‌ای، لاغری  
زیادی حرف نزن  
داری حوصله‌مو سر می‌بری

آی تو که اغتشاش گری  
گداگشنه‌ای، لاغری  
تو این شرایط خطیر  
تو به چی اعتراض داری؟  
گرسنه‌ای و بی‌کاری؟  
مستأجری؟ گرفتاری؟  
نکنه تو هم خرابکاری؟  
می‌خوای خراب کنی ما رو  
مسئول خدمتگزارو

رئیس ما خرابته  
عاشق انقلابته  
رئیس پیر خسته، مدیر بازنشسته  
اتو کشیده، تر تمیز و شسته  
صاحب سی تا پُسته  
کله نگو، یه فندق!  
دهن نگو، یه پسته!  
رئیس چه کار درسته!  
غصه‌ی میلیون‌ها جوونو می‌خوره درسته  
جوونِ خودش تو آمریکاس  
تو نیویورک، تولا س و گاس  
چه تر تمیز، چه باکلاس  
هرجا که هست، شکر خدا به فکر ماس  
تو این شرایط خطیر، پسر مدیر تو آلمان، تو انگلیس  
برای صدور انقلاب، ماهی دو بار می‌ره پاریس  
شیک‌پوشه، خوش تیپه، تکه  
چشم حسود بترکه!

تو پولات مال من نیست و  
 مالت اموال من نیست و  
 تو سبک زندگیت اصلاً  
 مثل امثال من نیست و  
 نمی دونی که بی پولی  
 فقط اشکال من نیست و  
 نمی دونی...

تو هوش تا خونه، چار تا زن  
 و ده تا صیغه ای داری  
 حقوق از شنیش جا می گیری و  
 وام می دن بهت مفتی  
 هزار تا پارتنی داری و  
 همیشه آس داری جفتی  
 من اون ده لوی بدبختم  
 که آسی مال من نیست و  
 نمی دونی که تک هستم  
 ولی تک خال من نیست و  
 نمی دونی...

تو هر سال حج می ری اما  
 اروپا، بچه هات می رن  
 به خرج ملت ساده  
 همه ش بورسیه می گیرن  
 خوشی ها سهمشون هست و

می گن محکوم تقدیرن!  
 ولی شابدولعظیم رفتن  
 توی اقبال من نیست و  
 نمی دونی سفر کردن  
 دیگه توو فال من نیست و  
 نمی دونی...

رو پیشونیت جای مُهره  
 ولی ماهواره هم داری  
 نماز جمعه هم می ری  
 سه تا کاباره هم داری  
 رفیقات تریاکی، بنگی  
 ولی می خواره هم داری  
 نمی دونم چرا ارشاد  
 به جز دنبال من نیست و  
 به غیر از سایه ی تهدید  
 توو استقبال من نیست و  
 نمی دونی...

توو پارکینگت سه تا ماشین  
 یکی هم پشت در داری  
 همیشه فکر تفریحی  
 همه ش قصد در داری  
 دعای ندبه هم می ری  
 ولی دوستِ پسر داری!  
 جلوی خونه مون اما  
 به جز آشغال من نیست و  
 نمی دونی که یک چرخ  
 زیان هم مال من نیست و  
 نمی دونی...

داری باغ سه هکتاری  
 با یه ویلای شاهانه  
 یه استخر و جکوزی هم  
 واسه تفریح ماهانه  
 رفیقات با در و دافا  
 میان و جمع مستانه...  
 نمی گم باقی شو دیگه  
 آخه منوال من نیست و  
 رسیده میوه هات اما  
 نصیبم کال من نیست و  
 نمی دونی...

تو راحت می زنی تهمت  
 قسم خوردن برات سهله  
 می گی کلی سواد داری  
 ولی سرتابه پات جهله  
 می دزدی راحت و هرگز  
 نمی گن حاجی نااهله  
 ولی مثل تو شناس خوش  
 توی احوال من نیست و  
 پُرم از جمله ی نقلی  
 ولی نقال من نیست و  
 قفس هم باز اگه باشه  
 پری توو بال من نیست و  
 نمی دونی چرا آخه  
 که هیچ سال، سال من نیست و  
 نمی دونی...

استقبال از ترانه ی امیر پیرنهان که توسط احسان خواجه امیری اجرا شده است.

زن

اگه زن نباشه شاعرا چيو بونه کنن  
تا بتونن سر طاس طنزيو شونه کنن؟

آخه زن ها با شراب ناب چشمای خمار  
می تونن حتی شراب نابو مستونه کنن!

معدن محبت و معرفت و صداقتن  
اگه اخلاقشونو یه خورده مردونه کنن!

خانوما عادت دارن خونه رو آباد کنن  
اگه آباد نباشه، پس چيو ويرونه کنن؟!

دوس دارن شوهرشون عاقل و باهوش باشه  
اگه عاقل نباشه، پس کيو ديوونه کنن؟!

همیشه آرزو دارن صاحب خونه باشن  
که به وقتش، آقا رو بيرون از اون خونه کنن!

با توانی که دارن میون فک و چونه شون  
می تونن خمیر هرچی غیبتو چونه کنن

اون قدر زلاله چشمه ی دل گل خانوما  
می تونن چشماتونو ظرف گلابدونه کنن

زن به معنای اخصّش ینی آرامش و عشق  
معنی شو می فهمی وقتی توو خونه ت لونه کنن

خلاصه، مخلص هرچی زنم اما بهتره  
واسه درک بهتر، این جمله رو وارونه کنن!

جاويد محمدی

## گیر سه پیچ

اصلاً چرا پاگیر تو؟ دختر که کم نیست!  
اینجا پری روی پری پیکر که کم نیست

دادی چرا گیر سه پیچت را به بنده؟  
چون شاعر از بنده بی مخ تر که کم نیست

بی مایه است این تاج تحسین دروغین  
اغوا مشو بر شعرها، شوهر که کم نیست

با من مگو از حکمت و درهای رحمت  
این در نگرده باز، اما در که کم نیست

جان تو من بی پول و تلخ و آس و پاسم!  
خرپول خنگ و منگ و خوش منظر که کم نیست

بیخود نگو مست منی و باده‌ی مهر  
این دوروبرها ساقی و ساغر که کم نیست

حالا مگر در گوش من دیدی چه چیزی؟  
بردار پلان را عزیزم! خر که کم نیست!

جاوید محمدی



## عباس صادق زرینی

باید که دهان سوریه پر بشود  
یا جیب گشاد روسیه پر بشود  
آن قدر به حال کشورم گریه کنم  
تا حوضچه‌ی ارومیه پر بشود

موسی نشده، معجزه‌ها می‌بینم  
مار است ولی من اژدها می‌بینم  
پیران همگی به جنگ فرعون شدند!  
در مجلس خبرگان، عصا می‌بینم

رو سوی تو آورده، تو کوتاه بیا  
افتاده دگر پرده، تو کوتاه بیا  
گویند که رحمان و رحیمی یا رب!  
شیطان غلطی کرده، تو کوتاه بیا!

سیگار در آورد، خودش فندک زد  
هرچند که می‌دید، ولی عینک زد  
فرمود که تو اشرف مخلوقاتی!  
رو کرد به عرشیان و یک چشمک زد

غم آمد و شانهای مرا با خود برد  
باد آمد و لانه‌ی مرا با خود برد  
از برکت آن نماز بارانت، شیخ!  
سیل آمد و خانه‌ی مرا با خود برد

داریم به کار این جهان می‌خندیم  
لالیم، ولی به هر زبان می‌خندیم  
دیروز به جهل دیگران خندیدیم  
امروز به عقل خودمان می‌خندیم

با این همه کار چشم ما وا مانده  
در شهر، همه اداره‌ها وا مانده  
ما تونل توحید و رسالت داریم  
حتی دهن غار حرا وا مانده!

نگذار برای خودنمایی بشود  
تبدیل به فیلم سینمایی بشود  
گنبد که شبیه کاسه‌ای برعکس است  
حیف است که کاسه‌ی گدایی بشود

احکام و اصول را غلط می‌فهمد  
رفته‌ست کنار و از وسط می‌فهمد  
حاجی جهت قبله‌ی خود را انگار  
از سنگ توالتش فقط می‌فهمد!

با نفرت و انزاج محوش بکنید  
با قدرت و اقتدار محوش بکنید  
تنهایی من شبیه اسرائیل است  
از صفحه‌ی روزگار محوش بکنید

## علیرضا آبیز

در نیمه‌ی تابستان بسی رنج بردم  
از تماشای زیبارویان که چون سرو روان در منظر من می‌گذرند  
گویی خداوند قهار اینها را برای عذاب من آفریده است

کفتر چاهی در خیابان چه می‌کند؟  
سیگاری آتش می‌زنم  
مه‌رویان به جلوه‌فروشی مشغولند  
شانه‌ی باد را به نرمی می‌فشارم  
مأمور قطار بلیط مرا سوراخ می‌کند

روبه‌رویم - زیر قطعه‌ی دوکی شکل بزرگ - جوانان همبرگر و سیب‌زمینی سرخ کرده می‌خورند  
قطعه‌ی دوکی شکل بزرگ

شاهکار هنری مور

چه غلط‌ها! اگر این شاهکار است پس من کی‌ام؟  
کوکاکولا پرچم سرخی برافراشته نوشابه‌ی نذری می‌دهد  
ملت مثل گه‌سگ صف کشیده‌اند

بیرون ایستگاه نشسته‌ام

ممکن بود بیرون ایستگاه ایستاده باشم

ممکن بود بیرون ایستگاه افتاده باشم

مردم در حالی که کوکای مجانی را هورت می‌کشند با جنازه‌ام سلفی بگیرند

ای کوکا کولا! ای کس کش!  
ای ضایع کننده‌ی دندان‌های بسیار!  
ای گه سرمایه‌داری!

ای کاش می‌توانستم توی تمام قوطی‌هایت بشاشم  
تو بی‌ناموس رؤیای مرا ویران کردی  
رویای جامعه‌ی بی‌طبقه را  
رؤیای برابری را که هرچند ابلهانه، زیبا بود

قول داده بودم از تو فراری باشم  
ولی چه کنم که این چیزبرگر کوفتی مک‌دونالد بی یک قوطی کوکا پایین نمی‌رود

من از این باران ریزبار خوشم می‌آید  
که نور چراغ‌ها را هاشور می‌زند  
دلم می‌خواهد بی‌خانمان بودم  
در این باران کنار کانال می‌ایستادم  
ماریجوانا می‌کشیدم  
و به یک وعده غذای گرم فکر می‌کردم

ای شورش کور! ای انقلاب مخملی!  
کاش دیرتر به سراغم می‌آمدی  
وقتی که آردها را بیخته بودم  
الکم را آویخته بودم  
کیسه‌ی بزرگی دوخته بودم  
مال و منالی اندوخته بودم  
اسم و رسمی به هم زده بودم  
ریش و پشمی  
بر و بازویی  
افسوس!

جهان بر مدارِ قد کوتاهان می‌چرخد!

علیرضا آئینز

گفته بودم پریروز:  
امسال سال اقتصادگش لقمه‌ای ست  
امسال سال سیب زمینی ست

اگر فردا به نتیجه‌ی قطعی نرسیم،  
پس فردا حتماً خواهیم رسید

اما چند لحظه بعد  
بایگانی شده بودیم  
مذاکرات انجام شده بود  
رو به وخامت گذاشته بود در سرایشی  
کند؛ لیگ برتر  
انگار دارد تکه‌قطعه می‌شود در آخرین  
حمله  
مسیر گنگی ست ظاهراً  
خواب بودی مگر؟!  
چند ثانیه بعد  
هفت سال از تاریخش گذشته بود حتماً  
کجایی تو؟!

دستِ خالی برگشته بودیم؛ من و عروسک اسفنجی‌ام!  
در خیابان بغلی همه‌همه پر بود؛ من بودم و او -  
تک‌حمله‌هایی از آن سوی مرز -  
یک خرابکاری معین:

عوضی؛

رایانه‌ای؛

بی‌دروپیکر!

حملات سایبری مغزم را منکوب کرده بود و من مجبورم که اعتراف کنم:  
از سلول‌های مغزم سلاحی سرد ساختند  
از مجموعه‌ام خاطره‌ای که گم شد  
و مردمکم بدل شد به موشکی همین‌طوری  
و ای کاش که می‌فهمیدی تو  
تو که انگار هوش عاطفی‌ات چیزی در حد درخت است،  
و یا حکومت وحش!  
هلوی بی‌نمکی که تاریخ را پشت و سر جویده است سراسیمه  
دستپاچه سراسیمه لباسش را هم پشت‌ورو پوشیده است وارونه!

گردنه‌ی بغلی حیران است؛ اشتباهی پیچیده‌اید؟!

هیس، هیس، یواش، یواش، یواش

من همین بغل بودم، کیفِ دستی‌ام کناری بود. پشتی  
تو سهواً نشانه‌گذاری می‌شدی،

اشتباهی شاید. سفت و چفت روی مغزِ سرم

از مرز غربی یا شرقی فقط یک حمله کافی ست تا ویرانم کند

من اینجا در بزرگراهی که غرب و شرق و شمال و جنوب نشانه‌اش رفته‌اند  
خاطره‌ی پریروزم را انبار می‌کنم

و تراکتورها و یا بولدوزرها را در بسته جاسازی می‌کنم!

## رُزا جمالی

## جنگ سایبری

ارتباطات دیپلماتیک قطع شده است؛  
گرچه ما کسی را حذف نکرده بودیم.  
پلنگ ایرانی در حال انقراض است  
و ما به یک هم‌زیستی سایبری احتیاج داریم  
به‌ناچار

پارک لاله باغ وحش رسمی مملکت است  
چراکه گربه‌ها بر ذهن ما آوار شده‌اند  
این جمعیتی‌ست که رو به افزایش است  
(خبر خوبی‌ست)

و ما به زیارت می‌رویم...

«برای رأی دادن در بزئید لطفاً»

جناح رسمی شام را صرف کرده است  
منتظر کیک شکلاتی‌ست  
جناح غیررسمی خوابش گرفته  
الکی بر طبل می‌کوبد.

و تو ای ارتش سایبری  
سپاه سایبری  
جنگ سایبری  
مرگ سایبری  
جمهوری سایبری

و تو ای نیروگاه هسته‌ای  
ارتش خورشیدی  
منابع انسانی  
نیروی آسمانی  
انرژی مخفی  
بشکه‌ای نمانده است

و این دیگر متأسفانه جبر جغرافیایی نیست  
به گرمایش زمین هم نامربوط نیست  
بخشی از آن رانت‌خواری‌ست  
قسمتی زمین‌خواری‌ست  
باقی‌اش گیاه‌خواری‌ست  
و به سطوح متغیر دریا وابسته است  
و فاصله‌ی محدودی‌ست محاسبه شده تا اجرام  
آسمانی...

مسیر را درست آمده‌اید:  
اینجا جمهوری جنگ سایبری‌ست؛  
بخشی از یک مسئله‌ی لاینحل جهانی‌ست

## سید مهدی موسوی

دیوانگی و خودکشی «حافظ»  
از ازدحام شعرنویسی‌ها!  
دشنام چند عاشق «استقلال»  
مایین فحش «پرسپولیتیسی»‌ها

در «فیس‌بوک» بود... خبر پیچید:  
لورفتن رژیم زنی لاغر!  
اعطای لوح و سکه به یک مدّاح  
چس‌ناله‌های خانم بازیگر

در «اینستاگرام» کسی غش کرد  
با عکس دوست‌دختر خواننده!  
با فحش‌های مردم باغیرت!!  
«چیزم توو چیزِ دختره‌ی جنده!!»

از آسمان شروع به بارش کرد  
هر جمله‌ی شروع‌شده با «کاف»!  
لبخند و درد و لایک به هم آمیخت  
در عکس تازه‌ی «پدر شوآف»!

رژ زده، بوتاکس کرد! کرم مالید  
زل زد به دوربین و «دایسَمش» کرد  
در فیس‌بوک جمعیتی مُردند  
در اینستاگرام کسی غش کرد

عکس غذای سوخته‌ی همسر  
عکس سگِ عروسِ پسرخاله!  
یا نه! کلیپ تازه‌ی لورفته  
از سکس‌قورباغه و بزغاله!

مُشتی جوک کپی‌شده، مُشتی شعر  
فرمایشات واقعی رهبر!  
در هر طرف بسیجی و روشنفکر  
در حال افتحاش!! به یکدیگر

فعال‌های هرچه سیاسی‌تر!  
خوانندگانِ هجر و لب و پستان!  
موزیک‌های حاصلِ نرم‌افزار  
ضبط کلیپ، داخل قبرستان!

عکس گل و حشیش پس از مشروب  
با متنی از ادامه‌ی گیجی‌ها  
بحث گناه و رهبری و ساندریس  
در صفحه‌های جوجه‌بسیجی‌ها

شش‌تیغه‌های مهربه‌پیشانی!  
موهای رنگ‌کرده‌ی با چادر!  
هم می‌خورند از سرِ این توبره  
هم می‌خورند از سرِ آن آخور



در من پُلی شکسته‌تر از تاریخ  
در انتهای خاطره‌سازی‌هاست  
من روستای گمشده‌ای هستم  
که خسته از تمامی بازی‌هاست

قایم شده تمامی این شب‌ها  
آن بچه‌ای که توی کمد هستم  
بگذار تا خراب شود دنیا  
من در کتابخانه‌ی خود هستم

در قله‌های بی‌کسی‌ام خوبم!  
اینجا که ابرهای رها هستند  
لبخند می‌زنم که از این بالا  
مردم شبیه مورچه‌ها هستند...



فریاد اعتراض به یک چیزی!  
شلوارهای نیمه‌در آورده!  
بحثی عمیق در وسط عرفان  
با گونه و دماغ عمل کرده

متن دعا برای شب کنکور  
امواج پخش در وسط گیتی!!  
با ویژگی ماه تولدها  
با عاشقانه‌های درپیتی!

گاهی ادامه‌ی خبر «کیهان»  
گاهی در افتتاحِ فروش «نایک»!  
در روزنامه پشت ستونی زرد  
مشغول به خرید و فروش لایک!

از «عشق من کجاست در این شب‌ها؟»  
تا «من چقدر عاشق بارانم!»  
از شایعات «این به فلانی داد»  
تا «بچه مال کیست؟ نمی‌دانم!»

دعوای بی‌امانِ طرفداران  
با بوی عمه و پدر و وایتکس!!  
در صفحه‌ی خصوصی هر دختر  
چندین و چند پیشنهادِ سکس

فیلم خصوصی زنِ همسایه  
یا عکس بی‌حجابِ فلان مسؤول  
یک عده در موبایل به فکر پخش  
یک عده نیز زیر پتو مشغول!

## سید مهدی موسوی

در سرّ انتقام می‌لولد  
کرم دارم! که مار خواهد شد  
آنچه ناگفتنی ست می‌گویم  
بیت‌ها ز هردار خواهد شد  
با همین برگ‌های مصنوعی  
مطمئنم بهار خواهد شد

گفته بودم بخواب و حرف نزن!  
بازی مرگ با دم شیر است  
شعر من، مثل بمب ساعتی است  
عذرخواهی نکن گلم! دیر است...  
«مهدی موسوی» خطرناک است!  
شیر، شیر است اگرچه که پیر است

من مرید و مراد خود هستم  
که به سیروسلوک، تن ندهم  
من رهایم، به جنگ زرگری  
چند تا کله‌پوک تن ندهم  
سال‌ها در سکوت کز کردم  
تا به دعوای خوک، تن ندهم

می‌عقابم به پر زدن مشغول!  
کل دنیای خوک‌ها لجن است  
می‌روند از شکم به زیر شکم  
توی جویی که اسم آن وطن است!  
از تمام جهان‌شان اما  
ادبیات و عشق، مال من است

نوپه‌های گرامی‌اش هستند:  
لات‌ها، دزدها و لمپن‌ها  
یا برای امور مالیدن!  
یا که گرم مجیز گفتن‌ها!  
شعر می‌گویم و مبارزه کن  
همه‌ی شهر با تو، من تنها!!

ای کلاغی که ظاهراً طوطی!  
رفته‌ای توی دیگ رنگرزی  
تازگی‌ها زبان در آوردی  
از کجا؟ از کدام کله‌پزی؟!  
عریده می‌کشی؟! تو کی هستی؟  
من به تو باج می‌دهم عوضی؟!!

ساده‌ام، زودباورم، خوبم  
من از ایوب هم صبورترم  
هر که با دل به سمت من آمد  
با همان شخص، جفت‌وجورترم  
ولی این روزها خطرناکم  
از خودم چند قرن دورترم

بچه بودی و آمدی پیشم  
با دلم آمدم... رفیق شدم...  
وقت خوش بود و کار دنیا خوش  
روی هر ثانیه دقیق شدم  
چه بگویم؟ خلاصه‌اش: رییدی!  
من فقط قرص خورده، تیغ شدم...

هرگز این رنج را نمی‌بخشم  
هیچ قیدی شبیه «هرگز» نیست!  
آنچه ناگفتنی ست خواهم گفت  
توی شعرم چراغ قرمز نیست  
گور بابای هرچه خواهد شد  
آن چنانم که صبر جایز نیست

من رفیقم، رفیق تنهاییان  
فارغ از فیک‌ها، مجازی‌ها  
مثل تو نیستم، نمی‌گنجم  
در جهان دودوزه‌بازی‌ها  
که سرّ خم نشد، نخواهد شد  
جلوی بازجو و قاضی‌ها

دلخوشی به نگاه فاحشه‌ها  
بارک‌الله چند تا لمپن!  
اگر آیینه شرح عیبت گفت  
اسم او خائن است یا دشمن  
من شبیه تو نیستم اصلاً  
پس بده شعرهام را لطفاً

کار تو رندی و وسط‌بازی ست!  
گنده‌گوزی میان خوف‌ورجا  
پشت‌سر می‌کنند مسخره‌ات  
دوستان صمیمی‌ات هر جا  
همه گفتند و باز خواهم گفت:  
«جز توهم رسیده‌ای به کجا؟»

در جهان تو هر که لات‌تر است  
جنگجویی سترگ خواهد شد  
گوسفندی که مهربان‌تر بود  
طعمه‌ی بچه‌گرگ خواهد شد  
هر عقب‌مانده‌ای سیبل گذاشت  
فیلسوفی بزرگ خواهد شد!

پرچم حزب باد در دستت!  
لشکر نوچگان تو بر بام  
جز سیاهی محض، چیزی نیست  
«همه آلودگی ست این ایام»  
دوستانت: تفاله‌های سپاه  
لایقت: پاچه‌خارهای نظام

«تا نگویم به شهر، سرّ نهران  
لب از این گفت خام، خامش کن»  
چند سالی نباش دوروبرم  
کم از این زخم‌ها تراوش کن!  
روی من تا ابد حساب نکن  
دل به «آدم‌فروش‌ها» خوش کن

شعر آمد، ولی نگفتم هیچ!  
تا فقط شرح گریه‌ها باشد  
شعر آمد، ولی نگفتم هیچ!  
باید این درد، بی‌صدا باشد  
من که بخشیدم ولی باید  
تا ابد راهمان جدا باشد

شعر من مبهم است، می‌دانم!  
حرف‌هایم نگفته می‌مانند  
آنچه ناگفتنی ست را یاران  
از غم چشم‌هام می‌خوانند  
شعر در وصف چیست یا چه کسی؟  
ماجرا چیست؟

عاقلان دانند...

## سید مهدی موسوی

به چرخ دادن زنجیر و تار موی سبیل  
به «قلعه‌نوعی» و «پروین» و مردم تعطیل

شبیه بولدوزرم حمله‌ور به آلت‌ها  
تلاش در پی زن در تمام حالت‌ها

شبیه بولدوزرم حمله‌ور به هر کافه  
به بوی بنگ و علف در میان نسکافه

تلاش در پی شوهر، لباس و تور سفید  
به برده‌های وی‌اگرای اصل، نوع جدید!

به بحث توده‌ی مظلوم زیر باد خنک!  
و شایعات عمومردکان! خاله‌زنک

شبیه بولدوزرم حمله‌ور به تلویزیون  
به رقص مسخره‌ی چند خوک یا میمون

شبیه بولدوزرم حمله‌ور به هر شب شعر

به آخرین سریال و به آخرین بازی  
تلاش «بیست و سی» موقع خبرسازی

شبیه بولدوزرم! چون که زندگی خشن است  
تمام دنیا از مرگ باغ مطمئن است!

چه کوچک است و غم‌انگیز آرزوهاتان!  
بهشت گاو پر از کاه و یونجه و پهن است

شبیه بولدوزرم حمله‌ور به هر چیزی  
به شور و حال بهار و به باد پاییزی

شبیه بولدوزرم حمله‌ور به خواب «اوین»  
شکنجه کردن خورشید توی زیرزمین

به هر ترانه‌ی مسموم از تصوّر زهر  
به بازجویی و اعدام در «رجایی‌شهر»

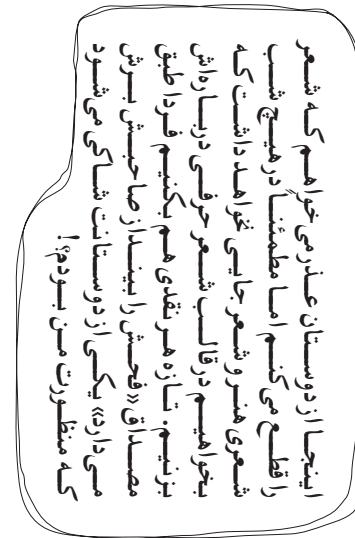
به عم‌قزی غریب و به گاو بی‌پستان  
به برف‌های زمستان و داغ تابستان

شبیه بولدوزرم حمله‌ور به هر ایده  
به آنچه قدرت در مغزهایمان ریده

شبیه بولدوزرم حمله‌ور به هر قصاب  
سکوت دنیایی که به خواب رفته... به خواب

به زندگی که کتابی ته کمد شده است!  
به گوسفند که راضی به نقش خود شده است

به اعتقاد به هر آرمان و آینده  
به هر کُنش که تصور کنی به‌جز خنده!



شبیه بولدوزرم حمله‌ور به این مردم  
به حزب بادترین! از لس آنجلس تا قم

شبیه بولدوزرم حمله‌ور به سطح زبان  
اثاثیاست هر واژه-احمدِ نگران!!

به طرح استقبال از عموی خاله‌ی غول!  
به عاشقانه دویدن جلوی هر مسؤول

تضاد دودویی خوب و بد، درست و غلط  
یه‌جور توصیه‌ی مردسالارانه‌ی آلت‌مدار در  
مورد ننه و فک و فامیلا و مخصوصاً عمه‌ت!!

شبیه بولدوزرم حمله‌ور به هر دینی  
که خوب و بد را چیده‌ست داخل سینی

شبیه بولدوزرم حمله‌ور به احساس...  
به چیزهای رماتتیک داخل کاسه!

فرشته‌ای عصبی توی جاده‌ای خاکی  
به هر خدای بداخلاق از همه شاکلی

به دور بودن و دل‌تنگی و به تنهایی  
به شورت و کرس‌ت جلف پری دریایی!!

شبیه بولدوزرم حمله‌ور به بی‌غم‌ها  
لباس طبق مودی از نژاد آدم‌ها

شبیه بولدوزرم حمله‌ور به لمپن‌ها  
به تیزی «دانش‌آکل» در آن شب تنها

بدون ترس، بدون وطن، بدون درد  
خراب می‌شوم اما خراب خواهم کرد

برای ساختن راه تازه منتظرم  
شبیه مردی تنها، شبیه بولدوزرم...

به مغز کارنکرده به خواب طولانی  
میان اسکی و مشروب و سکس و مهمانی

خ‌خ‌خ



رام و آرام، تو هم مثل خود من بودی  
فکر آینده و اندیشه‌ی بعداً بودی  
مثل یک کارگر ساده‌ی معدن بودی  
ای به روح پدر آن که تو را عاشق کرد

صلواتی بفرستیم، مگر خل بودی؟  
یا مگر بره‌ی بی‌مادر آغل بودی؟  
یا که گیج از اثر مصرف الکل بودی؟  
خاک بر فرق سر آن که تو را عاشق کرد

برف، آرامش ما بود که بهمن آمد  
آن هما بود که در پاکت بهمن آمد  
هر بلایی که سرت آمده، بهمن آمد  
ای بسوزد جگر آن که تو را عاشق کرد

شیر بودی تو ولی گربه خطابت کردند  
با کمی ناز و دوتا بوسه به خوابت کردند  
در همان خواب ولی مست و خرابت کردند  
و شدی همسفر آن که تو را عاشق کرد

دست و پابسته تو را سمت اسارت بردند  
گیج بودی و شبی از تو بکارت بردند  
هرچه را از تو گرفتند و به غارت بردند  
رفت دست پسر آن که تو را عاشق کرد

حتماً از دوری دیدار تو تب خواهیم کرد  
دیدن روی تو را باز طلب خواهیم کرد  
باز می‌گردم و با خشم و غضب خواهیم کرد  
عقربی در قمر آن که تو را عاشق کرد

به پایت کرده‌ای امشب چرا شلوار تنگت را؟  
چرا پر کرده‌ای و سمتم آوردی تنگت را؟

نگفتم کم بخور، حالی به حالی می‌شود حالت؟  
ولی با این همه، من می‌خرم حال ملنگت را

فقط یک لحظه با من باش و با لذت تماشا کن  
زمین افتادن سربازهای بی‌فشنگت را

بیا کشتی بگیریم و تو خاکم کن، خیالی نیست!  
تو مرگم را تماشا کن... و من چشم قشنگت را

پس از آن گفتگو کن، گفتگو حلال مشکل هاست  
برایت شعر می‌گویم، تو هم سیگار بنگت را

بگیران و بگیرانم که مولانا هم آن موقع  
اگر یک کام می‌زد بر سرش می‌کوفت سنگت را

همه برنامه‌های توسعه دارند و ما امشب  
همین برنامه را داریم؛ حاضر کن کلنگت را

سیاست این زمانه مرد را با ریش می‌خواهد  
ولی من کوسه‌ام، باعث شدم این بار ننگت را

از آن روزی که در شط باله‌های کوسه‌ها گم شد  
کسی دیگر نمی‌گیرد سراغ آب‌ورنگت را

تو ماندی و من و مخروبه‌های ننگ تحمیلی  
بیا فریاد کن، اعلام کن پایان جنگت را

بگذار تا بخوابم چون خرس در زمستان  
از هر طرف ببینم خوابیده‌اند یاران  
گاو حسن که روزی می‌گشت در خیابان  
برچیده پا، نشسته توی طویله حیران

قدرت فقط برای یک‌عده است تنها  
یا دستمال باید، یا اتصالِ بالا  
دیروز در خبرها آمد رئیسِ یک جا  
خوانده‌ست درس تنها تا پنجم دبستان!

چشمان گاو زیباست؛ مست و خمار و دلبر!  
عاقل‌تر از الاغ و در زور خرت‌تر از خر  
نشاسی بلند و جادار از گوسفند بهتر  
اما چه سود؟ چون که خشکیده است پستان!

دی شیخ شهر فرمود خواهد گشاد شنبه  
غافل از اینکه ایشان سر می‌برد به پنبه  
هرکس که دردش آمد - یعنی نداشت جنبه -  
خونش حلال باشد چون کشته‌های آبان

از غرب گاوداران با نازهای بسیار  
از شرق دوستانِ خفانش و موش و سگ‌خوار  
از توو برادران خوب و عزیز و دین‌دار  
از هر طرف رسیدند، دوشیده‌اند ایران

بابا بزرگ می‌گفت: «از قبل هم همین بود!»  
خیلی دروغ می‌گفت، آن دوره بهترین بود  
سی قرن قبل ما هم آدم در این زمین بود  
در این میان چرا پس زایید مادر الان؟

دیوار و سقف خانه روی سرم هوار است  
تومانِ ده‌قرانی امروز ده‌هزار است  
همسایه‌ی شمالی بر گردهام سوار است  
من مثل اسب پیروی این زیر می‌دهم جان

شیطان نکرد سجده بر جد ما، به من چه؟  
بابا نکرد اطاعت، وحی خدا، به من چه؟  
قابییل کشت هایبیل اصلاً چرا؟ به من چه؟  
من بی‌گناه هستم، جان خودم به قرآن!

هرکس رفیق من شد، مانند کوه پشتش  
بودم ولی در آخر مردم به ضرب مشتش  
آن یار دلنوازم با هیکل درشتش  
ای کاش کشته می‌شد در انفجار لبنان

فرضاً که مادر آن روز از باغ سیب دزدید  
او گول خورد و با صد مکر و فریب دزدید  
اصلاً به فرض، حوا چیزی عجیب دزدید  
این قدر آدم آیا باید دهند تاوان؟

ما عالمان دهریم، استاد و اهل تفسیر  
پاکیم و بی‌گناه و دائم بدون تقصیر  
کشتی شکستگانیم اما به‌جای تعمیر  
هر هشت‌سال یک‌بار تعویض کرده سگان

رفتم که از زمانه حالی بگیرم اما  
گفتند باید اول مالی بگیرم اما!  
باید برای حالم فالی بگیرم اما  
از بخت بد در آمد یک موش توی فنجان!

مردان در این ولایت، مرد به‌اصطلاحند  
وقتی که کار باشد حیّ علی الفلاحند  
مردان دولت ما مردان افتتاحند  
جر داده‌اند ما را، اما به‌جای روبان

شاعر کمی ملایم! آهسته‌تر بخوان که  
سعدی در آن زمان کرد اقرار این بیان که  
ای ساریان! کمی هم آهسته‌تر بران که  
این گرد می‌نشیند بر ناخدای تهران

## صابر قدیمی

گاو ما در صف شیر آمد و ماما می کرد  
«و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد»

عارفی پیر شد و مایوی گلدارش را  
«طلب از گمشدگان لب دریا می کرد»

«مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش»  
دوش را در دهنم کرد و تماشا می کرد

شیخ ما گفت نباید که خطایی بکنی  
گرچه می گفت نباید، خودش اما می کرد

گشت ارشاد چرا بین هزاران مانکن  
عمه‌ی پیر تو را هر دفعه پیدا می کرد؟

آن که هم می زد و بویی همه جا می پیچید  
«جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد»

«بی دلی در همه احوال خدا با او بود»  
ناگهان گفت خدا حافظ و از اینجا رفت!



«ای کاروان، آهسته ران، کآرام جانم می‌رود»  
درد درون سینه‌ام، تا اندِ (End) رانم می‌رود!

دنیا چه تکراری شده، گاهی تنوع لازم است  
با دلستانش می‌روم، با دلستانم می‌رود

من با رفیقی مهربان، در جستجوی یک مکان  
وقتی مکانم جور شد، نامهربانم می‌رود

او می‌رود دامن‌کشان، عینک به سر، ابرو کمان  
یک ون گرفتش ناگهان، با ون امانم می‌رود

باور نکن این قصه را، هر کس بگوید: عاشقم،  
آماده‌ام تا پای جان، پایت بمانم؛ می‌رود

کار لولو با یک لالای، حل می‌شد اما این لولو  
بس که لالای برده دگر، دارد ممانم می‌رود

با یک خر آمد شهر ما، هر جا خر او می‌رود  
آخر خر او مثل گاو، از نردبانم می‌رود

این نامسلمان با من کافر چه کاین چنین  
هر ثانیه نام خدا روی زبانم می‌رود؟

دستان بابا خالی است از نان و عشق و زندگی  
با آبرویش زنده است، کم کم همانم می‌رود

سعدی تو را جان فروغ، از شوخی من در گذر  
از این اراجیفی که بر روی زبانم می‌رود

## صابر قدیمی

عرق سردی که از سر او آمده،  
پولی که از این‌ور اون‌ور او آمده،  
نفت از سفره‌ی ما دراو آمده،  
خرج جیب از ما به‌تروند شده  
جونمون ارزون و نون گرون شده

دلشون بارون می‌خواست و رله شد  
خواستن و حتی از این فاصله شد  
ابر توی آسمون حامله شد  
هرچی خواستن، می‌بینی همون شده  
جونمون ارزون و نون گرون شده

این روزا مغز و زبون گرون شده  
چن شبه سینه و رون گرون شده  
از کسی که مالشو آتیش می‌زد  
تا حاجی ارزونی‌مون گرون شده  
جونمون ارزون و نون گرون شده

با انرژی مضاعف اومدیم  
تو صف جنس مزخرف اومدیم  
ما که از صفیم و تو صف اومدیم  
پیرمون دراو آمده، جوون شده  
جونمون ارزون و نون گرون شده

دنیا جنگله، بی‌چاره‌ت می‌کنن  
پاره کن، وگرنه پاره‌ت می‌کنن  
بمیری میان زیارت می‌کنن  
دل گرگا برای ما خون شده  
جونمون ارزون و نون گرون شده

هی می‌گن بزک نمیر، بهار میاد  
داره از چین واسه ما خیار میاد  
به تن درختمون فشار میاد  
تبر تو باغچه باغبون شده  
جونمون ارزون و نون گرون شده

## حمید چشم‌آور

شرح حرّافی و لفاظی و مهمل‌گویی  
صاف کرده‌ست ز دانشجوی ساده دهنّا

ببر از دفترم ای باد صبا این سخنا  
به بر آن که بُود نام کِهَش نسترنّا

ببر از خامه‌ی من رشک، به اشک قلمش  
تا به دامان خودش چاک کند پیرهنّا

از من این‌گونه به ایشان برسائید سلام  
تا بپیچد پس از آن نسخه‌ی بدرود منّا

کرم لولیده به دانشگاه آزاد کرج!  
هرز روییده به دانشکده روی چمنّا!

شرط رسم ادب آن است که هجوت نکنم  
ادب مرد به از دولت مرد است، زنا!

نسبتاً محترم نسبی بی‌اصل و نسب!  
مطلقاً مضمحلّ مضحک یاوه‌سخنا

رَمَل از بحر رجز را شناسی لکن  
به رجزخوانی نادانی خود جار زنا

هر که شاعر بُود از نمره‌ی او کاسته‌ای  
داده‌ای نمره ولیکن به حسین و حسنا

مُلک و همت بُود از باختران تا خاور  
نطق و عظت ز اهورا شده تا اهرمنا

حرف‌هایت همه در فلسفه‌بازی: تحریف  
درس‌هایت به فرا - سفسطه‌بازی - فِکنا

بعد از این هم به خطا خطبه اگر می‌خوانی  
جان من! حرف ز اشعار معاصر مَزنا

گر تو تفسیر ز نیمایی و آزاد کنی  
برود چند دهه زحمت نیما به فنا

از بیانات خود اندر غزل انداخته‌ای  
به تن منزویان لرزه درون کفنا

غزلی را که تو تحلیل کنی، وا غزلا!  
شاه‌بیتی که کنی معنا، بیت‌الحرنا

زنگ اسطوره‌شناسی به کلاسی که تویی  
بدرد خنجر سهراب تن تهمتنا

عاشق مادر شیرین بشود مجنونّا  
در پی خواهر لیلی بدود کوهکنا

اشتباهی بروی سوی مُنا جای منّا  
به یمین بنگری اما بچری در یمنا

عقل جن پس زند این ذوق کج و معوج را  
دیو بگریزد از آن طبع شکن در شکنا

گر تو از مدعیان ادبیات شوی  
بنده خاک ادبیات کنم بر دهنّا

در پس محبس اوهام خود اندر زنجیر  
در دل منزل گنداب خیالت خُتنّا

به اشارات دقیق من شاعر مشکوک  
به افاضات پر از شائبه‌ات مطمئنّا

از مقالات پر از مغلطه، در سر خرسند  
وز مقامات عبث در رزومه ساختنا

پای خودرایی و خودخواهی و خودکامگی‌ات  
مانده در خامی و در خاری و خفت خفنا

مهتری، لیک در انبوه زبان‌شناسان  
آنچنان مرغ که در دسته‌ی زاغ و زغنا

تا زمانی که بُود جمع اساتید غلط  
چه نیاز است به استادی‌ام آراستنا؟

من که چون قصد کنم شعر بگویم هر آن  
آتش اندازم از آن شعر به هر انجمنا

گر بخواهم بنویسم غزلی پست‌مدرن  
ور نخواهم بشود شیوه‌ی شعرم کهنّا

بر چنین شاعر شوریده حرام است حرام  
که کند فکر ز امثال تو آموختنا

شاعران را چه به اجبار تتبع کردن؟  
شاعران را ز چه اصرار به دکتر شدنّا؟

دکتری مال شما، شعر برای شعرا  
خود ببوید به میان سمنوها سمنّا

شروین  
سلیمانی

کشتی نوح

نوح در کشتی پهناور خود، خر هم داشت  
فیل و زرافه و خرچنگ و کبوتر هم داشت

تا که در کشتی او جانوران جفت نشوند  
پیش هر ماده‌ی حیرت‌زده یک نر هم داشت!

طبق رأی و نظر زیست‌شناسان جهان  
کشتی نوح مگس‌های مذکر هم داشت!

جز سگ و گربه که از ریشه خصومت دارند  
گرگ و کفتار که بودند برادر هم داشت

جز گروهی بز بزدل که پی هم بودند  
گوشه‌ی عرشه دو تا ببرِ دلاور هم داشت

به نمایندگی از جمع برای صحبت  
دو سه تا طوطی بیکار سخنور هم داشت!

بعد مرگ دوسه تا شیر، مشخص شد که  
نوح در کشتی خود عقرب خودسر هم داشت!

توی دیوارِ دکل، موش دوگوشی هم بود  
ناقلا در همه‌جا تونل و معبر هم داشت

مارمولک به تالاش از طبقات زیرین  
رفت نزدیک دکل، چشم به لنگر هم داشت

سگ همین جور الکی پاچه‌گیری می‌کرد  
پارتی‌های کلفت این‌ور و آن‌ور هم داشت!

فیل با دلهره دنبال توالت می‌گشت  
حرکاتی خفن و استرس‌آور هم داشت!

خرس با معرکه‌گیری، همه را خر می‌کرد  
خر بیچاره به این معرکه باور هم داشت!

بوی راسو که در آمد، شتری زمزمه کرد:  
«کشتی ای کاش که یک پنجره یا در هم داشت!»

گاوی آمد، همه‌ی روزنه‌ها را هم بست!  
گاو قلدر دوسه تا نوچه و نوکر هم داشت

آن فضای خفه و آن‌همه مشکل کم بود  
دوسه تایی پشه‌ی حرص‌درآور هم داشت

شب که می‌شد، همه با دلهره می‌خوابیدند  
خر نمی‌خواست بخوابد، سرِ عرعر هم داشت!

نوح چون بیشتر از حد سفرش طول کشید  
مشکل گاه و جو فریه و لاغر هم داشت

گوسفندان همه از بی‌علفی می‌مردند  
گاو، انبارِ پر از یونجه و شبدر هم داشت

سهم یک‌عده به یک‌سوم و به نصف رسید  
غیر گوساله که سهم سه‌برابر هم داشت!

یابو از توبره‌ی اسب، علف می‌دزدید  
اسب، از آخورِ قاطر که دو همسر هم داشت!

کرکس دزد، کلانتر شده بود و همگی  
نشاد بودند که آن شهر کلانتر هم داشت

کرگدن هیچ ککش هم نگزید از این وضع  
پوستش بود کلفت و جگرِ خر هم داشت

نه به زرافه فشار آمد و نه سخت گذشت  
چون به‌طور علنی موضعِ برتر هم داشت

وضع روباه ولی از همه عالی‌تر بود  
به همه می‌زد و رفتار موقر هم داشت!

شیر بیچاره دگر پشم و پرش ریخته بود  
پیششان حالت یک برگ چغندر هم داشت

وضع، خرتوخر و آشفتنه و بی‌صاحب بود  
کشتی انگار نه‌نگار پیمبر هم داشت!

نوح فرمود: «خدایا! به ستوه آمده‌ایم  
کاش این کشتی بحران‌زده، بندر هم داشت»



برو بالا، ولی از موضع برتر نیا پایین  
نه از پشت تریبون و نه از منبر، نیا پایین!

سوار تک‌الاغ ده اگر بودی، فقط هی کن  
بگو من نذر دارم هی کنم، از خر نیا پایین!

بکش بالا خودت را با کلک از هر طریقی شد  
بکن جا پای خود را محکم و دیگر نیا پایین

مقامت را بچسب از جان و دل محکم به هر قیمت  
اگر دادند حتی فحش دردآور، نیا پایین!

از اول هی بگو من قصد پایین آمدن دارم  
و با تکرار این یک جمله تا آخر نیا پایین!

برو از هر که شد کولی بگیر، از چاق تا لاغر  
سوار چاق شو، از گردهی لاغر نیا پایین!

نشیمن‌گاه خود را پیچ کن بر نشانهی افراد  
شبیه قبه از سردوش سرلشکر نیا پایین!

اگر دیدی خریت جایگاه ویژه‌ای دارد  
بلانسبت خودت خر شو، بکن عرعر، نیا پایین!

بترس از مردمی که مالشان را می‌خوری راحت  
به سیخت می‌کشند این‌ها شبی، جیگر، نیا پایین!

اگر روزی به پایین آمدن مجبور هم بودی  
برای حفظ جان با ته بیا، با سر نیا پایین!

شروین سلیمانی

پز  
پز  
پز

خخخ

## شروین سلیمانی

### طرز تهیه ایران

سی و چند استان به مقدار کافی  
خیابان و نیشان به مقدار کافی!

دو پیمانۀ جیب گشاد از چپ و راست  
طلا، نفت، دگان به مقدار کافی!

اجاق انگلیسی، ولی دیگ روسی  
در آن آب جوشان به مقدار کافی

سه کفگیر چین، چند قاشق فرانسه  
فلسطین و لبنان به مقدار کافی!

دو پیر مرگ بر این، دو پیر مرگ بر آن  
لگد، مشت، دندان به مقدار کافی

تجاوز به دیوارهای سفارت  
سپس کشک تاوان به مقدار کافی!

دو تا قطعنامه، چهل پارچ تحریم  
فشار و غم نان به مقدار کافی

کمی زلزله، پنج شش حبه آتش  
گسل، سیل، طوفان به مقدار کافی

کمی «شرق» و «خرداد» با طعم فلفل  
سس «قدس» و «کیهان» به مقدار کافی!

از این ور دوجین دزد و یک دسته مفسد  
از آن ور نگهبان به مقدار کافی!

دو قوطی غنی سازی و هسته بازی  
سپس رب کتمان به مقدار کافی

دو لیوان صیانت، سه لیوان خیانت  
نمک، زخم، زندان به مقدار کافی

کمی ماست مالی پس از افتضاحات  
هیاهو و بحران به مقدار کافی

چلونفت و نوشابه های رژیمی  
برای مدیران به مقدار کافی!

سر سفره ای با بلندای ایران  
خوراک فراوان به مقدار کافی

بخور، نوش جان، ولی تا شود هضم  
خودت را بجنبان به مقدار کافی!

پرغصه پشت وانت آبی نشسته‌ایم  
در انتظار پول حسابی نشسته‌ایم

هی داد می‌زنیم: «بیا جنس خوب هست»  
اما در انتظار چه خوابی نشسته‌ایم

هر شب نگاهمان به دکان عمو غلام  
خیره به ظرف‌های لعابی نشسته‌ایم

یک آرزوی تازه که گندیده می‌شود  
در حسرت برنج و کبابی نشسته‌ایم

یک بار هم‌سرم به طریقی عجیب گفت:  
«بیهوده پای خانه خرابی نشسته‌ایم»

سرخی صورت‌م به خدا جای سیلی است!  
ماتم گرفته پشت نقابی نشسته‌ایم

## مرصیه زرازی

هرچه از آدمیان دور بمانی، بهتر  
توی ده بین خر و خور بمانی، بهتر  
آشنایی به چه کار آمده در وقت نیاز؟  
هرچه از رابطه‌ها دور بمانی، بهتر

سعی کن تا شده هم‌رنگ جماعت نشوی  
مثل من وصله‌ی ناجور بمانی، بهتر

پاسخ حرف حساب تو اگر سرکوب است  
تو همان لال و کر و کور بمانی، بهتر

هیچ‌کس چهره‌ی بی‌حاشیه از زن نکشید  
صورتی در پس هاشور بمانی، بهتر

رسم دنیا است که هی ساز مخالف بزند  
تو بخندی و پراز شور بمانی، بهتر

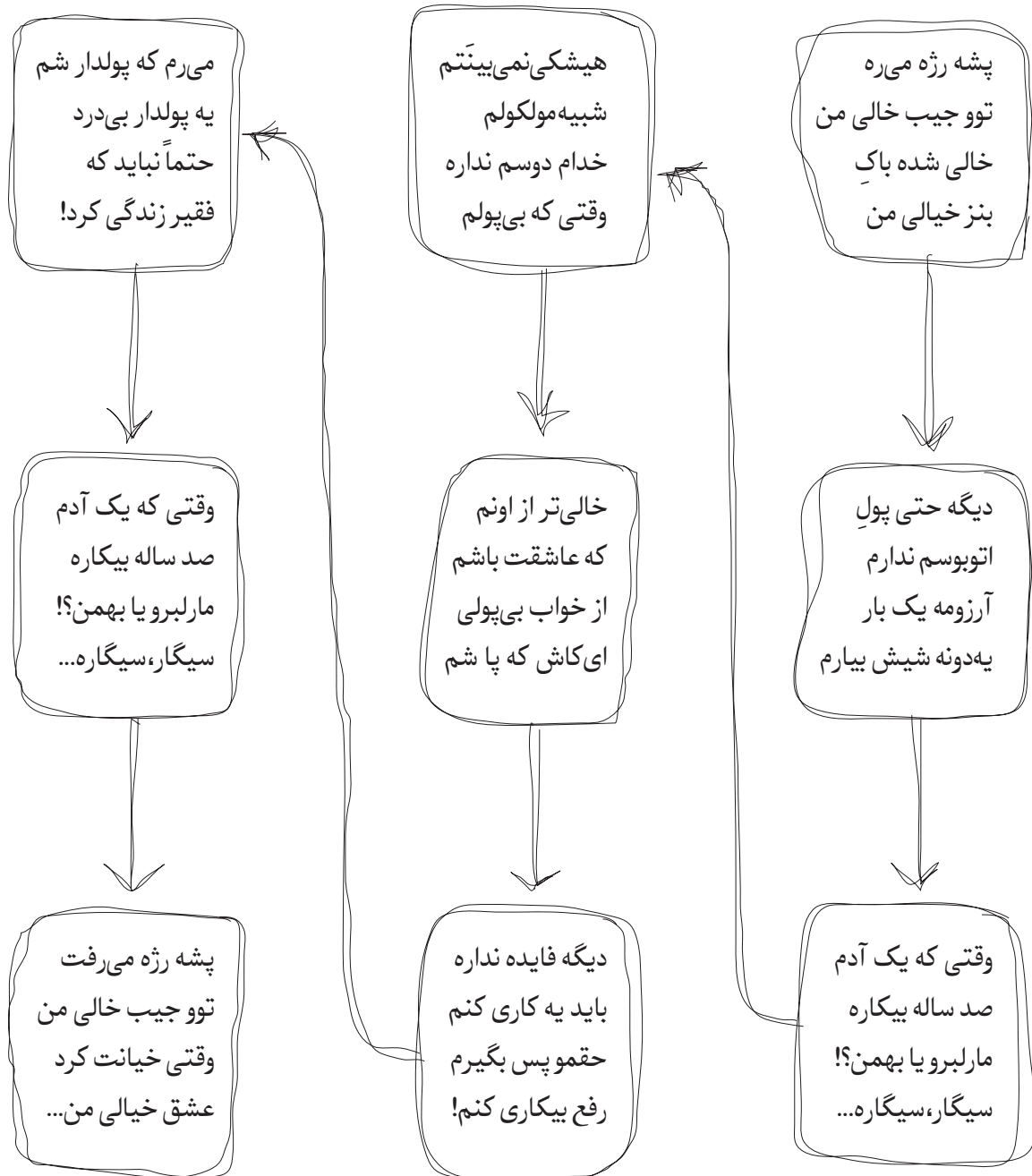
پ.ن: ده مروده مرد را احمق کند  
عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند  
مولوی

## پویا خازنی اسکوئی

من گناه اول زمینم  
وقتی که  
شیشه‌های بخار کرده‌ی ماشین‌ها  
در پارکینگ رستوران‌ها  
با یک «هااا...» ی کوچک و کش‌دار  
به آتش کشیده می‌شوند  
و زیانه می‌کشند تا تخم‌هایم  
که آشنایی‌زدایی محضند  
از استعاره‌ی «تخم داشتن»!  
همه‌چیز از تخم‌هایم شروع شد  
وقتی که در بازی «جرأت یا حقیقت؟»  
از پیش باخت‌ام  
و پوست شکسته‌ی تخم‌هایم  
گلوی مشتریان عزیز را  
خواهد برید  
من در تخم‌هایم می‌خزم  
و برگه‌های حکم را  
با نطفه‌های نبسته‌ی خونی  
امضا می‌کنم  
تا انقراض،  
تمام ریط‌های جهان را بی‌ربط کند  
و همه‌چیز با تخم‌هایم تمام شود

همه‌چیز از تخم‌هایم شروع شد  
وزن  
سایز  
و رنگشان،  
هیچ‌کدام مناسب منوی رستوران‌ها نبود  
رستوران‌های بزرگ،  
تخم‌های ظریف می‌خواهند  
ماهی‌تابه‌های نچسب،  
نیمروهای مؤدب  
و گلوهای مدرن،  
لقمه‌های کوچک ارگانیک  
همه‌چیز از تخم‌هایم شروع شد  
در رقص‌های وقت لقاح  
روی تخت زایشگاه  
در ردیف اول دادگاه  
موقع تفهیم  
«ربط پنهانی انقراض به تخم‌هایم»!  
من را در تمام اتهامات  
در نامناسب‌ترین سوراخ‌های جهان  
بازنویسی کرده‌اند:  
«دایناسور یا تخم‌هایش،  
کدام یک مقدم‌تر است؟»

## مهدی دریاب



## شوخی کنیم

کاش می‌شد با همه بی‌دردسر شوخی کنیم  
با فلانی و فلانی در به در شوخی کنیم

کاش می‌شد از سیاست هم بگوییم اندکی  
با شماها ای بزرگان! بیشتر شوخی کنیم

جای اینکه هی بگویی واژه‌ی «مسئول» را  
مستقیماً کاشکی با آن نفر شوخی کنیم

با حضور چندش مسئول زائد واجب است  
مثل داروهای ازدم موی بر شوخی کنیم

کشوری گفته که ما حامی‌تان خواهیم بود  
در ازایش گر که با مرز خزر شوخی کنیم

تا نیاید گند آن بالا اگر دزدی شده  
می‌شود با مختلس‌ها، مختصر شوخی کنیم

اسلحه در دست، باید تیزبین باشیم و باز  
با عبور اشتباه کولبر شوخی کنیم

کاش می‌شد با همه حین سخنرانی‌شان  
مشت را آماده کرده، بی‌خبر شوخی کنیم

آخرش ما را که بیست و سی نشانی می‌دهد  
مثل «شروین سلیمانی» اگر شوخی کنیم

## سیامک مسیح پور

آنور رینگ بوس، چک می خورد  
از سگ زرد هم کتک می خورد  
دست و جیبش کبود و زردنبو  
زیرک ما که هی کلک می خورد  
بوکس! گویا امام قدغن کرد

بس عجول و دلش به شطرنج است  
یک پیاده روان پی گنج است  
رینگ خونین، حریف خرتاس است  
گیر چندین سوار بغرنج است  
شطرنج را امام غدغن کرد

رفت و در گوشه‌ای خنک ول شد  
خسته از این همه کتک ول شد  
مرغ عشقی رسید و فالی زد  
بی بی دل، لب تشک ول شد  
ورق اینجا امام قدغن کرد

چه کند برگ غم ورق بخورد  
صبح و ظهر و شب از عرق بخورد؟  
ردّ شلاق و روح ناسورنش  
نعش تر دود ز رورق بخورد؟  
عرق آقا! امام غدغن کرد

خسته از روزگار منحوسش  
سمت ساحل کشیده افسوسش  
قصد غرقیدن و رهایی داشت  
مرگ، آرام جان مأیوسش  
ساحل اما، امام قدغن کرد



خود را برای تخمک تخمی رسانده‌ام  
اسپریم ناموفق در راه مانده‌ام

با زور یک اراده‌ی ننگین کاملاً  
کاذب، به کام مرگ خودم را کشانده‌ام

آرام گم شده وسط لوله‌ی فالوپ  
با انتباه هاله‌ی از خویش رانده‌ام

اینک شهید لذتم و جوگرفتنی!  
خود را میان آن همه احمق رمانده‌ام

حالا در این نتیجه که: ذاتم خراب بود  
لبخندکی به کله‌ی گردم نشانده‌ام

من سخت خسته بودم از اول به بیضه‌ها  
با زور، هسته را به پروستات چپانده‌ام

تا لحظه‌های آخر بودن که می‌رسد  
از جذب مستدام مسیرم نمانده‌ام

مقصد شلوغ می‌شود و یک نفر فقط...  
بیخود برای کشته شدن زنده مانده‌ام!

بگذار بگذرند، در آواری از وجود  
اینجا به دور از همه، نعشی تپانده‌ام

نمی‌دانی که دشمن رفت در دام؟

نه داعش ماند برجا و نه صدام؟

تمام قُلدِران یکجا نشستند

و با عزت به ما دادند برجام

بیا بنشین و بر ما تهنیت ده

که نان خوبست، اما امنیت به

بدون بود ما فی‌الفور می‌شد

به زیر پای «دژمن» هستی‌ات له

خدا را شکر کن که این قدر هست

هوا هم مفت، می‌خواهی ببر، هست

علف سرشار و گاه و یونجه بسیار

نمی‌خواهی؟ به شخمم! گاو و خر هست

سَرِ آخور، سَرِ پائین نیاز است

مطیع و رام بودن امتیاز است

بخواب ای مبتلای «شرقِ اندوه»

که شب کوتاه و این قصه دراز است

مگر این‌ها نشان حیثیت نیست؟

مگر کفران نعمت معصیت نیست؟

نکن در خوردنش یک لحظه تردید

که آش خاله جان کم‌خاصیت نیست!

در اوج قلّه‌های علم، مائیم

به سوی فتح و تسخیر فضائیم

اگرچه گربه‌ای ناز و ملوسیم

رفیقِ فابِ خرس و اژدهائیم!

نه اهل اختلاس و کاسه‌لیسی

نه فکر ثروت‌اندوزی، حریصی

تماماً تشنگان خدمت هستیم

نه مشتاقان «آقائی»... «رئییسی»

از این «عنبرنسا» بهتر چه خواهی؟

جز این «شانشِ شتر» دیگر چه خواهی؟

برای دفع «ویروس کذایی»

به‌غیر از «مستعان» یاور چه خواهی؟

همیشه مشکل از نوع نگاه است

نبین بد را که بدبینی گناه است

خودت را شُل بگیر و مثبت اندیش

که شیر جنگل اینجا سربه‌راه است

شب است و رفته برق و وقت خواب است

هوا گرم است و گویا قطع آب است

و «نت» هم طبق معمول همیشه

ضعیف و کُند در حدّ عذاب است

دوباره مانده‌ای، ای جغد، بیدار

خدا مرگت دهد، مشکوک بودار!

به تنبانت کک افتاده مگر باز؟

و یا داری به خود... [رُوم به دیوار!]

شنیدم صبح جایی داده‌ای تفت

پراندی تگه‌ای با سفره و نفت

شنیدم داده‌ای دادِ سخن را

که یک سگ آمد و یک سگ‌پدر رفت

نفهمم عرض خود را برده باشی

نبینم چیز بی‌جا خورده باشی

کنار سفره‌ای رنگین و یامفت

چرا باید چنین آزرده باشی؟

بصیرت نیست، غیرت چه؟ کمی هست؟

درون جلدت اصلاً آدمی هست؟

دهان هرزه‌ی دروازه‌ات را

اصولاً چفت‌وبست محکمی هست؟

## محسن نقدی

کرم‌هایی برای لولیدن  
حشراتی برای دیده شدن  
از یدی، بیضه‌ی تو آویزان  
غزلی در پی قصیده شدن  
پسران در صف جناب جناب  
دختران در پی خمیده شدن

قلم سیخ شق شقیه! چطور  
دامنی خیس از گفت در رفت؟  
آن شب اما دوباره حوصله‌ات  
توی چای کدام زن سر رفت؟  
خشتک چارپاره‌ات دیشب  
توی بحر کدام دختر رفت؟

تو که در حوزه‌های بی‌هنری  
کرسی شعر و میزها داری  
یا که سمت سماع مولانا  
از لب میزه، خیزها داری  
مست عشقی و دیده‌ام حتی  
توی هر چای چیزها داری!

می‌توانی درون کلبه‌ی خود  
سعدی بی‌ستاره‌ها باشی  
یا که بعد از هزار سال هنوز  
شاعر جشنواره‌ها باشی  
یا که با صد هزار دوز و کلک  
وصله‌ی چارپاره‌ها باشی

می‌گذاری که من از امروز از  
رفقای مجازی‌ات بشوم؟  
یا که در گشتی تو با حافظ  
وارد گود بازی‌ات بشوم؟  
یا که در چندمین شب شعرت  
زکریای راضی‌ات بشوم؟

ای هیاهوی سعدی بعدی!  
ای که فردوسی جدید شدی!  
در افق‌های دود سیگار  
عکس‌های سیاسفید شدی؟  
دست‌مالت به هر مراد رسید؟  
هر کجا می‌شود، مرید شدی؟

از مقام مجازی‌ات چه خبر؟  
ای که در جسم شعر روح شدی  
موج‌ها را چه ساده زین کردی!  
مدتی هم گذشت و نوح شدی  
و سری در سران در آوردی  
و بزرگ دو تا گروه شدی

جز برای مریدها بستی  
در باز جزیره‌ات را هم  
در جزیره خدات نامیدند  
سیر کردند سیره‌ات را هم  
توی استخر شیر خواباندند  
نوه‌ات را، نبیره‌ات را هم

یک شب داغ داغ که می‌رفت  
تیر مرداد توی شهر یور  
بعد شعری که از تو شد انزال  
گفتی از دیوهای بی‌دلبر  
گفتی از ربط شعر با وحی و  
ادبیات با در و پیکر

گفتی: ای گل! تو می‌توانستی  
نوگل باغ‌های خنده شوی  
ای که هر جشنواره‌ای به فدات!  
گفته‌ام تا ابد برنده شوی  
پس مبارک تویی... فقط باید  
بند شلوارهای بنده شوی

ما هم از آن شبی که فرمودی  
جای فریاد، کظم غیظ کنیم  
پاک کردیم هر نواری را  
قول دادیم غسل حیض کنیم  
تيله کردیم بیضه‌هایت را  
تا مگر از تو کسب فیض کنیم

## تهمینه توفیقی

### سانسورچی

چنان می‌چیند از ایبات عمرم گاه سانسورچی  
شبم را غرق حسرت کرده، روزم آه، سانسورچی

برش‌های چپ‌اندرقیچی‌اش بر دفتر شعرم  
نموده مثنوی را مصرعی کوتاه، سانسورچی

به شعری گفتم از چل سالگی دولتی، یک‌هوا  
پیامم داد این را می‌کنی پنجاه! سانسورچی

زمانی گیر او بر ساق پای دلبری بود و  
دو روز دیگر از چشمان چون روباه، سانسورچی

نه تنها شعر، نثر از دست او ایمن نمی‌ماند  
گمانم دیده خود را فی‌المثل چون شاه، سانسورچی

رفیقی گفت روزی با سنی در یک رمان دید و  
به فریادی نمود آن را نشیمنگاه، سانسورچی

به وقت بوسه در هر فیلم، سقف و پنجره دیدم  
و یا زوم کرد چون گالیله روی ماه، سانسورچی

خلاصه قطعه‌های پازل این زندگی گم شد  
از آن روزی که با قیچی شده همراه، سانسورچی!



## تهمینه توفیقی

شادی رو که چند سالیه رفته و جاش بد خالیه  
بزک کنیم، دوزک کنیم با اسم مستعار بیاد

حیف که خیال بود همه شون! انگاری بخت ما اینه  
هرکی میاد سراغ ما به نیت فشار بیاد!

فکر می‌کنه که اینجا لاس و گاس نوع شرقیه  
دنبال میز بورس با وسوسه‌ی قمار بیاد

بدتر از اون با باجناق و کل فامیل می‌رسه  
زنگ می‌زنه ممد و اوس غلام و مازیار بیاد

نمی‌دونم خنده میاد توو چشم خیس پنجره؟  
شب ما رو بی خیال می‌شه سپیده بی‌قرار بیاد؟

یا می‌شه مثل قصه‌ها، پهلوونی آهنگری  
به ظلم بگه بسه دیگه! با گام استوار بیاد؟

می‌شه ولی عمر ماها کفاف نده گمون کنم  
طول می‌کشه ستاره‌مون دوباره رو مدار بیاد

بزک بگو بهار بیاد، کمبزه با خیار بیاد  
شبا دعا کن که بهار یه صبح بی‌غبار بیاد

یکی می‌گفت خواب نمونین که صبح بی‌غبار میاد  
دولت عشق و عاطفه با کلی اقتدار میاد

با طعنه می‌گفت بهمون حسابتون خالی شده؟  
ما که بیایم توو جیباتون سکه‌ها بی‌شمار میاد

تحریمو نابود می‌کنیم، زبونمون برش داره  
صفا می‌دیم، شفا می‌دیم، گلابی رو چنار میاد!

از این طرف طلبکاریم؟ به اون طرف بدهکاریم؟  
دلار و پوند از یمین و روپیه از یسار میاد

اون حسنگ یه قصه بود توو خواب تدبیر و امید  
وعده می‌داد نمیر بزی که گم کمک بهار میاد!

یه روز دیدیم رسیدن و ما پی حرف و وعده شون  
نگاهمون به شاخه بود که کلی برگ‌وبار بیاد

قیصر قصه‌های شب‌های پر از عشق و صفا  
با کفش پاشنه‌قیصری عین یه شهسوار بیاد

آدم هبوط کرد و خودش را خراب کرد  
تا عزم سوی دلهره... و اضطراب کرد

شاید برای جنس مخالف عجول بود  
شاید برای خواستگاری شتاب کرد!

حوا فقط برای فریب آمده‌ست و بس  
آدم کسی نبود که او انتخاب کرد

حوا برای آدم بیچاره چای برد  
بعد از تعارفات، که او را جواب کرد

آدم برای دفعه‌ی دوم، ذلیل شد  
احساس پوچ بودن، مثل حباب کرد

می‌خواست خودکشی کند، اما فقیر بود  
فکر هزینه‌های خرید طناب کرد

با فکر خود، دوباره کلنجار رفت و  
رفت تنها نشست و باز حساب و کتاب کرد

چیزی عوض نمی‌شد، او هم بنابراین  
از فکر خودکشی و طناب، اجتناب کرد

هر شب صدای ناله‌ی زارش بلند بود:  
مردی سقوط کرد و خودش را خراب کرد!

حباب

## کرونا

خبرها حاکی از آن شد که در «چین» یکی ویروس شد، پیدا و پُرکین

دمار از مردمان «چین» در آورد یکایک، زندگی‌ها را سرآورد

همه بازارها تعطیل کردند برای بستری تعجیل کردند

شواهد با قرائن جور می‌گشت «کرونا» وصله‌ای ناجور می‌گشت

یکی خفاش خورد و مبتلا شد تمام اهل عالم را بلا شد

به هرکس ظن تب یا سرفه‌ای بود نفس تنگ و چو سردرخمه‌ای بود

قرنطینه بکردند، شهر «ووهان» نموداری کشیدند همچو کوهان

تمام راه‌ها را بسته بودند از این اوضاع، مردم خسته بودند

امیدی شد پدید در شهر آنان یکی شرکت هوایی نام «ماهان»

گروهی تازه از خفاش خورده روان گشتند سوی نام‌برده

گروهی تازه خورخفاش «ووهان» رسید از آسمان در شهر سوهان

در آن وادی، گروهی خاص بودند عمل‌ها در طبق اخلاص بودند

همه نام خدا پیوندشان بود تمام جنیان در بندشان بود

گروه چینیان از ره رسیدند به هرجایی نفس‌هاشان دمیدند

ز حوزه تا حرم، بازار و دکان بشد آلوده با ویروس آنان

همان‌هایی که خیلی خاص بودند پر از خوبی، پر از اخلاص بودند

چو دیدند حال و روز مردمان را گروهی مبتلا و مردگان را

ز ترس جان خود، دکان بیستند تمام عهد و پیمان‌ها شکستند

رها کردند مردم را در آن شهر تغو باید بگفتا بر تو ای دهر!

نکردند شهرها را راه، مسدود نگفتند مردمان را این خبر زود

تمام شهرها آلوده گردید ستون‌ها، پایه‌ها از ریشه لرزید

رئیس دولت آن کشور دور که ریشش هم بنفش و قسمتی بور

به لبخندی نگاهی کرد ما را شنیدم جمعه من این حرف‌ها را

مهرسی محمدی

استعاره‌های جالبی هستند  
از یکی بیرون می‌آییم  
در دیگری فرو می‌رویم  
تا بر چشمان خیره‌مان  
و بر دهان بازمان  
××× بخورد

## سوراخ‌ها

در دنیای سوراخ‌ها  
هیچ داستانی جدی نیست  
در این کاریکاتور  
جای سوراخ‌ها را با ××× هم که بیوشانی  
خنده‌ی مخاطبان  
گوش را کر خواهد کرد  
[انصراف سوراخی، به نفع سوراخی دیگر]

سوراخ‌ها  
روز به روز گشادتر می‌شوند  
و تنگ کردنشان  
کار روزانه‌ی فعالان محیط‌زیست و  
جراحان حوزه‌ی زیبایی است!

سعی نکنید جدی‌شان بگیرید  
از لایه‌ی اوزون  
تا لای پای من  
جهان به سمت آشفستگی در حرکت است  
و هیچ سوراخی  
با ××× پر نخواهد شد

مینا  
خازنی اسکویی



توی این دنیای بی‌عدالتی  
کاری از دست ماها برنمیاد

اونی که می‌تونه کاری بکنه  
خیلی وقته که صداش در نمیاد

من اگه صدام یه کم بالا بره  
مشکلو با یه طناب حل می‌کنن

اگرم بیشتر از این زر بزنم  
آنتن صدامو مختل می‌کنن

من و تو حق نداریم حرف بزنیم  
فقط اون باید بگه، ما گوش کنیم

یا اگه حس شنیدن نداریم  
تلویزیونو باس خاموش کنیم

من و تو حق نداریم حقمونو  
با سروصدا و دعوا بگیریم

ما باید خفه شیم و به جای حق  
خونه توو جنتِ اعلیٰ بگیریم

واسه ما زندگی معنا نداره  
زیر این فشارا ما تلف می‌شیم

دیگه به لطف کابینه‌ی جدید  
محکوم به خوردن علف می‌شیم

ما باید پا شیم و کاری بکنیم  
واسه ما خربزه که نون نمی‌شه

اگه تا صب بزنیم لاف عمل  
واسه‌ی فاطمی که تمبون نمی‌شه

## حامد اشرف زارعی

«خرم آن روز کزین منزل ویران بروم»

همه را چنج کنم؛ زود از ایران بروم

«گرچه دانم که به جایی نبرد راه، غریب»

باز هر جا که شده، گر شده لبنان، بروم

«چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت»

پابره‌نه شده از جاده‌ی سمنان، بروم

«دلیم از وحشت زندان سکندر بگرفت»

یک وثیقه بگذارم، شده یونان، بروم

گرچه این خاک همیشه وطنم خواهد بود

«با دل زخم‌کش و دیده‌ی گریان بروم»

«نذر کردم گر از این غم به‌در آیم روزی»

دست‌خالی، شده با دسته‌ی فنجان، بروم

شده بالن بخرم فوت کنم داخل آن

«تا لب چشمه‌ی خورشید درخشان بروم»

با همین پول، نهایت برسم تا لب مرز

«پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم»

گرچه معلوم نشد چیست ولی مجبورم:

«همره کوبه‌ی آصف دوران بروم»

«گل در بر و می بر کف و معشوق به کام است!»  
این life style که دیوید بکام است

«گو شمع میارید در این جمع که امشب»  
ما ريسه کشیدیم و از برقِ امام است

«در مذهب ما باده حلال است ولیکن؟!»  
کدام است؟ این مذهبِ باحالِ open mind

«در مجلس ما عطر میامیز که ما را»  
کیپ است دماغ و به گمانم که زُکام است

«گوشم همه بر قول نی و نغمه‌ی چنگ است»  
فکرم همه اما چه کنم در پیِ شام است

ای «چاشنی قند مگو هیچ ز شکر»  
من کوفت ندارم بخورم، قند کجام است؟!

با این همه امراض چه کشکی و چه دوغی؟  
«همواره مرا کنج خرابات مقام است»

نام تو مگر چیست؟! که گفتی تو به یارو:  
«وز نام چه پرسى که مرا ننگ ز نام است»

ویزیتور و راننده‌ی اسنپ و نگهبان  
«وان کس که چو ما نیست در این شهر، کدام است؟»

با این همه نکبت چه خری بوده که گفته:  
«پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است»

«حافظ منشین بی می و معشوق زمانی»  
منظور اگر هر دو نبودند جهنم!

## علیرضا صادقی

بروشغلی شرافتمند بگزین  
سعادت‌مند شو در بستر دین

رضای خلق می‌جویم ز هر فرد  
که تا راضی نگردد می‌کشم درد

شنیدم واعظی با تن فروشی  
چنین می‌گفت با جوش و خروشی

تنت را این‌چنین ارزان تو نفروش  
در آبادیِ باغِ آخرت کوش

دهم درس فداکاری به مردان  
که دردش من کشم، فریادش ایشان

که ای جرثومه‌ی شر! ای که هر آن  
دهی پس، درس گمراهی به شیطان

بشو مؤمن به آیین صحیحی  
مسلمان یا یهودی یا مسیحی

چه والاتر از اینکه جان‌وتن را  
کنم بهر خدا ایثار! اما

به صد آرایش و آذین و الوان  
نمایی خوی شیطانیت پنهان

به تقوا کن مزین خویشتن را  
فدای راه حق کن این بدن را

خدایم نان و پول و اعتیاد است  
رسول آن ساقی قرص و مواد است

لباست جلف و تور و تنگ و کوتاه  
جوان و پیر را سازی تو گمراه

بپیچید آه زن در دود سیگار  
که دست از صحبت بیهوده بردار

چو یک شب سر کنم بی‌مزد و مهمان  
بنوشم اشک و در خون می‌زنم نان

کشی مردان به کام دام ننگین  
کنی هم مالشان تاراج و هم دین

کجای کسب و کارم اشتباه است  
کجای خدمت خلقم گناه است

چو ایزد این چنین از من بریده‌ست  
خوشا شیطان گرش بر من امید است

کنی با ناز و اطوار و افاده  
ز بن، بنیان پاک خانواده

که شب تا صبح بهر لقمه‌ای نان  
عرق می‌ریزم از جهد فراوان

مگر ایمان قلبی را توانم  
ز شلوار کسی بیرون کشانم

چو تن را می‌کنی بر خلق، عرضه  
فتد عرش خداوندی به لرزه

لباسم بندبند و تور اگر هست  
جز اندام خودم صیدی نکرده‌ست

برو واعظ، ز وعظ من گذر کن  
برای مادرت این روضه سر کن

از آن ترسم که روزی آورد کم  
برای کیفرت هیزم، جهنم

وز آنم تنگ و کوتاه است دامن  
که آه کس نگیرد دامن من

که می‌خوانم از آن چشمان نافذ  
یکی از ما تو را زاییده واعظ

لباسی از ریا بر تن ندارم  
به وقت کار، رخت از تن درآرم

## وحید خیرآبادی

ای خدایا! ای خدا! خودتان به داد ما برس  
منجیا! جمعه کمی دیر است، پس فردا برس

این جهان چون مادر و ما بچگانی در شکم  
عزرتیلا! جان ما در هیبت ماما برس

عمر ما بی تاج، طی شد در رعیت‌زادگی  
دسته‌ی تشییع ما! با بوق و با کرنا برس

خاطرم آید که تا بود این جهان در جنگ بود  
انگلیس آمد به تهران، داد اربابا برس

«آسپیران»، «اصگردیزل»، «اختر»، «قمر» را واگذار  
یک مفصل، خدمت «آق‌شازده اسدالله» برس

«قاسم»، «مش قاسم»، از من دروغی نشنوی  
قبر من با چار انگشت «آآآ» برس

اوهیچ

و جید خیر آبادی

بی اعتبار تر از دفترچه بیمه ام

برای دختر همسایه

روزها

چادر شب

می گیرد پدرش

به پدرش برمی خورم

از توت می روم بالا

می تکانم غم های شیرینم

می بینمش از

نشسته در

پدرش توت می خورد

من غم

او...

آن قدر غرق قیافه ی قافیه سازش هستم

که نمی فهمم

یکهو

می افتم

پایم می شکست که نمی رفتم بالا

دفترچه بیمه هم که اعتبار ندارد

# دانشگاه و پاددانش

حجّح

## یک مقدمه با ۲۵۰۰ کلمه درام عشقی ابراهیم نبوی

تیشه‌اش را گذاشت کنار، رفت عقب و نگاهی به نقشی که بر دیوار زده بود انداخت. بعد تصمیمش عوض شد. همیشه با دانای کل مشکل داشت. دانای کل چه می‌فهمد در درون تو چه می‌گذرد؟ آن هم در یک داستان کوتاه عاشقانه. زاویه‌دیدش را عوض کرد.

تیشه‌ام را گذاشتم کنار، رفتم عقب و نگاهی به نقشی که بر دیوار زده بودم انداختم. زیبا بود. شاید اگر دانای کل این حرف را زده بود خیلی بهتر بود. دوست ندارم در داستان دائم از آثاری که می‌سازم تعریف کنم. نگاهی به بیرون غار کردم. باید بروم پائین، شیرین منتظر است. دکمه‌ی قرمز آسانسور را فشار دادم، در باز شد و رفتم داخل و روبه‌روی آئینه ایستادم، پشت به در. دکمه‌ی زیرزمین را زدم، همان‌جا که همیشه شیرین می‌آمد.

هنوز در طبقه‌ی ۱۲۸ بودم که در باز شد. چشمم را بستم. دوست نداشتم ببینم چه کسی می‌آید. با آن لباس کهنه و بوی خاک و چارق پاره. دستش نشست روی شانه‌ام. چشم باز کردم. شیرین بود. لبخندی زد. مثل همیشه که لبخند می‌زند.

گفتم: «قرار است داستان مجوز انتشار بگیرد، لطفاً دست را از روی شانه‌ام بردار.»

لبخندی زد و گفت: «با همین لباس؟»

یک پیراهن قرمز تا روی زانو پوشیده بود، با کفش لیژدار، بدون جوراب، یقه‌باز، تمام سینه‌اش پیدا بود. گفت:

«حالا چه لزومی دارد همه‌ی لباسم را توضیح بدهی؟ مگر نمی‌خواهی مجوز بگیری؟»

گفتم: «به داستان‌های کلاسیک مجوز می‌دهند.»

خ خ خ

خنده‌ای به تمسخر زد و گفت: «نه که دو ماه سر داستانتان معطل نکردند؟ و آخرش اگر توی فیس بوک و نشریات مختلف سروصدا نشده بود، اجازه نمی‌دادند.»

راست می‌گفت. گفت: «حالا چرا پشت کردی به در؟»

گفتم: «با این لباس‌ها...»

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که شماره‌ی طبقه ۱۰۴ روشن شد و آسانسور ایستاد. تیمسار گنجوی آمد داخل و با من دست داد و سری برای شیرین تکان داد. شیرین دستش را پشتش قایم کرد. آدم خوبی است، پیرمرد را تازه از دانشگاه بیرون کردند و دائم توی مجتمع مسکونی دنبال عشق‌های آتشین می‌گردد. به شیرین گفت: «شما بالاخره از شوهرت طلاق گرفتی؟»

شیرین گفت: «نه، طلاق نمی‌دهد. از وقتی هم که شما داستان عشق ما را نوشتید بدتر کرده. می‌گوید پای آبرو در میان است.»

گنجوی موهای خاکستری‌اش را تکان داد و گفت: «آبرو؟ هه! مجبورم خودم داستان را تمام کنم. شما دو تا اصلاً ساخته شدید برای هم.»

فکری کرد و گفت: «نمی‌دانم، شاید هم من شماها را ساختم برای هم.»

من گفتم: «ولی من دیگر خسته شدم، تحمل دو هزار بیت دیگر را ندارم.»

گفت: «پسر جان، شما باید فراق را تحمل کنید تا وصالتان شیرین‌تر شود.»

شیرین گفت: «ولی من دیگر تحمل آن مردک را ندارم.»

آقای گنجوی گفت: «می‌خواهی خسرو را

بفرستم برود جنگ که توی خانه مدتی نفس راحت بکشی؟ فرهاد هم می‌تواند برایت نامه

بنویسد.»



نگاهی به پیرمرد کردم و گفتم: «ببینید، من با این تکنیک مشکل جدی دارم، شما مثنوی می‌گویید، ما...» نگاهی به شیرین کردم و ادامه دادم: «...هم من و هم شیرین واقعاً از لحظات زیبایی که برای ما خلق کردید ممنونیم. ولی ترجیح می‌دهیم در یک داستان کوتاه که حداکثر، تأکید می‌کنم، حداکثر دو هزار کلمه طول بکشد، به هم برسیم، وگرنه خودتان می‌دانید که آقای مولانا پیشنهاد کرده بودند که یک مثنوی طولانی بنویسند، ولی تا موقعی که به هم می‌رسیدیم هر دو پیر شده بودیم.»

شیرین گفت: «تازه، اگر آن آقای شمس از تبریز نیامده بود و متوجه نمی‌شدیم که اصلاً ایشان...»

گفتم: «بله، ایشان اصلاً این‌کاره نبودند...»

من اصلاً حرف بی‌ربطی نزده بودم که شیرین پس از پیاده شدن تیمسار گنجوی این قیافه را گرفته بود و حتی توی چشم‌های من هم نگاه نمی‌کرد، البته من به تیمسار گنجوی حق می‌دهم که دوست نداشته باشد چنین حرفی از من بشنود. ولی من هم به خودم هم حق می‌دهم به‌جای اینکه سی صفحه هجران بکشم، دو صفحه بعد شیرین را در بغل بگیرم و با او زندگی کنم. به همین دلیل هم تیمسار گنجوی دستش را گذاشت روی دکمه‌ی طبقه‌ی ۷۶ و همان‌جا بدون خداحافظی راهش را کشید و رفت.

آقای شیرازی با آن عبای رنگ‌ورورفته و قد بلندش وارد آسانسور شد و به محض ورود نگاهی به شیرین که با لباس قرمز و کفش پاشنه‌بلند ایستاده بود، کرد و زیر لب شروع کرد شعری خواندن. من زیر گوش شیرین گفتم: «عزیز من! من حق دارم که به تو برسم. دوستت دارم.»

شیرین با عصبانیت گفت: «لازم نیست روزی هزار بار همین کلمات را تکرار کنی، آن آدم ما را به‌وجود آورده بود، اصلاً تمام شخصیت‌پردازی ما را او کرده بود، حالا وسط منظومه یادت افتاده که باید برویم توی داستان

خ‌خ‌خ

کوتاه؟ پیرمرد ناراحت شد. نباید این کار را می‌کردی.»

کمی احساس راحتی کردم. معلوم بود نمی‌خواهد لجبازی کند.

آقای شیرازی برگشت و نگاهی به من کرد و گفت: «بالاخره به وصال معشوق رسیدی؟»

گفتم: «نه، استاد. مشکل داریم.»

شیرازی گفت: «دوست من! عشق از اول تا آخرش مشکل دارد. تازه اگر عشق باشد.»

شیرین گفت: «آقای شیرازی! فرهاد می‌گه ما دیگه از عشق خسته شدیم، می‌خواهیم زودتر به وصال هم برسیم. آقای گنجوی هی می‌گن برو جنگ، کوه بکن، منم مجبورم خسرو رو تحمل کنم. بابا، من دوستش ندارم.»

آقای شیرازی با تبسم گفت: «زبان شما حرف دل ایشان را می‌زند؟»

من گفتم: «اگر خیالتون راحت می‌شه بعله، نمی‌دونیم به کی بگیم، شما هم که هر وقت می‌آییم سراغتون، یه روز حالتون خوشه، می‌گین «یوسف گم‌گشته باز آید غم‌مخور»، یه روز حالتون بده، می‌گین «سر می‌شکند دیوارش، نرو.»»

شیرازی دستی به ریشش کشید و گفت: «خیلی بیخشیده‌ها، بنده که دلال محبت یا به‌عبارت طبقه‌پائینی‌ها جاکش که نیستم، یه غزل بگم و شما با هم آن کار دیگر نکنید. از اون گذشته، شما رو یکی دیگه وارد ادبیات کرده، من یا باید تضمینتون کنم، که به هر بنگاه شعری برین سریعاً تضمین می‌کنند از شعر شاعران دیگه، ولی من اگر بخوام اسم خودم رو بگذارم این‌جوری نمی‌شه، این اسم لامصب مثل سند منگوله داره، من باید حال

اون عشق بهم اثر کنه، شرابی و کبابی و ربابی و... از این داستان‌ها.»

من گفتم: «آقای شیرازی! شما فکر نمی‌کنید ما اگر بریم توی داستان کوتاه، یا حتی داستان مینیمال، خیلی سریع‌تر می‌تونیم به هم برسیم؟»

شیرازی نگاهی کرد و گفت: «ببین، مگه خانوم نشمه است که می‌خوای تو یه داستان مینیمال بزنی زمین؟ عزیزان من، عشقه، عشق! نمی‌شه.»

یواشکی گفتم: «شما نمی‌تونید تو یه غزل کوتاه ترتیب کار رو بدین؟ من خودم بعداً از خجالتتون در می‌آم.»

شیرازی عصبانی شد و گفت: «یعنی چی آقا فرهاد؟ طرف شوهر داره، باید طلاق بگیره، طلاق هم حداقل به اندازه‌ی یه مثنوی، نه، اقلایه منظومه کار می‌بره. باور کنید اگر پای خسروخان وسط نبود، من خودم بنده‌ی عشقم، شده بود سقف فلک رو می‌شکافتم، تمومش می‌کردم. اتفاقاً هم شیرین خوش‌قافیه هست، هم فرهاد، انگ غزله. ولی چه کنم. نمی‌شه.»

رسیده بودیم طبقه‌ی ۴۴ که در باز شد و آقای شیرازی رفت. به شیرین گفتم: «خونه‌ی خانم شاخ نباتی اینا اینجان؟»

شیرین گفت: نه بابا، اونها طبقه‌ی ۶۷ هستن، فکر کنم باز یکی از این پسر تاجیک‌ها چشمشو گرفته.»

سری تکان داد و گفت: «شیرازیه دیگه.»

گفتم: «خدا لعنت کنه این مغول‌های پدرسوخته رو.»

گفتم: «چقدر دیگه مونده؟»

شیرین گفت: «فوقش ۱۲۰۰ کلمه دیگه وقت داریم. حالا می‌خوای چی کار کنی؟»

گفتم: «بریم زیرزمین، اصلاً این زمانه برای عشق‌های افلاطونی خوبه.»

شیرین دستش را انداخت از پشت دور کردن من و

خ خ خ

با لب‌های داغش پشت گردنم را بوسید و گفت: «اصلاً اسم اون مرتیکه رو نیار. حالم از این افلاطون به هم می‌خوره، فعلاً دلم اپیکور می‌خواد.»

رسیده بودیم به طبقه‌ی سی‌ام که در باز شد و آقای ایرج میرزا وارد شد و نگاهی به دست‌های لاک‌زده‌ی شیرین که دور کردن من افتاده بود و سرش که داشت از روی شانه برمی‌داشت، کرد و با خنده گفت: «ظاهراً مزاحم شدم... بله؟...»

شیرین دست و پایش را جمع کرد و گفت:

«نه، بفرمائید. پائین تشریف می‌برین؟»

ایرج میرزا گفت: «بله... البته اگر مزاحم نباشم.» گفتم: «بفرمائید تو، مراحمید.»

نگاهی به شیرین کرد و گفت: «نقاب که

داشتید دل رو آب می‌کردید، حالا که چهره‌ی بی‌نقابتون نعوذُ بالله دل می‌بره.» بعد زیر گوش من گفت: «بی‌عرضه. بابا جان! زنه رو بگیر بره تمومش کن.»

گفتم: «آخه چه جووری؟»

گفت: «چه جووری نداره، می‌خوای مثل زهره

و منوچهر برات یک مثنوی بگم حالشو ببری، یه هوا بی‌ناموسیشم زیاد می‌کنم، گور بابای فقیه شهر.»

گفتم: «شوهرش چی؟»

شیرین گفت: «ایرج خان، نمی‌شه، زهره و

منوچهر هم خیلی طولانیه. خودش چند ماه

طول می‌کشه، ولی اون شعرتون چی بود که گل می‌افتاد لب رودخونه‌ی دجله؟»

ایرج خان خنده‌ای کرد و گفت: «عاشقی

محنت بسیار کشید رو می‌گی؟ اون راست کار شما نیست.»

گفتم: «شیرین جان! تو هم حرف می‌زنی ها!

اونکه همه‌اش محنت و دوری بود، تازه آخرش

یادمه بکش بکش بود.»

ایرج خان گفت: «ببینید، من همین جا که برم بیرون، اون داستان شعر حجاب رو تغییر می‌دم، به جای کریاس در می‌کنمش آسانسور، ده بیت تمومش کنین بره، اگه سکستون زیاد طول می‌کشه بکنمش بیست بیت.»  
بعد نگاهی به من کرد و گفت: «کلوچه تو بخور، بره دیگه گاگول.»

شیرین گفت: «شوهرم چی؟»

ایرج خان خنده‌ای زد و سبیلش را تاب داد و گفت: «اون شعر اصلاً واسه زن شوهرداره، یادت نیست؟ آخرش هم می‌گی «حرامت باد» و می‌زنی بیرون از آسانسور.»  
این را گفت و دکمه‌ی طبقه بیستم را فشار داد و گفت: «من رفتم، خووووووش بگذره.» و قهقهه‌زنان دور شد.

من یک دفعه احساس کردم تنم گرم شده، دستم رفت پشت کمر شیرین. شیرین خودش را عقب کشید و گفت: «فرهاد جون! من اصلاً این جور نمی‌تونم، یه بار حال می‌کنیم، بعد من دوباره باید برم تو خونه‌ی همون مرتیکه. تازه یادم اومد، آخر شعر این آقا، تو دوباره می‌ری سراغ بقیه‌ی زن‌ها، من می‌مونم و احساس خیانت. من این جور احساس امنیت نمی‌کنم.»

گفتم: «باشه، من نمی‌خوام تو اذیت بشی، ولی الان فقط ۸۰۰ کلمه مونده، نه شخصیت‌پردازی می‌تونیم بکنیم، نه فضاسازی.»

رسیده بودیم به طبقه‌ی هشتم که در باز شد و آقای هدایت وارد شد. کلاهش را برداشت و دستی به سبیلش باریکش کشید و دکمه‌ی طبقه‌ی منهای چهار را زد. گفت: «شما دو تا بالاخره دل‌داری و قربان همدیگر رفتنتان به خاک‌توسری رسید؟»

نگاهش کردم و گفتم: «هنوز که سرگردانیم.»

گفت: «اونکه مال نکبت و کثافت این دنیااست، چسناله

نداره که، همه‌مان سرگردانیم، تا حالا تنهایی کثافت می‌زدید به خودتان، حالا دو نفری کثافت می‌زنید.»

شیرین گفت: «آقای هدایت! ما واقعاً

می‌خواهیم با هم باشیم...»

من حرف شیرین را قطع کردم و گفتم: «صادق

خان! ما فقط ۶۵۰ کلمه فرصت داریم که

بتوانیم به هم برسیم. چه کار می‌توانید برایمان بکنید؟»

نگاهی به من کرد و گفت: «اگر می‌خواهید

خاک‌توسری بکنید، با بیست کلمه هم

می‌شود. شخصیت‌پردازی هم نمی‌خواهد،

فقط فضاسازی‌اش را باید خوب بکنیم.

اگر می‌خواهی عشق باشد، هم فضا سازی

می‌خواهد هم شخصیت‌پردازی، اصلاً باید درام

درست و حسابی باشد. البته من که به کل با این

افعال شنیع شما مخالفم، ولی محض گل روی

شیرین خانم، ترتیب آن را به قول خاج‌پرستان

به‌طور مینی‌مال می‌دهم.»

مرد نویسنده عینکش را روی چشم جابه‌جا کرد

و دکمه‌ی طبقه‌ی دوم را فشرد. صدای گلوله‌ی

خفه‌ای در فضا پیچید. زن سرخپوش گوش تیز

کرد. در آسانسور باز شد. مرد انگار که از هزار

سال قبل آمده، با ریش انبوه و لباس ژنده و

پوسیده، فکر کرد سنگی بزرگ از جایی افتاده

است. زن به سرعت وارد راهرو شد و به سوی

خانه‌اش دوید. خواست کلید بیندازد، اما در

باز بود. رفت داخل خانه. کشوها به هم ریخته

بود، دانست که خسرو به دنبال اسلحه‌ای که زن

پنهانش کرده بود، گشته است. وارد اتاق خواب

شد، سه قطره خون پاشیده بود روی ملحفه‌ی

سفید

خسرو انگار هزار سال از مرگش می‌گذشت. زن به عکسی که در دست او بود خیره شد. عکس خودش بود. خودش و مرد، چشم در چشم هم، عکاسی افشین. مرد گفته بود: «انگار عشق می‌خواهد از عکس بیرون بزند.» زن بعد از سه سال به عکس خیره شد، همان سه سالی را که به عشق فرهاد، نخواستہ بود عشق خسرو را باور کند.

نه بغض کرد، نه فریاد زد، نه مشت به دیوار کوبید. از اتاق بیرون آمد و در خانه را باز گذاشت. به چشم‌های فرهاد نگاه کرد. داستان داشت تمام می‌شد. آقای نویسنده گفت: «بگو ما کثافت‌ها کشتیمش.» زن گفت: «ما کثافت‌ها کشتیمش.» فرهاد خواست شیرین را بغل کند. شیرین گفت: «به من دست نزن کثافت.»

مرد گفت: «من دوستت دارم.» زن یادش افتاد که فرهاد را دوست دارد. نویسنده گفت: «ولی من از تو و از خودم متنفرم.» زن گفت: «ولی من از تو و خودم متنفرم.» بعد نگاهی به نویسنده کرد که دستش را مثل اسلحه روی پیشانی‌اش گذاشته بود. زن برگشت، داخل خانه رفت و در را بست.

فرهاد نگاهی به آقای نویسنده کرد و گفت: «ولی شیرین منو دوست داره، ما به هم حتی دست هم نزدیم، یک عشق پاک.»

آقای نویسنده گفت: «خاک بر سر بی‌عرضه‌ات.» مرد گفت: «ما فقط چند بار همدیگه رو بوسیدیم.» آقای نویسنده گفت: «فقط همین؟»

فرهاد سری تکان داد: «فقط همین بود.» آقای نویسنده گفت: «حالا می‌گی چی کار کنم؟ من که ر. اعتمادی نیستم برات داستان هندی بنویسم، من تراژیک می‌نویسم.»

گفتم: «صادق خان! به خدا از دست می‌رم، این یه بار رو

درام خانوادگی بنویس.» پاهایش را بغل کردم و گریه کردم. زار گریستم. آقای نویسنده گفت: «عرزن آقا جان! سر منو بردی، عجب ملت منحوسی داریم.» فکری کرد و گفت: «باشه، درستش می‌کنم.»

صدایی از داخل خانه آمد. صدای افتادن چیزی بود. دو دقیقه‌ای گذشت. زن در را باز کرد، با چهره‌ای برافروخته، نامه‌ی مچاله‌شده‌ای در دستش بود. به دست فرهاد داد. و فرهاد را بغل کرد و بوسید. فرهاد درحالی‌که موهای شیرین توی چشمش می‌رفت، نامه را خواند که نوشته بود: «شیرین عزیز! من به تو دروغ می‌گفتم، من پنج سال بود که به تو خیانت می‌کردم. ولی امروز او مرا ترک کرد و من طاقت دوری او را ندارم، خودم را می‌کشم و از تو به‌خاطر خیانتی که کردم عذر می‌خواهم. خسرو.»

شیرین فرهاد را بوسید. فرهاد گفت: «دوستت دارم.»

شیرین گفت: «منم دوستت دارم.»

آقای نویسنده گفت: «دیگه کاری نداری؟»

دو نفری گفتیم: «نه، ممنون.»

گفت: «فعلاً خدا حافظ.»

کلاهِش را بر سر گذاشت و دکمه‌ی آسانسور را زد و به زیرزمین رفت. در اتاق کوچکش را باز کرد. لباسش را کند. شیر گاز آشپزخانه را باز کرد و روی تخت دراز کشید.

## خرگوش در بروکسل ابراهیم نبوی

گفت: «خیلی هم ناراحت می‌شی اگر بهت بگم عربی؟» و قاه‌قاه خندید.

گفتم: «نه زیاد، از عرب‌ها بدم نمی‌آد.»

گفت: «تا اینجا شدید چهار تا ایرانی که من می‌شناسم که از عرب‌ها بدشون نمی‌آد.»  
گفت: «من اصفهان و شیراز رو دوست دارم.»  
گفتم: «منم همین‌طور. اصفهان و شیراز رفتی؟»

گفت: «سه بار، همه‌ی ایران رو دیدم. ولی بلژیک کشور مزخرفیه، یه کشوری که از این‌سرش تا اون‌سرش رو دو ساعته با قطار می‌ری، یه دولت فلامان هلندی داره، یه دولت والونی فرانسه داره، بروکسل هم برای خودش یک منطقه‌ی جداست، تازه ۸۰ هزار تا هم آلمانی داره.»

سیگارم را در آوردم و گفتم: «سیگار می‌کشی؟»  
گفت: «نه...»

کمی فکر کرد: «ناراحت می‌شی یکی بگیرم بعداً تنها که شدم بکشم؟»  
گفتم: «نه.» یک سیگار به او دادم.  
گفت: «این جوون‌ها مست که می‌کنن از همه سیگار می‌گیرن.»

همین موقع یک دخترک آمد و سیگاری خواست، به او دادم. فندک زدم، دودش را فوت کرد توی صورتم و خندید.  
خرگوش گفت: «دوازده کیلو اضافه‌وزن دارم، روزها نمی‌تونم پیام دوچرخه‌سواری، شب‌ها می‌آم.» خندید با صدای بلند.  
گفت: «تو چرا حرف نمی‌زنی؟»

می‌خواستم بگویم زبانم خوب نیست، ولی گفتم: «ترجیح می‌دم به حرف تو گوش کنم.»

ساعت یک‌ونیم شب داشتم جلوی بار منطقه‌ی «اتربک» راه می‌رفتم. صندلی‌های آهنی فکسنی و میزهای گرد کوچک، یعنی که تابستان است و روز شنبه. اگر دوشنبه از آنجا رد می‌شدی پرنده پر نمی‌زد، ولی امشب پر بود از دختر و پسرهای شنگول، با آن چفیه‌های احمقانه‌ای که دیدنش مرا یاد گروه‌های فشار تهران می‌انداخت. ته جیبم یک سکه‌ی ۲۵ تومانی ایرانی داشتم، برای شیر یا خط. داشتم فکر می‌کردم بروم یکی دو تا گیلان بالا بیندازم یا نه. ته گلوم می‌خارید، هر وقت هوس طعم گس شراب کنم همین می‌شود. سکه را انداختم و روی هوا گرفتمش و نشاندم پشت دست چپ، خط آمد. با خودم قرار گذاشته بودم اگر شیر بود دو تا گیلان بخورم، ولی اگر خط بود مثل بچه‌ی آدم پیاده بروم خانه و کتاب بخوانم. به سکه لعنت کردم. تصمیم گرفتم شراب را بخورم. گور بابای خط.

توی شیش‌وبش رفتن و نرفتن بودم که یکهو از راه رسید، با دوچرخه‌اش. صاف کنار من ایستاد. مثل خرگوش بود دندان‌هایش. دو تا دندان دراز و دو تا چشم خندان. موهایش یکی در میان سفید و سیاه. چهل و پنج، پنجاه ساله می‌زد، شاید بیشتر.

گفت: «بون سواق.»

گفتم: «بون سواق.»

گفت: «فرانسه حرف می‌زنی یا فلامان؟»

گفتم: «انگلیسی.» هر هر با صدای بلند خندید.

گفت: «مال کجایی؟»

گفتم: «ایرانی‌ام.»

گفت: «از شوهرم جدا شدم، شوهرم با یک زن خوشگل‌تر از من رابطه داشت. ولی بچه ندارم.»

گفتم: «من سه تا بچه دارم.»

گفت: «شغلت چیه؟»

گفتم: «نویسنده.»

گفت: «فکر می‌کنی نویسنده‌ای یا تا حالا هم مقاله و کتاب هم چاپ کردی؟»

و هرهر بلند خندید.

گفتم: «تا حالا ۴۶ تا کتاب چاپ کردم، دو تا به فرانسه ترجمه شده.»

گفت: «خوبه، فکر کن ساعت یک نیمه‌شب بیای توی خیابون که دوچرخه‌سواری کنی و با یک نویسنده‌ی بزرگ آشنا بشی. فکر کنم زیاد مست کردی که این جور می‌گی، آره؟»

گفتم: «شاید، البته من نویسنده‌ی بزرگی نیستم، ولی نویسنده هستم.»

گفت: «سالی یک بار مادرم رو می‌بینم، پدرم وقتی ده سالم بود از مادرم جدا شد، رفته کانادا، دیگه ندیدمش. یه هفته قبل مرد.»

گفتم: «متأسفم» و درحالی‌که می‌خواستم حرف را عوض کنم، گفتم: «دوچرخه‌سواری راه خوبیه برای وزن کم کردن.»

گفت: «سه ماه قبل تصمیم گرفتم خودکشی کنم. با کیسه پلاستیک، ارزون‌ترین راهه، می‌کشی سرت و پائین گلوت رو محکم می‌بندی. می‌گن بلژیکی‌ها خیلی خسیس هستند، حتی در خودکشی.»

و قهقهه خندید. گوشت‌های شکمش تکان می‌خورد.

گفتم: «ولی الان زنده‌ای...»

گفت: «آره، وقتی احساس مرگ کردم خیلی ترسیدم. فرداش رفتم توی فیس بوک عضو شدم، الان ۳۲۸ تا

دوست دارم.»

گفتم: «منم توی فیس بوک هستم.»

گفت: «ولی به نظر آدم با شعوری می‌آی... شاید

هم اشتباه می‌کنم.»

گفتم: «می‌خوای بریم با هم یک شراب

بخوریم؟»

گفت: «نه، باید ده کیلومتر دوچرخه‌سواری کنم

تا وزنم کم بشه.»

گفتم: «برات مهمه خوش هیکل باشی؟»

گفت: «نه، می‌دونی! خیلی دلم می‌خواد اینو

بگم. کشور بلژیک کشور خیلی مزخرفیه، یه

منطقه‌ی فلامان هلندی داره، یه منطقه‌ی والونی

فرانسه، یه تعداد آلمانی، الان هم یک ساله

دولت نداریم. تا دلت بخواد وزارتخونه داریم،

وزیر داریم، پادشاه هم داریم، اسمش یادم

رفته. فکر کنم آلبرت باشه.»

و با صدای بلند خندید.

گفتم: «شاید دلت بخواد یه آبجو یا شراب

بخوری، مهمون منی.»

گفت: «چه عالی! پس یه آبجوی لف بلوند.»

روی دو تا صندلی‌ها نشستیم، من سفارش دو

آبجوی لف بلوند دادم. خرگوش گفت: «من

توی شرکت بیمه کار می‌کردم، وقتی اون روز،

هشت سال قبل بود، رفتم خونه دیدم ژیل داره

با زن همسایه‌مون سکس می‌کنه. در رو بستم و

یواش اودم بیرون. بعد از دو ماه جدا شدیم.»

آبجویش را سرکشید و گفت: «کرده‌ای شما

اشتباه می‌کنن که می‌خوان مستقل بشن،

به‌خصوص حالا که طالبانی رئیس‌جمهور عراقه.»

گفتم: «تو طالبانی رو از کجا می‌شناسی؟»

راستشو بخوای به نظر من مشکل کرده‌ها خیلی

جدی نیست.»

گفت: «من عاشق طالبانی‌ام به‌خصوص زنش، من یک دوست کرد دارم، خیلی با هم حرف می‌زنیم، من فکر می‌کنم ایرانی‌هایی که خیلی وقته در اینجا هستند بیشتر از من بلژیکی هستند.»

لیوان آبجویش را تا ته کشید بالا و سیگارش را آتش زد و پکی عمیق به آن زد.  
گفتم: «شغلت چیه؟»

گفت: «دامپزشکی خوندم، همه‌ی انواع حیوانات رو درمان می‌کنم. ولی توی یه شرکت بیمه کار می‌کردم.»  
گفتم: «بلژیکی‌ها آدم‌های مهربونی هستند.»

با صدای بلند خندید و گفت: «یه دوست پیدا کردم توی هاوایی، گفته یک ماه برم پیشش، بعد می‌خوام برم بولیوی، تمدن مایاها رو ببینم، بعد می‌خوام برم سوریه یه مسجد بزرگی اونجاست که قبلاً کلیسا بوده، می‌خوام این‌ها رو ببینم، بعد شاید برم روآندا اونجا می‌خوام به مؤسسات غیردولتی کمک کنم. بعدش می‌رم پرسپولیس رو می‌بینم، تخت جمشید.»  
گفتم: «خیلی خرجت زیاد می‌شه. چی کار می‌کنی؟»

دست من را گرفت و گفت: «پدرم دیروز مرده. باید برم کبک، من تنها وارثش هستم. توی فیس‌بوک با هم آشنا شدیم. اموالش رو به من بخشیده. فکر کنم ۳۰۰ هزار دلار باشه. می‌خوام دو هزار دلار بدم و یک اسلحه بخرم، بعد با اون ۲۹۸ هزار دلار خوش بگذرونم، وقتی تموم شد یک اسلحه دارم که خودم رو بکشم. چطوره؟»

گفتم: «به نظرم فکر خوبی.»

گفت: «تو سومین نفری هستی که می‌گی فکر خوبی.»

گفتم: «اگر دوست داشتی با من تماس بگیر.»

گفت: «نه، دیگه باهات تماس نمی‌گیرم، ولی موقع مرگ سعی می‌کنم بهت فکر کنم.»

بعد سوار دوچرخه‌اش شد، من را بغل کرد و رفت. به فارسی آشفته‌ای گفت: «خدا حافظ ابراهیم.»

## رضا کاظمی

یک پیس تک پردہ ای طنز:

جایی کہ شتر بود به یک قاز، خر قیمت واقعی ندارد!

قدیم ترها، یک شب از کوچہ ای می گذشتیم، تاریک روشننا یکی یقہ مان را چسبید و پرسید: «آقا، تأیید صلاحیت یعنی چی؟ نه، اصلاً صلاحیت یعنی چی؟» گفتیم: «عزیزجان، اول یقہ مان را ول بده نفس بیاید، تا بعد.» ول داد یقہ را. گفتیم: «برای چه می خواهی بدانی؟» گفت: «می خواهم کاندید نمایندگی مجلس بشوم؟» گفتیم: «اوه، اوه! بین دوست من، بگذار کمی شیرفہمت کنم شاید بی خیال بشوی!» با آخم گفت: «چرا؟» گفتیم: «خب، اگر نمی خواهی بی خیال بشوی پس گوش بگیر تا از بسم اللہ تا تائی تمّتش را برایت بگویم» گفت: «به گوشم!» گفتیم: «دکتر جنت جنت زاده! از فرهنگ نامہی مصالح الصالحیہ فی بطون الاصلاحیہ در آورده، گفته است: «صلاحیت (بر وزن ہرکی ہرکی کہ نیست، بلیط نداری، بیرون!) بہ معنا و مفہوم صلاح مملکت خویش «جنتی ہا» دانند، می باشد.» البتہ دکتر جنت جنت زاده نگفتہ، منظور از مملکت چیست، کیست، کجاست؟ خویشان بہ چه کسانی اطلاق می شود؟ و «جنتی ہا»، در فرهنگ نامہی مذکور بر چه وزنی آمدہ است؟ ولی ما خودمان بعد از کلی غور و تفحص و تکشّف و تخرّج! کاشف بہ عمل آوردیم کہ جناب دکتر جنت زادہ، اصلاً خودشان صلاحیت اظہار نظر دربارہی صلاحیت را ندارند و از لحاظ همان خویشان و صالحان مملکتی کہ نگفتند چیست، کیست، کجاست، کیانند و وزنشان چہ قدر است (لولہنگشان چہ قدر آب برمی دارد؟!،) مورد تأیید نیستند. لذا ہرچہ از قول ایشان برایتان گفتیم تا حال، ہمہ کشک بود و ایشان ہم شکر زیادی خوردہ اند کہ می خواستند بدون بلیط ببینند

خخخ

(نمایندہ بشوند)؛ شما این طور فکر نمی کنید؟ یقہ را کہ ول دادہ بود دوبارہ چسبید و گفت: «نع!» ما ہم در آمدیم، گفتیم (البتہ اول یقہ مان را پس گرفتیم، بعد گفتیم): «اینکہ از ریختن معلوم است جانم، شما اصلاً صلاحیت فکر کردن ندارند، مورد تأیید ہم نیستید. بروید آقا جان، بروید کشکتان را بسایید، فیلم ہم بی فیلم، ہرری!» اینکہ باقی اش چہ شد و طرف با ما و یقہ مان چہ کرد، بماند.

آقا یک شب دیگر، باور کنید این دفعہ ہم از همان کوچہی سابق می گذشتیم ولی ہیچ کس یقہ مان را نچسبید و ہیچ جای دیگر مان را ہم! تا بگوید: «خرت بہ چند، مشتت؟» با خودمان گفتیم، بہ ختم پیش از ما کسی از این کوچہ گذشتہ، اطلاع رسانی لازم را انجام دادہ و ہمہ را با مفاہیم مهم سیاسی آشنا کردہ است! لذا کاری نداشتیم مگر اینکہ خودمان خفت خودمان را بچسبیم! و چسبیدیم، فشار دادیم و پرسیدیم: «خرت بہ چند، مشتت؟» اگر بہ خیر، از این طرف ہا؟ گم کردہ داری؟» بعد خودمان بہ خودمان کہ یقہ مان را چسبیدہ بود، جواب دادیم: «گم کردہ داریم کہ از کلہی سحر تا حالا مثل سگ پاسوختہ کوچہ ہا را گز کردہ ایم دیگر، پس فکر کردہ ای علافیم یا بیکاری قرض داریم؟» خفتمان را ول دادیم، گفتیم: «ما راجع بہ شما ہیچ فکری نکرده ایم، فقط ہنوز جواب سؤالمان را راجع بہ شرایط نمایندہ شدن و دارای صلاحیت بودن خودمان نگرفته ایم. در ضمن، نمی دانیم چرا حواسمان ہم رفت بہ سگ پاسوختہ ای کہ گفتید کوچہ ہا



را...!» چشممان را جر دادیم و غضب‌دار گفتیم: «یعنی چه؟ لیچار بارمان می‌کنید یا بالاخانه را داده‌اید اجاره‌ی جمیله‌رقاص، طرب‌خانه راه انداخته و بزَن و بکُوب؟» آرام گفتیم: «هیچ کدام جانم. شما گفتید سگ پاسوخته، آنتن ما سیخ شد سمت قصه‌ی انتخابات مردمی! و بلیط‌های دوسره و سینما مخملی و اینکه پس جواب سوآلاتمان چه شد و...!» دوباره خودمان از سوژه‌ی خودمان چسبیدیم، پیچاندیم، فشار دادیم که: «اینها که گفتید چه ربطی با هم دارند و همه‌شان چه ربطی با ما؟» کشیدیم عقب آنتنمان را، سوژه‌مان پاره نشود و گفتیم: «از قدیم، به نام سگ و به کام آدمی، مَثَل‌های شنیدنی زیادی به یادگار مانده است که مردم تهران قدیم در ایام انتخابات، استفاده‌های تبلیغاتی بسیاری از آنها می‌کردند.» آرام شده بودیم که پرسیدیم: «خب، همه را با مورد مصرفشان نام ببرید، ببینیم هنوز مصداق دارند و شامل حال ما هم می‌شوند یا خیر؟!» گفتیم: «پس عقب‌تر بایستید تا چندتایی‌شان را برایتان بگوییم. فقط اینکه ربط و بی‌ربطش با خودتان، ما فقط نقلِ مَثَل می‌کنیم و شرح کوتاهی و بس.» بعد، از خودمان و متعلقاتمان عقب‌تر ایستادیم و شروع کردیم مَثَل‌ها را یک‌به‌یک برای خودمان گفتیم:

۱) سگ‌اخته‌کُن! (به کاندیداهای بیکاری که نمایندگی مجلس را به عنوان شغل می‌بینند).

۲) سگم سرمایه می‌خواد! (به نامزدهایی که پول تبلیغات ندارند).

۳) سگان از ناتوانی مهربانند، وگرنه سگ کجا و مهربانی؟! (به کاندیداهایی که وقت انتخابات روی خوش به مردم نشان می‌دهند).

۴) سگ، با بانداش سراغ حاج عموشو می‌گرف!

(نامزدهای بی‌نام و نشانی که خودشان را به این دستگاه و آن مقام منتسب می‌کنند).

۵) سگ، خودش چیه که پشمش چی باشه؟! (به کاندیداهای بی‌اصل‌ونسب که با خواندن شعر از شاعرانی که نامشان را یا نمی‌دانند یا به اشتباه به نام شاعر دیگری می‌خوانند و می‌خواهند برای دور بعدی کسب وجهه کنند).

۶) سگ زرد، برادر شغاله! یا: سگ، زرد و سیا نداره! (به کاندیداهایی که به ظاهر در دو جناح مخالف هستند اما...)

۷) سگ نشیند به جای کپیایی (کپی‌ا=کله‌پز)، (به نامزد نالایقی که جای کاندید لایق و ارزشمندی وارد مجلس می‌شود و با سلفی گرفتن با زنان زیبای خارجی برای خودش وجهه می‌خرد و البته آبروی مملکت را هم می‌برد!)

۸) سگو با کباب سوخته مهمون می‌کنه! (به کاندیدایی که ضیافت انتخاباتی‌اش همراه با خست است).

۹) سگ هارَش گرفته! (به نامزدهایی می‌گویند که با بددهانی به رقبای خود ایراد می‌بندند).

۱۰) سگ، هرچی‌ام چاق باشه، گوشتشولای پلو نمی‌ذارن! یا: سگ، هرچی‌ام چاق شد قرمه نمی‌شه! (به کاندیداهای فرومایه و پستی که با ظاهری فریبنده برای جلب آرای مردم می‌کوشند).

و تا دلتان بخواهد از این مَثَل‌ها هست که همه هم شامل نمایندگان و شرایط و صلاحیت داشتن یا نداشتنشان می‌شود. بعد، تا بباییم دوباره یقه‌ی خودمان را بگیریم، فلنگ را بستیم

آقا جان، یک شب بعد از آن یکی شب دیگر، باز داشتیم از همان کوچی قبل‌الذکر! می‌گذشتیم که دوباره همان مرد احمقی که

فکر می‌کرد باید هرطور شده برود داخل مجلس، جست زد و همان جای سابقمان را چسبید و فشار داد! داد و بیدادمان رفت هوا که: «لامصب، چه کار به آنجایمان داری، چسبیدی، فشار می‌دهی، ول هم نمی‌کنی؟» گفت: «تا جانت در آید.. با ناله گفتیم: «چه کرده‌ایم مگر؟» کمی شل کرد و گفت: «چرا جواب سؤال‌هایمان را نمی‌دهی؟ یا آن‌قدر پیچیده و در پرده جواب می‌دهید که حالی‌مان نمی‌شود؟ آن هم ما، که هم تحصیلات عالی‌ه داریم و هم عقل و درک و درایت بالا؟!» گفتیم: «باباجان، رک و راستا حسینی و بی‌پرده‌اش را می‌خواهی بشنوی؟» با اخم و عصبانیت گفت: «ها که می‌خواهم. یعنی فکر کرده‌اید مرگ و مرض داریم که شب‌ها کشیک می‌کشیم تا جواب بگیریم و نمی‌گیریم؟» گفتیم: «شما کاندید مناسبی برای مجلس نیستی و صلاحیتت هم تأیید نخواهد شد.» تا بخواهد جست بزند همان جا را بچسبند، پریدیم عقب و در حال فرار گفتیم: «تحصیلاتتان به درد لای جرز مجلس هم نمی‌خورد. از وجناتتان پیداست و ما هم فهمیدیم که فک و فامیل باز هم نیستید. شعبده‌بازی هم نمی‌دانید تا اجسام بزرگی در حد دکل را غیب کنید. روابط بالا هم ندارید تا ارز مملکت را خارج کنید، و هزار کار خوب و مفید دیگر! هم که بلد نیستید، خب فکر می‌کنید تشخیص‌دهندگان صلاحیت، مغز خر خورده‌اند تا به شما بلیط ورود به سینمای بهارستان و صندلی مخمل سبز بدهند تا پله‌های ترقی را هم طی کنید و توان کارهایی که برشمردیم را پیدا کنید؟» بعد، تا بیاید بفهمد چی شنیده، ما هم بفهمیم چی گفته‌ایم، باد شدیم؛ صرصر. باران شدیم؛ جرجر. کلاغ شدیم؛ کلاغ پَر!

بعد از آن هم دیگر ندیدیمش. و شب‌های دیگر با خیال راحت از همان کوچه گذشتیم و کسی یقه و متعلقاتمان را هم نچسبید!

## افتخاری در آسانسور پوریا عالی

من تنها آسانسورچی دنیا هستم که قصه‌ی بالا و پایین رفتن‌ها رو براتون تعریف می‌کنم

### طبقه‌ی همکف

در باز شد و افتخاری وارد آسانسور شد. من هدفون توو گوشم بود و داشتم سرم را به حالت هد زدن، همچنین ریتمیک و تندتند بالا و پایین می‌بردم. افتخاری گفت: «دادا دارین آلبوم تازه‌ی منو گوش می‌کونین؟» داد زد: «چی؟»

گفت: «هیچ چی...»

گفتم: «چی؟»

گفت: «اسم من استاد افتخاری پس...»

گوشی را از گوشم در آوردم و گفتم: «به روح اعتقاد داری؟» گفت: «مگه چی چی شده‌س؟»

گفتم: «داشتم موسیقی گوش می‌دادم. روحم یه‌طور باحالی شده بود. ضدحال زدی... به روحم که اعتقاد

نداری... خب، حالا گوشم با شماست.»

گفت: «می‌گما بنده افتخاری ام.»

گفتم: «یعنی افتخاری به دنیا اومدی؟ یا افتخاری من هستی؟ یا در کل افتخاری‌ای؟ جریان چی‌یه؟»

نوک انگشت شست و اشاره‌اش را -خیلی حکیمانه- با زبان تر کرد. بعد دم سبیلش را گرفت و به یک حالت ظریفی -البته خیلی ددمنشانه- تاب داد. بعد گفت: «اهم...»

اهم... یعنی گلوبی صاف نمودند -صافکارانه- و ادامه داد: «من استاد استادان، گنده‌الاساتید، حنجره‌طلایی

دوران، قناری باغان، بلبل گلستان، نادره‌ی دوران هستم. شناختی؟»

خخخ

گفتم: «بله. شما نادره‌ای.»

گفت: «من... من... اسمم استاد علیرضا

افتخاری‌س.»

گفتم: «استاد افتخاری... استاد افتخاری...»

استاد خودتون هستین؟»

خوشحال شد. گفت: «بله... ما استادی بیش

نمی‌باشیم...»

تا فهمیدم طرف چه کسی است، گوشی را

دوباره گذاشتم توی گوش‌هام. افتخاری جا

خورد. پرسید: «چه کار می‌کنی دادا؟»

گفتم: «حالا که مطمئن شدم افتخاری هستی،

همون [...] گوش بدم بهتره!»

### طبقه‌ی اول

آسانسور داشت آرام آرام می‌رفت بالا.

افتخاری گفت: «دوس تون می‌دارم.»

من را می‌گویی، هول برم داشت، این طرف را

نگاه کردم آن طرف را نگاه کردم دیدم کسی

نسیت. شروع کردم به سوت زدن. دوباره گفت:

«دوس تون می‌دارم.»

گفت: «استاد من رو با محمد صالح علای جان

اشتباه گرفتی. اصولاً آخر وقت و دو قدم مانده

به صبح این حرف‌ها رو به هم می‌زنند، الان که

سر ظهره، آسانسور هم که یه مکان عمومی...»

استاد افتخاری گفت: «هه... هه... بابا جان من

دارم این دیالوگ‌ها رو تست می‌کنم... [...]!»

### طبقه‌ی دوم

افتخاری گفت: «این آهنگی که گوش می‌کردی

چی چی بوده‌س؟»

گفتم: «ساسی مانکن.»

گفت: «بازارش چطورس؟»

می‌کنند، تا فردا صبح هم توی مارکتینگ توزیع می‌شد... یه کلیپ هم می‌سازم پی.ام.سی پخش کند.»  
یک نگاه به من کرد، نوک سیبل تاب داد و گفت: «من استاد افتخاری‌ام، اینجا آسانسورس... آی لای پی.ام.سی...» و کف دستش را کوبوند به دیوار.

### طبقه‌ی چهارم

افتخاری گفت: «حوصله‌م سر رفته‌س... تا برسیم یک جوک جدیدی تعریف کن جگرمون حال بیاد و بخندیم...»  
گفتم: «باشه. می‌گن یه افتخاریه گفته شجریان گفته اگه من صدای افتخاری رو داشتم دنیا رو فتح می‌کردم. غش... غش... قاه... قاه...»  
نگاه کردم دیدم اصلاً نمی‌خندد. توی خودش رفته بود و مغموم بود. یک آه کشید و گفت: «مگه نگفته‌س؟ من تا الان خیال می‌کردم گفته‌س... نگو جوک بوده‌س... آه...» آهش را در دستگاه دشتی اجرا کرد، تقریباً دو طبقه طول کشید تمام شود.

گفتم: «ترکونده بابا. مردم همه‌جا گوش می‌کنند. اگه می‌تونست کنسرت بذاره فکر کنم غوغا می‌شد.»  
گفت: «بذار من یه کمیش رو گوش بدم... بعد تکسش رو بدم علی معلم دامغانی بنویسه... اصلاً شاید یه بند هم راه بندازیم... پلی کن ببینم چی می‌خوند... بعد می‌گوم علیرضا عصار هم بیاد رپ بخوونه اون وسط...»  
گفتم: «اصلاً لازم بود شما وارد رپ شی... جات خالی بود. البته به نظرم یک بندری هم بخوونی بد نیست...»  
گفت: «مگه بندری هم بازارش خوبه؟ اون هم تا آخر هفته...»

### طبقه‌ی سوم

افتخاری گفت: «این رو گوش کن.»  
بعد شروع کرد به خواندن: «نه نه... ایصفهون رو ال.ای کن... برو به دی.جی بوگو علیرضا افتخاری پیلی کن... شیش و نه رو افتخاری آورده‌س بتهوون کم آورده‌س... وکی وه بی بی ماها... با یه قر و چند تا آها... کاری کرده‌س که بیاد و ایصفهونی حرف بزنه اوپاما... ای آ او ا ا ا، ا آ ای او آ!»  
بعدهش گفت: «دقت کردی؟ هم سیاسی بودس یعنی برای گفت‌وگو با آمریکا پیشنهاد مذاکره داده بودم، هم یه طورابی یاد استاد هم بود... برای همین شیش و نه استاد [...] رو بازخوونی کرده بودم... در ضمن آخرش هم آواز داشت.»

بعد خواند: «ای الهی بیماری بیگیرم هی... دکترا بم اصرار کنند و بگم ام. آر. آی نمی‌رم... آخه می‌خوام واست بمیرم و بگو پیش منی، ها... من همون روانی‌ام آره که آهنگام قریه...»

بعد گفت: «این رو همین الان با واکن ضبط کردم، تا یه ساعت دیگه شبکه یک روی تصویر گل و بلبل پخش

## شجریان در آسانسور پوریا عالمی

هستم»  
گفتم: «صدات نمیداد... الو... الو... یه ذره جابه جا  
شو... آنتن نمی‌دی... الو... یه قدم برو جلو...  
صدات درآد...»

شجریان داشت روی دیوار آسانسور برای دل  
خودش با قلم و دوات یادگیری می‌نوشت. بهش  
گفتم: «ممدرضا جون! جان من! من بمیرم - تو  
بمیری زدم‌ها!- اون دفعه که این استاد افتخاری  
سوار آسانسور شد گفت شجریان گفته اگه من  
صدای افتخاری رو داشتم دنیا رو فتح می‌کردم!  
من بمیرم جریان چی بوده؟ یه همچی حرفی  
زدی؟»

شجریان لبخند زد و گفت: «کی گفته؟»  
گفتم: «این استادمون.» و اشاره کردم به  
افتخاری.

شجریان گفت: «به جا نیاوردمشون متاسفانه.»  
بعد به افتخاری گفت: «استاد جان! یه دهن  
بخون ببینیم.»

افتخاری در یک دستگاه عجیبی (فکر کنم  
موسیقی تلفیقی محسوب می‌شد! چون ترکیبی  
از بندری و جاز و دشتی و کانتری و کردی و  
اپرا بود!) شروع به خواندن کرد: «هاهای هاهای  
هاااااای هی هوی هوی ووی ووی ووی ووی  
واااای... بیا وسط... هاااای هاااای... دست‌ها  
بالا... ههههه هوی ووی ووی ووی ووی... دست...  
دست... حالا دست دست...»

شجریان رفته بود در حس. من هم که یک  
حالت عجیب عرفانی پیدا کرده بودم. از  
شجریان پرسیدم: «چطور بود؟»  
گفت: «سبیل‌های قشنگی داره.»  
آسانسور را نگه داشتم و افتخاری یک در بست  
گرفت و سریع برگشت خارج.

من تنها آسانسورچی دنیا هستم که قصه‌ی بالا و پایین  
رفتن‌هام رو براتون تعریف می‌کنم

### طبقه‌ی همکف

در باز شد و ممدرضا شجریان وارد آسانسور شد.  
گفت: «هااااااای...»

یه دو دقیقه‌ای طول کشید. گفتم: «این چی بود؟»  
گفت: «پیش درآمد بود.»

گفتم: «پیش درآمد چی؟»

گفت: «پیش درآمد سلام.» بعد خندید و گفت: «سلام. من  
ممدرضا شجریان هستم.»

گفتم: «سلام ممدرضا شجریان. من هم آسانسورچی  
هستم. کجا می‌ری؟»

گفت: «می‌رم بالا.»  
رفتیم بالا.

### طبقه‌ی اول

در باز شد و علیرضا افتخاری وارد آسانسور شد.

گفت: «اینجا آسانسورس، من استاد آواز ایران علیرضا  
افتخاری هستم. آی لاو یو پی‌ام‌سی.»

گفتم: «آفرین. تکراری بود. اون دفعه هم که سوار آسانسور  
شده بودی همین رو گفتی.»

گفت: «من دوستش دارم. چه عیبی داره؟ هر کی توی  
زندگیش یکی رو دوست داره دیگه.»

گفتم: «آفرین. تکراری بود. حالا چی کار داری؟»

گفت: «اومدم چهار تا ربنای جدید بخونم مردم بفهمند  
آواز یعنی چی. صدا باید مردمی باشه. من صدای مردم

خ‌خ‌خ

## طبقه‌ی دوم

در باز شد و سلحشور وارد آسانسور شد. تا آمد داخل گفت: «این آقا... همین آقا... این آقای معلوم‌الحال... اصلاً کی گفته رینا بخونه؟ من تأییدش کردم؟ برادر مون دهنمکی تأییدش کرده؟ برادر مون ضرغامی تأییدش کرده؟ آخه به چه مجوزی؟ شما نمی‌دونید من یه هنرمند عارف هستم؟ یا شاید هم یه عارف هنرمند هستم؟ البته درسته صداوسیما ضرغامی بهم بودجه نده دیگه نمی‌تونم فیلم بسازم، ولی آیا چطور یک جوان تازه‌از‌گردراه‌رسیده‌ای به خودش اجازه داده آواز بخونه؟ اون هم آواز برای سفره‌ی افطار؟ من خودم آواز بخونم پرندگان و ماکیان و ماهیان مدهوش می‌شوند و جمادات به صدا در می‌آیند و آدم‌ها جامه می‌درند و انس و جن منقلب می‌شوند... البته نمی‌خونم که ریا نشه... ولی این آقا چرا از من اجازه نگرفت وقتی خواست آواز بخونه؟ چرا؟ چرا؟»

گفتم: «بیخشید شما؟»

گفت: «نشناختی؟ من استاد سریال‌های عمیق هستم. من عمیق‌ترین استاد هستم. من اعمق‌الاساتید فیلم و سریال هستم. چند بار ضرغامی ازم تقدیر کرده، چند بار هم خودم از خودم تقدیر کردم. یه بار هم داشتم سریال می‌ساختم معجزه شد و یه تیکه ابر اومد بالای سرمون که فقط به خاطر من بود... من استاد سلحشور هستم.»

گفتم: «خسته نباشی.»

گفت: «اصلاً اگه این آقا، این جوان صدای گرم و خوبی داشت، حتماً می‌دادم روی یوزارسیف آواز بخونه. ولی حالا کو تا اون روزی که یک همچین افتخار و یک همچین درجه‌ی عرفانی‌ای این جوان پیدا کنه؟ اصلاً کو تا آن روزی که...»

گفتم: «حالا چی کار کنیم؟»

گفت: «به من توجه کنید. من هنرمندم. دوست دارم بهم

توجه بشه.»

گفتم: «اون قضیه یک میلیارد و دویست تومن (فکر کن! یک میلیارد تومن واسه یه فیلمنامه! خدا ضرغامی رو واسه شما حفظ کنه!) که دادگاه حکم داده بود به صاحبش برگردونی به کجا رسید داداش؟»

گفت: «بیخشید! من یه کاری برام پیش اومد باید برم.»

آسانسور را نگه داشتم و سلحشور یک در بست گرفت و سریع رفت جام‌جم چک آخرش را بگیرد.

## طبقه‌ی سوم

در باز شد و ضرغامی وارد آسانسور شد. گفت: «من ضرغامی هستم.»

گفتم: «خوبی؟»

گفت: «نه یه ذره قلبم درد می‌کنه...» و با دستش معده‌اش را نشان داد.

گفتم: «بیخشید! کجاتون درد می‌کنه؟»

گفت: «قلبم.»

گفتم: «به جایی قلب می‌گویند که متأثر می‌شود. [...] و اینا... [...]؟»

گفت: «قلبم دیگه... ایناهاش. هی متأثر می‌شه و به صدا درمیاد.» و باز معده‌اش را نشان داد.

گفتم: «البته به اون می‌گن فعل و انفعالات

معده! ربطی به احساسات نداره. همین‌جا

پیاده‌ت می‌کنم برو تا آخر اون کوچه. یه دکتری هست بگو من فرستادمت.»

آسانسور را نگه داشتم و ضرغامی یک در بست

گرفت و سریع رفت دکتر.

شجریان اصلاً حواسش نبود. داشت زیر لب «ای

ایران ای مرز پرگهر» را زمزمه می‌کرد.

## طبقه‌ی چهارم

[...]

بعد برگشت و به من گفت: «چرا امروز از کسی نپرسیدی به روح اعتقاد دارند یا نه؟!»

گفتم: «خب دیدم مجبورم برانشون توضیح بدم اساساً روح یعنی چی! دیدم عمق فاجعه زیاده بی‌خیالش شدم!»

## طبقه‌ی آخر

[...]

شجریان گفت: «راست می‌گی. بذار یه چیزی برات بخوونم جگرت حال بیاد... چی بخوونم؟»

گفتم: «مرغ سحر رو بخوون حال کنیم. قربونت برم.» و شجریان شروع کرد: «مرغ سحر ناله سر کن

داغ مرا تازه‌تر کن ...

[...]

ای خدا! ای فلک! ای طبیعت!

[...]

نوبهار است، گل به بار است

ابر چشمم ژاله‌بار است

این قفس چون دلم تنگ و تار است...

گفتم: «ناز نفست ممدرضا. خیلی حال کردیم.»

گفت: «چاکریم.»

«پشت‌پرده‌ی آسانسور»

در باز شد و مدیرمسئول گفت: «اول بکش

پایین فتیله رو.»

گفتم: «می‌کشم.»

گفت: «دوم اینکه به رنگ آمیزی متافیزیکی

روح آدم‌هایی که سوار آسانسور می‌شند کاری نداشته باش! هر رنگی که خودشون دارند خوبه!

در ضمن کسی رو رنگ [...] نکن. اصلاً دیگه

هیشکی رو رنگ نکن لطفا!»

گفتم: «نمی‌کنم.»

گفت: «آدم سیاسی و [...] سوار نکن.»

گفتم: «نمی‌کنم.»

گفت: «آدم مورددار سوار نکن. نماینده‌های

مجلس و هیئت دولت و [...] و [...] و کی و

کی و کی رو هم سوار نکن.»

گفتم: «نمی‌کنم.»

گفت: «بین درباره‌ی [...] و [...] هم حرفی

نزن و از این به بعد [...] توی آسانسور نکن.»

گفتم: «[...]!»

فکر کنم رابطه‌ام با مسئول پیچیده شد.

منتشرشده در هفته‌نامه‌ی چلچراغ،

ستون آسانسورچی، شماره‌ی ۴۰۵

(طنزها را همان طور که در مطبوعات منتشر می‌شود،

با حذف و تعدیل، در وبلاگ بازنشر می‌کنم.)

## عشق سال‌های کرونا کیومرث خط‌نگه‌دار

همه چشممان به زیرنویس شبکه خبر بود. رضا با لهجه‌ی بوشهری‌اش مدام می‌گفت: «صد تا دیگه بره روش همه‌مون آزادیم.»

کاپیتان پوزخند زد و گفت: «آرزو بر جوانان عیب نیست...»

رضا گفت: «کاپیتان این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست. یه نفرمون بگیره، همه‌مون می‌میریم.»

کاپیتان همچنان با پوزخند گفت: «فکر کردی مهمه؟»

مجری آمد. سکوت برقرار شد. مجری ضمن عرض تسلیت، گفت دویست نفر به تعداد کشته‌شدگان اضافه شده. باورم نمی‌شد از خبر مرگ این همه آدم خوشحال شوم. برای دومین بار با مرخصی‌ام مخالفت شده بود و این دم‌دست‌ترین راه بود. نزدیک نوروز بود و مدام می‌ترسیدم که مبادا نوروز را بدون حضور در کنار خانواده و معشوق بگذرانم. نگرانی‌ام از سلامت جانشان که جای خود. معمولاً در چنین شرایطی در زندان همه تحلیل‌گر می‌شوند. از تحلیل‌گر بیماری‌های نادر، تا تحلیل‌های قانونی و حقوقی. پس از سه روز بخش‌نامه‌ی قوه قضاییه از تلویزیون پخش شد. همه‌ی نفس‌ها حبس بود. هرکس پی‌حاجت خودش بود. سخنگوی قوه قضاییه خبر از مرخصی گسترده به زندانیان زیر پنج سال داد. در ادامه گفت برای کسانی که بیماری‌های زمینه‌ای دارند و مدت زمان حبسشان بیشتر از پنج سال است و همچنین کسانی که مرخصی‌شان باز شده هم تسهیلاتی برای مرخصی در نظر گرفته شده. در سالن ما زیر پنج سال‌ها کمتر از انگشتان دست بودند. من هم به تازگی به جمعشان اضافه شده بودم. چند ماه

خ‌خ‌خ

قبل‌تر، عفو رهبری شاملم شد و حکم از یازده سال به پنج سال تقلیل یافت. پس از اعلام خبر دم‌تلفن‌ها صف‌های طولیل کشیده شد. کسانی هم که در صف نبودند به دنبال برگه‌ی دولتی برای نوشتن درخواست مرخصی بودند. نوبت تلفن به من رسید. با خوشحالی خبر را به معشوق دادم. معشوق قبل از من خبردار شده بود. باورمان نمی‌شد دیدار نزدیک است. پس از آن خودم از زندان و معشوق و وکیل از بیرون اقدام کردند. چهار روز قبل از نوروز ناگهان بلندگو نام اعزامیان مرخصی را خواند. تا اسم‌ها تمام شود، مردیم و زنده شدیم. اسامی غیرقابل پیش‌بینی بود. اکثراً کسانی بودند که حکمشان بالای پنج سال بود. به جز من و یک نفر دیگر، بقیه‌ی زیر پنج سال‌ها هم شامل شدند.

انگار رویم یک سطل آب یخ ریختند. وکیل و معشوق قرار شد پیگیری کنند. هرچه به نوروز نزدیک‌تر می‌شدیم اضطراب بیشتر می‌شد. چون بعد از آن می‌خوردیم به تعطیلات نوروزی و تق‌ولقی ادارات و دادسراها.

نوروز شد و خبری از مرخصی نشد. اما احساس می‌کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد. نوروز دلگیری بود. زندان خلوت شده بود. من مانده بودم و تعدادی آدم افسرده‌تر و ناامیدتر از خودم. که همه‌شان از اینکه من شامل لیست مرخصی نشده بودم، شوکه شده بودند. تنها حسنش این بود که دیگر لازم نبود در حیاط یواشکی سیگاری بکشیم.

از پنجم فروردین دوباره پیگیری‌ها آغاز شد. دو مرجع مرخصی وجود داشت. یکی دادیاری بود و دیگری اجرای احکام. دادیاری خوانشش



از حکم من این‌گونه بود که این عفو یعنی یازده سال را کشیده‌ام و پنج سالش مانده. اما خوانش قاضی اجرای احکام برعکس بود. اینکه نشش سال بخشیده شده و من زیر پنج سال محسوب می‌شوم.

در نهایت منطبق قاضی اجرای احکام چربید و من پس از دو سال به مدت دو هفته به مرخصی اعزام شدم.

یعنی پس از دو سال رنگ آزادی را دیدم. طعم شیرین به آغوش کشیدن معشوق را فراموش نمی‌کنم. انگار که قله فتح کرده بودیم. پس از دو سال زندگی لای دیوارها، آزادی به خودی‌خود ترسناک بود؛ چه برسد به آزادی در شهرِ کرونازده. حالت عادی به زور لبخند روی لبان مردم می‌دیدیم و حالا با ماسک دیگر غیرممکن بود. سعی می‌کردم حواس را از احوالات شهر و اجتماع به معشوق پرت کنم.

هرچه خودم بیشتر با معشوق خوش می‌گذرانیدیم، اضطرابی درونم بیشتر و بیشتر می‌شد. اضطراب بازگشت.

از آنجایی که یک‌سوم از حبسم را کشیده بودم، درخواست آزادی مشروط داده بودم. امید داشتیم که مرخصی‌ام را با آزادی‌ام یک‌سره کنند.

بار دیگر شروع به شمارش تعداد جان‌باختگان کردم.

بیشتر شدن تعداد جان‌باختگان برابر بود با بیشتر شدن

احتمال آزادی. پس از چند روز عاشقی، تصمیم گرفتیم به

شمال برویم تا پدرم را ببینم. پدر پس از دو سال من را در

آزادی دید. اما یک جای کار شدید می‌لنگید. پدر به خاطر

بیماری قلبی نمی‌توانست من را بغل کند. تنها راه بغل

کردن این بود که حداقل دو هفته را در کنارش در قرنطینه

بگذرانم. در شرایطی که کمتر از یک هفته از مرخصی‌ام

مانده بود. پدر مدام حرص می‌خورد و می‌گفت: «آخه این

کجاش انصافه؟ بچه‌ام از زندان بیاد مرخصی و نتونم بغلش

کنم.»

از سوپی دیگر، مادرم به خاطر قرنطینه امکان بازگشت به کشور را نداشت و دلش به

همین که هر وقت دلش بخواهد می‌تواند

تصویری با من صحبت کند خوش بود. هرچه

بیشتر صحبت می‌کردیم، بیشتر به شکسته

شدن صورتش پی می‌بردم و بیشتر صورتم

می‌شکست.

آن روزها همه‌مان لبریز از سرکوب بودیم.

سرکوب اضطراب و ناراحتی موقتی بودن آزادی

من. تمام سعی‌مان را کردیم که خوش بگذرد،

اما کم نبودند مواقعی که همه‌مان در خودمان

فرومی‌رفتیم.

روزِ آخری که شمال بودیم بابا گفت یک خبر بد

دارد. کمی مقدمه‌چینی کرد و گفت: «دو ماهی

می‌شه که خاله نیره فوت کرده.»

خاله نیره یکی از نزدیک‌ترین دوستان

خانوادگی ما بود. برای من به جز یک خاله و یک

دوست خانوادگی، یک رفیقِ درجه‌یک بود و

در تمام دوران حبسم به دلیل اینکه مادرم در

خارج از کشور زندگی می‌کرد و امکان بازگشت

به تهران را نداشت، به همراه همسرش عمو

منصور مدام در حال مراقبت از حال روحی

پدرم بودند و مرگ او شوک بزرگی برای همه

بود. آن روز برای اولین بار جور دیگری به بالا

رفتنِ آمار کشته‌شدگان نگاه کردم.

به تهران برگشتیم و به دادسرا رفتیم تا ببینیم

آیا امکان تمدید مرخصی وجود دارد یا نه؟

قاضی اجرای احکام به طرز عجیبی با بقیه

فرق داشت. عشق و صداقت من و معشوق و

جنگیدن‌های معشوق برای من، او را به شدت

تحت‌تأثیر قرار داده بود. همین باعث شد تا به

مدت یک ماه مرخصی‌ام را تمدید کند. حتی

این قول را داد که تلاش کند پس از اتمام یک

خ‌خ‌خ

ماه، بار دیگر تمديد کند تا با آزادی ام سر به سر شود. و دوباره روز از نو... دوباره گیر افتادن در پارادوکس لذت از آزادی در کنار روز شماری روزهای منتهی به اتمام مرخصی. دوباره خوشحال شدن از بالا رفتن آمار و از دستی دیگر، شدت یافتن درد و غم از دست دادن خاله نیره و خاله نیره‌ها.

در تمام دوران حبس تصویرسازی‌های فراوانی در مورد دورهمی با رفقایم پس از آزادی داشتم. اما پشه پر نمی‌زد. عده‌ای به دلیل کرونا و عده‌ای به بهانه‌ی کرونا تمایل به معاشرت نداشتند. از طرفی دیگر تحمل دیوار در آزادی را هم نداشتیم. برای فرار از این خفقان، نیمه‌شب‌ها به باغ فردوس می‌رفتیم. قدم می‌زدیم و با صدای بلند آواز می‌خواندیم. از یار دبستانی بگیر تا نجوای فرهاد. با سوز زیادی می‌خواندیم: «من و تو حق داریم که به اندازه‌ی ما هم شده با هم باشیم.»

بعد از باغ فردوس تا خانه‌مان در دروس پیاده برمی‌گشتیم و با دلخوشی بیهوش می‌شدیم. تنها خستگی چند ساعت راه رفتن می‌توانست کلافگی و اضطراب بازگشت به زندان را کم کند.

کم کم دایره‌ی دوستانمان از رفقای قدیم به خانه‌به‌دوش‌های باغ فردوس تغییر کرد. انگار سختی کشیده‌ها خونشان همدیگر را می‌کشد. بار دیگر به اجرای احکام رفتیم. آمارها به خاطر تعطیلات نوروزی افزایش یافته بود. قرنطینه‌ی زندان آمادگی و زیرساخت بازگشت این تعداد از زندانی را نداشت. خبری از آزادی مشروط هم نبود، اما مرخصی‌ام به مدت یک‌ماه دیگر تمديد شد. این بار می‌دانستیم که این آخرین تمديد است و اگر آزادی مشروط صورت نگیرد، مجبور به بازگشت هستیم. بهترین فرصت بود تا با خیالی آسوده بار دیگر به روستا و نزد پدر برگردیم. از یک طرف طولانی

خ‌خ‌خ

شدن مرخصی به خاطر امکان بیشتر کنار عزیزان بودن خوشحال‌کننده بود، اما از طرف دیگر این میزان هوایی شدن نگران‌کننده بود. یک روز برای اینکه تمام این اضطراب‌ها برای مدتی کاهش پیدا کند، تصمیم گرفتیم با معشوق دو نفری به یک جای خوش آب‌وهوا برویم و مجیک‌ماشروم بزنیم. نزدیک‌ترین و بهترین مکان بهشتی به نام «لفور» بود. کوله‌هایمان را جمع کردیم و به لفور رسیدیم و یک کلبه‌ی زیبا با ویوی شالیزار و جنگل هم اجاره کردیم.

مجیک‌ماشروم را خوردیم و شروع به قدم زدن در جنگل کردیم تا جایی دنج برای لش کردن پیدا کنیم.

بالآخره یک جای دنج از نظر خودمان پیدا کردیم و لش کردیم. رنگ‌ها شروع به بازی درآوردن کردند و ابرها شروع به شکلک درآوردن.

یک لحظه صورت یکی از ابرها شبیه به صورت بازجوییم شد و سعی کردم سریع روی برگردانم.

وقتی روی برگرداندم، دیدم من و معشوق غلط‌ترین مکان را برای لش کردن انتخاب کرده بودیم. ما درست بر جاده نشسته بودیم و دل‌مان خوش بود که جای دنج پیدا کردیم. معشوق را صدا زدم و گفتم جلویت را نگاه کن. معشوق با دیدن جاده زد زیر خنده. من هم زدم زیر خنده. شدت خنده‌مان بیشتر و بیشتر شد. نگاهش می‌کردم و می‌خندیدم.

در دلم قربانش می‌رفتم و می‌خندیدم. ناگهان به خودمان آمدم و دیدیم صورتمان از اشک خیس شده‌است. گفتم ما داریم می‌خندیم یا گریه می‌کنیم؟ همین سؤال شدت قهقهه را

زیاد کرد. حال عجیبی بود؛ ترکیبی از خنده و گریه. انگار تمام سختی‌های زندان داشت به صورت اشک از چشمانم بیرون می‌آمد.

با مصیبت از جایمان بلند شدیم و کمی تپه‌نوردی کردیم و رسیدیم به یک جای واقعاً دنج و شروع کردیم به تحلیل درخت‌ها و شباهتشان به اشکال دیگر.

در آن لحظه هیچ زمان و مکانی وجود نداشت. کرونایی وجود نداشت. سختی و تلخی و دوری وجود نداشت. مملکت و سیاست و تحریم وجود نداشت. زندان و زندانی و آزادی وجود نداشت. فقط زیبایی بود و عشق. دلم می‌خواست مغزم دکمه‌ی استاپ می‌داشت تا برای همیشه زندگی را در همین تصویر نگه دارم.

غروب آسمان و سرد شدن هوا و ترس از گم شدن در جنگل، ما را به دنیای کذایی بازگرداند.

شب در کلبه با «شیدا شدم» شهرام ناظری عشق کردیم و خوابی دلچسب در هوایی دلچسب نوش جان کردیم.

صبح که بیدار شدیم، دیدیم تمام تنمان را کک و ساس زخم کرده‌است. اصلاً نفهمیدیم کجا خوابیده‌ایم.

به روستا برگشتیم و آخرین روزها در کنار پدر را هم زندگی کردیم. شب‌ها در حیاط باغ تشک می‌انداختیم و علف می‌زدیم و ابرها را تماشا می‌کردیم و نجوای فرهاد را زمزمه می‌کردیم. روزها معشوق و پدر در کارگاه نجاری پدر مشغول مبل‌سازی می‌شدند و آشپزی به‌عهده‌ی من بود.

بعد از ناهار چرت می‌زدیم و غروب می‌رفتیم دم رودخانه قدم می‌زدیم. بعد به خانه باز می‌گشتیم و همزمان با خوردن شام سبک، «دایی جان ناپلئون» تماشا می‌کردیم.

آخرین روز، هوا بارانی بود. از آن باران‌های ریز که آدم را خیس نمی‌کند و فقط ماشین را کثیف می‌کند.

دم رودخانه مشغول قدم زدن بودیم. باران حسابی معشوق را سر ذوق آورد. «دردا»ی نامجو را گوش می‌کرد و می‌دوید.

خ‌خ‌خ

سعی می‌کردم حافظه‌ی مغزم را تا جایی که می‌توانم از این صحنه پر کنم. اما روز بعد تصویری غمگین تمام حافظه را به تسخیر خود در آورد، لحظه‌ی خداحافظی با پدر. انگار همه‌مان می‌دانستیم که این دیدار، دیدار آخر است. خودم هم از این بلا تکلیفی خسته شده بودم. راننده به دنبلمان آمد. همه در تلاش برای قورت دادن بغضمان بودیم، اما چشمان پدر... آه از غم در چشمان پدر. وقتی سوار ماشین شدیم و به پشت‌سر نگاه کردیم، غمی در چشمان پدر دیدیم که خبر از خستگی و تنهایی و فراق و «جانم می‌رود» می‌داد. حتی به خاطر کرونای کوفتی نمی‌توانستیم همدیگر را در آغوش بگیریم و دل سیر اشک بریزیم و سبک شویم. سنگینی خرخره‌ام را گرفته بود. تا اواسط راه سکوت مطلق بود. تمام تلاشم این بود که دل سیر جاده‌ی «فیروزکوه» و مه «گدوک» را تماشا کنم و سعی کنم حواسم را از آن تصویر تلخ پرت کنم. شدنی نبود.

معشوق مدام اشک‌هایش را قبل از جاری شدن پاک می‌کرد. دستان همدیگر را گرفته بودیم و بغضمان به دست‌هایمان سرایت کرده بود و با لرزش دست، خبر از وداع می‌داد.

به تهران بازگشتیم. آمارها کمی پایین آمده بود. به اجرای احکام رفتیم. دیگر نه خبری از تمديد مرخصی بود و نه خبری از آزادی مشروط. محکوم به پذیرش بازگشت من بودیم و تمام شایدها را پاک کردیم. از اجرای احکام به خانه رفتیم و چند ساعتی وقت داشتیم تا من آماده شوم و به زندان برگردم. در طول مسیر معشوق دیگر نتوانست بغضش را نگه دارد.

تمام طول مسیر نگاهش به شهر خاکستری بود

و اشک می ریخت.

به خانه برگشتیم. باید آماده می شدم و آخرین تماس ها و آخرین خدا حافظی هایم را می کردم. خدا حافظی با پدر و مادر لبریز از سکوت بود. لحظه به لحظه زیر نظر معشوق بودم. انگار که دلش می خواست دل سیر آخرین لحظات را تماشا کند. اما این حجم از سرکوب بی فایده بود. بغلش کردم و دل سیر گریستیم.

سبک شدیم و خودمان را جمع کردیم. به زندان برگشتیم. دم در چند نخ سیگار کشیدیم. باید قبل از آمار غروب خودم را معرفی می کردم. به معشوق گفتم: «رقصان می گذریم از آستانه ای اجبار.»

من و معشوق هردویمان از تابستان و گرما بیزار بودیم. تنها نکته ای که به ما امیدواری می داد، این بود که روز بازگشتم اول تیر بود. گفتم در عوض پاییز کنار هم خواهیم بود. معشوق گفت امروز سالگرد تولد پدر مرحومش است. گفتم همین روز را سالگرد ازدواجمان خواهیم کرد. همدیگر را در آغوش کشیدیم و به زندان بازگشتم.

دیگر بالا رفتن آمار خوشحالم نمی کرد، چرا که دلم می خواست بار بعدی که معشوق را می بینم شهر حالش بهتر باشد. اندوه و سوگواری اش کمتر باشد و حال دلمان بدون مجیک ماشروم، تلفیقی از خنده و گریه ای از ته دل باشد. هرچه که باشد، باشد. فقط سبک باشد. هفتاد و پنج روز مرخصی، یا بهتر است بگویم هفتاد و پنج روز سنگینی حسابی خسته ام کرده بود. آن شب در زندان از شدت خستگی آزادی بیهوش شدم.

## معجون خانواده عاطفه اسدی

جوراب‌های گلوله‌شده‌اش را از پشت پشتی برداشت، پایش کرد و با هیجان به ما گفت: «بیوشین بچه‌ها. بیوشین شما هم بریم!» بعد رو کرد به مامان و ادامه داد: «نمی‌ذارم شرمنده‌ی مشترییت بشی شهلا جونم! نمی‌ذارم!»

متر قرمز مامان از دور گردنش سر خورده بود و افتاده بود روی فرش. دیگر توان بحث کردن و فحش دادن نداشت. مداد چشمش کمی پخش شده بود روی پلک پایینی. خیره شده بود به یک جای نامعلوم و سیم دورنگ طوسی و مشکی اتو را می‌پیچید دور دستش و زیر لب زمزمه‌های نامفهومی می‌کرد که هر لحظه بیشتر شدت می‌گرفتند. بابا جوراب‌ها را کشید روی پاچه‌های راه‌راه زیرشلواری، شلوار بیرونی‌اش را هم روی آن پوشید و همان‌طور که زیپش را بالا می‌کشید و با یک آهنگ ذهنی قر می‌داد، رفت توی حیاط. سعید هم پشت سرش رفت و سارا دوید داخل صندوقخانه که مانتویش را بردارد. من رفتم دم در شیشه‌ای اتاق و گاز پیک‌نیک را که بابا روشن گذاشته بود، خاموش کردم و تنبکش را هم برداشتم و گذاشتم یک گوشه. تا قبل از سوختن پارچه‌ی کت و دامنی که مامان باید فردا عصر تحویل مشتری می‌داد، بحث تولد من وسط بود. مامان داشت توی سررسیدی که اسم و مشخصات مشتری‌هایش را می‌نوشت، دنبال شماره‌تلفن مشتری می‌گشت تا ساعت دقیق تحویل را با او هماهنگ کند که یکهو چشمش افتاد به تاریخ بالای صفحه و یادش افتاد که تولد من است. بعد شروع کرد به غر زدن که:

«والا خودم یه ذره بچه بودم. دست چپ و راستمو نمی‌شناختم هنوز. گفتن بشین سر سفره‌ی عقد صداتم در نیاد! برو شوهرداری

ناگهان وسط دعوا، سعید از راه رسید و گفت دو تا چهارراه بالاتر، یک آبمیوه‌فروشی باز شده که به مناسبت افتتاحیه‌اش، به هر کس که بتواند یک معجون سبزی خانواده را توی پنج دقیقه بخورد، پانصد هزار تومان جایزه می‌دهد. بابا که دهانه‌ی کوچک تنبکش را گرفته بود روی گاز پیک‌نیک تا گرمش کند، فوراً آن را ول کرد روی زمین و فریاد کشید:

«قربون خدا برم، قربون خدا برم که روزی رسونه!» بعد دوزانو خیز برداشت سمت مامان و پرسید: «شهلا! شهلا جونم! گفتم پارچه‌ه متری چنده؟»

مامان با چشم‌های قرمز شده از عصبانیت، نشست به پای میز اتو و دامن ژاکارد مشتری را که چند دقیقه‌ی قبل اتو روی حاشیه‌اش داغ انداخته بود، گرفته بود توی دستش. از همان لحظه که اتوی قدیمی گند زده بود به پارچه، تا وقتی که سعید از راه برسد و ماجرای آبمیوه‌فروشی را بگوید، مامان یک‌سره سر من و بابا و سارا داد کشیده بود و همه‌مان را مقصر دانسته بود. قیچی‌اش را هم پرت کرده بود سمت تنبک بابا و جیغ کشیده بود که همه‌ی بدبختی‌مان از بی‌عرضگی اوست که نه یک اتوی درست‌وحسابی داریم و نه پول کافی، تا بتوانیم بلایی که سر پارچه‌ی مردم آمده را جبران کنیم. بابا دوباره به مامان و چشم‌های عصبانی‌اش نزدیک‌تر شد و پرسید:

«شهلا جونم! گفتم متری چنده؟»

مامان همان‌طور که سیم اتو را می‌پیچید دور دست ظریفش، بدون اینکه به چشم‌های بابا نگاه کند، جواب داد: «متری پونصد.»

بابا فوراً از جا بلند شد و شروع کرد به بشکن زدن. بعد

خ‌خ‌خ

کن! منو انداختن بغل این مطرب. بعدم تا به خودم پیام ببینم شوهر چیه، این مونا نکبتو قنناق پیچ گذاشتن تو بغلم گفتن حالا برو مادری کن! از زندگی چیزی نفهمیدم که من.»

همه‌مان زدیم زیر خنده. در خانه‌ی ما از کیک تولد خریدن و تبریک گفتن و غافلگیر کردن و این قرتی‌بازی‌ها، خبری نبود. نه پولش را داشتیم و نه حوصله‌اش را. من برایم همین کافی بود که مامان یک دقیقه سرش را از روی چرخ خیاطی یا اتوکاری لباس‌ها بلند کند و به جای حرف نزدن، قیچی و قرقره‌ی نخش را به طرف ما پرت کند یا یک شوخی بی‌ادبی‌ای کند و لبش کمی به خنده باز شود و ما را هم بخنداند. همین که به جای روزها حرف نزدن با من و آدم حساب نکردنم، تاریخ تولدم ناگهان یادش آمده بود، همین که نکبت قنناق پیچ صدایم کرده بود و همین که نگاهمان به هم گره می‌خورد، قند توی دلم آب می‌کرد. بعد مامان اتو را زده بود به برق، دامن کوتاه ژاکارد را پهن کرده بود روی میز بدون پایه، رویش را کرده بود به من و ادامه داده بود:

«کاش لااقل یه قیافه‌ای داشتی مونا، که دلم خوش بود. بچگیات که عینهو تاپه‌ی خمیر بودی، بزرگم شدی که بغرما! عینهو عمه‌ت. بشکه‌ی گه! اگه یه ذره به خودم رفته بودی، تا این سن و سال روی دستم نمی‌موندی که!»

بابا ابروهایش را رو به مامان انداخته بود بالا و گفته بود: «شهلا! شهلا جونم! این جوری نگو! خیلی هم ماهه دخترم. صورت به این خوشگلی! بعدشم، خودم نمی‌خوام مونا جونمو شوهرش بدم. دلم نمیاد بدمش دست غریبه. می‌خوام ور دل خودم باشه! سارا بابا اون تنبک منو بیار یه دختر دارم شاه نداره رو بزمن. تولد دختر بزرگمه‌ها مثلاً! بیک‌نیکم بیار سازو گرمش کنم صدانش خیلی تیز شده باز. بابا یادته بچه بودی چقدر اینو واسه‌ت می‌خوندم؟ ببینم، چند سالت شد راستی؟»

سارا رفته بود سراغ تنبک و بیک‌نیک و من درحالی‌که

خ‌خ‌خ

نمی‌دانستم چرا ریتم آهنگی که بابا گفته بود را اصلاً یادم نمی‌آید، توی آینه‌ی جالباسی دیواری قیافه‌ام را نگاهی کرده بودم، دست گذاشته بودم بغل چانه‌ام و گفته بودم:

«بیست و پنج تموم. ولی بابا خداوکیلی ببین! صورتم باید همین‌جا تموم می‌شد دیگه. نه که هی ادامه پیدا می‌کرد. این دوروبر چونم دیگه خداییش اضافه! راس می‌گه مامان.»

همان لحظه‌ها بود که حاشیه‌ی دامن ژاکارد، زیر حرارت اتو طلایی شد و شکل سوراخ‌های رسوب‌گرفته‌ی اتو رویش جا ماندند. بعد هم جیغ و فحش مامان هوا رفت که تقصیر من به‌دردنخور است که با اسم نحسم و بحث مسخره‌ی تولدم، حواس او را پرت کرده‌ام که پارچه‌ی متری پانصد هزار تومان را این‌جوری به باد بدهد.

طفلکی راست هم می‌گفت. خودم هم موافق بودم که به‌دردنخورم. قضیه فقط پاهای پرانتزی‌ام نبود. نه قیافه‌ای داشتم و نه هیکلی. نه مثل مامان مهارت خیاطی یاد گرفته بودم و نه مثل سارا که شش سال از من کوچک‌تر بود، خواستگار زیاد داشتم. درس درست و حسابی هم نخوانده بودم که لااقل دستم توی جیب خودم باشد و بتوانم کمک‌خرج خانواده باشم. انگشت‌هایم هم آن‌قدر نرم و بی‌خاصیت بودند که حتی نتوانستم تنبک یاد بگیرم و یک هنری داشته باشم که دلم به آن خوش باشد. دو ضربه که می‌زدم، اشکم از شدت درد درمی‌آمد. بچه که بودم مامان مرا می‌فرستاد کنار دست بابا بروم قهوه‌خانه و رستوران یا هرجا که او ساز می‌زد. کار بابا که تمام می‌شد، کاسه‌ی سرخ مسی را می‌گرداندم بین مردم. بعدش هم که بزرگ شدم و دیگر به درد وردست بابا بودن نخوردم، هرجا که مشغول می‌شدم به یک ماه

نکشیده عذرم را می‌خواستند. سر شماره‌دوزی که مامان کلی سفارشم را کرده بود، آن قدر صبح‌ها خواب ماندم که دیگر راهم ندادند و حسابی آبروریزی شد. آن فروشگاه زنجیره‌ای هم که اصلاً جای من نبود. حالا اینکه کلی به محله‌ی ما دور بود به کنار. نفسم بند می‌آمد از این راهرو بروم به آن راهرو و مشتری را راهنمایی کنم. تازه توی همان سه هفته، کلی خسارت زدم به قفسه‌ی ترشی‌ها و مرباها و پول که جمع نکردم هیچ، یک چیزی بدهکار هم شدم.

از وقتی قهوه‌خانه‌ی قدیمی پاتوق بابا تعطیل شده بود و جای دیگری هم او را نمی‌خواستند که برود و ساز بزند، همه‌ی خرج خانواده افتاده بود روی دوش مامان. به جز سفارش لباس زنانه، صبح تا شب پای سِری‌دوزی بود و زحمت می‌کشید و آخر سر یک قران هم برایش باقی نمی‌ماند. حق داشت سر همه‌ی ما غر بزند و به خصوص من را که بی‌خاصیت‌ترین بودم، به فحش بکشد. سارا وردست یک آرایشگر سر خیابان می‌ایستاد و اگر چه هنوز حقوقی نداشت اما لاقل داشت کار یاد می‌گرفت و آینده‌ای داشت. سعید هم عصرها بعد از مدرسه می‌رفت سوپری سر کوچه شاگردی می‌کرد که لاقل پول خوراکی و ترقه و رفیق‌بازی خودش را در بیاورد. فقط من بودم که به قول مامان مثل یک تاپه چربی می‌خوردم و می‌خوابیدم و هیکل، گنده می‌کردم. اگر وضع پاهایم این‌جوری نبود، اگر پول داشتم زانوهایم را عمل کنم و یک رژیم درست و حسابی بگیرم که لاغر شوم، اگر لاقل یک شغلی از خودم داشتم که یک‌ذره پول ته جیبم باشد، می‌شد پول پارچه را بدهم که مامان برود و صبح آن را از بازار بخرد و گندی را که به لباس مشتری زده شده بود جبران کند. همان وقت بود که سعید از راه رسید و قضیه‌ی آبمیوه‌فروشی پیش آمد.

سارا لباس‌پوشیده از صندوقخانه آمد بیرون و شال و مانتوی خفانشی جیب‌دار من را هم انداخت جلویم.

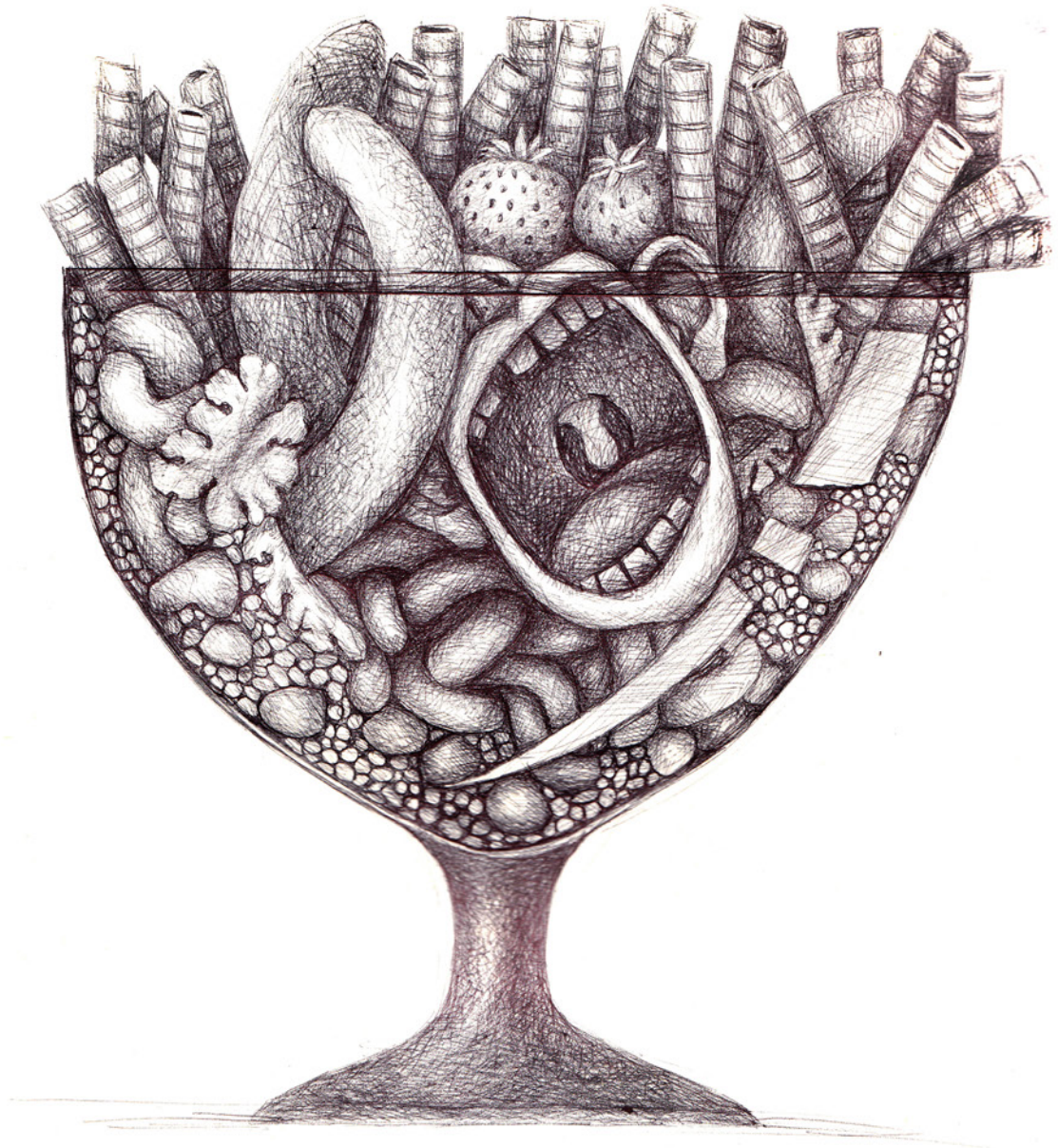
خ خ خ

کفش‌هایم را که پوشیدم، یک کلمه از مامان که هنوز پشت میز اتو و بساط پارچه‌ی سوخته خشکش زده بود پرسیدم: «شما هم می‌ای مامان؟» و بعد یک قرقره نخ پرت شد سمتم و محکم خورد تخت سینه‌ام. فوراً در شیشه‌ای اتاق را بستم. خدا را شکر کردم که حداقل یک واکنشی نشان داده و آن قدر آدم حسابم کرده که برایم نخ پرت کند. کاش فحشم می‌داد تا غلطی که کرده‌ام جبران بشود.

با سارا و سعید و بابا از خانه زدیم بیرون؛ آن‌ها باعجله و من با نفس نفس زدن. هیچ‌کدامان یک قران پول هم نداشتیم. تا دو تا چهارراه بالاتر را پیاده رفتیم. یعنی در اصل، دو تا نفری چهار هزار تومان را پیاده رفتیم تا رسیدیم به آبمیوه‌فروشی سوئیت‌بار که با آن چراغ‌های نئونی زرد و سبز و تابلوی بزرگش، ابتدای پیاده‌رو خودنمایی می‌کرد. محله‌ی تاریک ما که آدم از ترس اینکه کسی خفتش نکند، جرأت نمی‌کرد بعد از غروب تنهایی توی کوچه‌هایش پا بگذارد، با باز شدن آبمیوه‌فروشی انگار رنگ‌ولعاب تازه‌ای گرفته بود. پارچه‌ی بزرگی را هم زیر تابلو وصل کرده بودند و رویش با خط قرمز درشت، همان قضیه‌ی معجون و پانصد هزار تومان جایزه را نوشته بودند.

بابا از خوشحالی چشم‌هایش برق می‌زد. بعد از مدت‌ها فرصتی گیر آورده بود که بتواند خودش را به ماها و به خصوص به مامان ثابت کند و نشان بدهد که با اینکه بیکار شده اما هنوز هم جریزه دارد. قبل از اینکه برود جلوی پیشخوان آبمیوه‌فروشی، رویش را کرد به ما سه تا و گفت:

«بابا جونم! از حکمت خدا آدم هیچ‌وقت نباید ناامید بشه. اینا همه نشونه‌ست! وگرنه، وگرنه چه لزومی داشت که عدل همین شبی که مامان





شما می‌زنه پونصد تومن پارچه‌ی مردمو می‌سوزونه، سعید از در بیاد خبر این جایزه رو بده؟ ها؟ ها؟»

توی صورت ما دنبال نشانه‌ای از تأیید حرفش می‌گشت. من و سارا چیزی نگفتیم. من که نفسم هنوز سر جایش نیامده بود و اگر هم حرفی برای گفتن داشتم، نمی‌توانستم بگویم. زانوهایم هم از درد به ذق‌ذق افتاده بودند و دوست داشتم بروم یک گوشه تکیه بدهم به دیوار یا بنشینم روی یکی از آن صندلی‌های پلاستیکی جلوی مغازه که دور یک میز چیده بودند. فقط سعید که به جای نگاه به بابا داشت دوروبر را می‌پایید و بادقت به آدم‌های آن اطراف که هرکدام بستنی‌به‌دست کنار موتورهایشان ایستاده بودند نگاه می‌کرد، ناگهان سرش را انداخت پایین و گفت: «من می‌رم اون گوشه توو تاریکی وایمیسم. خیلی خیطه. دوست و رفیق‌م زیادن این دوروبر.»

و رفت توی تاریکی پیاده‌رو، ابتدای یک کوچه‌ی باریک ایستاد. صورت سعید دیگر زیاد معلوم نبود، اما مرد لاغری که سمت راست او توی تاریک و روشن کوچه، سرش را گذاشته بود روی یک گونی برجسته و خوابش برده بود را می‌شد تقریباً دید. بابا زد زیر خنده:

«بفرما! پیه هر چیزی رو به تنم می‌مالم که آبروی این خانواده رو بخرم، آخرم آقا از باباش خجالت می‌کشه! که چی؟ که جلو چار تا رفیق دوزاری خیط نشه! باشه بابا جونم، برو توو تاریکی وایسا!»

بعد رفت جلوی پیشخوان آبمیوه‌فروشی. من و سارا هم پشت‌سرش رفتیم. دود سیگار موتوری‌ها همه‌جا را برداشته بود. بابا به پسر جوانی که پشت پیشخوان بود، گفت برای مسابقه‌ی افتتاحیه آمده. پسر زد زیر خنده و فوراً بقیه‌ی آدم‌های داخل آبمیوه‌فروشی را صدا کرد. فریاد «دود از کنده بلند می‌شه» و «گرفتی ما رو حاجی؟» در هوا پیچید و یکی از پسرهای داخل مغازه هم با فلاش روشن دوربین گوشه‌اش، دوید و آمد توی صورت بابا که مثلاً با او مصاحبه کند. بابا هم حسابی سرخوش شده بود و احساس

خ‌خ‌خ

مهم بودن می‌کرد و تا معجون آماده شود، شروع کرد به حرف زدن با پسر موبایل‌به‌دست. پسر پرسید:

«اسمت رو بفرما و اینکه شما شغلت چیه حاجی؟»

بابا جواب داد: «من عباس هستم. هنرمند هستم. تو کار موسیقی سنتی‌ام.»

سارا نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و رفت توی تاریکی پیاده‌رو کنار سعید. بابا آن قدرها هم پیر نبود که پسر یک‌سره مثل پیرمردها حاجی حاجی بارش می‌کرد. فقط موهای سرش ارثی، زیادی سفید شده بودند. من هم این ارث را از بابا و خانواده‌اش و به قول مامان، عمه‌هایم برده بودم و هنوز هیچ‌چی نشده، شقیقه‌هایم داشتند سفید می‌شدند. هر وقت جلوی آینه با موهای سفیدم ور می‌رفتم، به سارا التماس می‌کردم یواشکی از آرایشگاه یک‌ذره رنگ مشکی بیاورد و بزند به سر من. بعد اگر مامان رد می‌شد و چشمش به درماندگی من می‌افتاد، می‌خندید و می‌گفت: «مونا هم که عین عمه‌جونش انگار کفتر ریده بغل گوشش!» و من وسط بغض و التماسم به سارا، می‌زدم زیر خنده‌ی بلند، فقط برای اینکه او چند دقیقه‌ی دیگر هم حرف‌هایش را ادامه بدهد و آدم حسابم کند.

رفتم کنار سارا و سعید. سارا از خنده نفسش بند آمده بود و سعید که اضطراب داشت نکند رفقاییش بابا را بشناسند، عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

«چه گهی خوردم اودم این قضیه‌ی جایزه رو تعریف کردم! چه می‌دونستم عین بچه‌ها می‌دوئه میاد اینجا! بابا بگو یارو لااقل فیلم نگیره ازش. ور می‌دارن می‌ذارن توی اینستا‌ماینستای مغازه‌شون بچه‌محلای بینن

آبروی آدم می‌ره خب! آه!»

سارا اشک‌هایی که از شدت خنده گوشه‌ی چشمش جمع شده بودند را پاک کرد و گفت:

«بابا حالا اینو ولش کن... اگه این هنرمند موسیقی سنتی نتونست پونصدو بیره چی؟ چه غلطی بکنیم برای پارچه‌ی سوخته‌ی مامان؟ به خدا من که هیچ چی ندارم.»

مردی که روی گونی خوابش برده بود، از صدای خنده‌های سارا از جایش پرید و یک لا اله الا الله بلند و ناراحت گفت و دوباره ولو شد روی زمین. سعید نگاهی به مرد انداخت و به سارا گفت:

«هیس بابا! منم آخر ماه دویست می‌گیرم. به درد نمی‌خوره که.»

- «صاب‌کارت قرض نمی‌ده؟»

: «یادت نیست این قدر بابا حساب‌دفتری پیشش داشت که دو ماه اولو مجانی واسه‌ش کار کردم؟ قرض چیه!»

- «تو پونصد نمی‌تونی جور کنی، مونا؟»

نگاه هر دویشان چرخید سمت من. چشم‌هایشان توی تاریکی، ناامید و عصبانی می‌درخشید. زدم زیر خنده و گفتم:

«من؟ پونصد؟! نه بابا. من از کجا آخه؟ یه دو تومنی دارم می‌خواستم باهاتش شارژ بخرم، سیصد تومنم فکر کنم کم دارم تازه! اگه دو تومنم به کارتون میاد، تقدیم کنم!»

نمی‌دانستم چرا این را گفتم. مطمئن نبودم آن کاغذی که ته جیب مانتویم حس می‌کردم، دستمال کاغذی است یا همان دو هزار تومانی‌ای که یک روزی برای شارژ گذاشته بودم کنار. فقط از اینکه بگویم صفر صفرم و هیچ چی ندارم، خجالت می‌کشیدم. سارا سرش را به نشانه‌ی افسوس تکان داد. همه‌ی حرکاتش داشت کپی مامان می‌شد؛ صدایش،

لحن حرف زدنش با من، حالت دست‌هایش، حتی

جوری که هر روز داخل پلک‌های پایینی چشمش را مداد می‌کشید. بابا بلند صدایمان کرد:

«بابا جونم بیاین، بیاین الان شروع می‌شه! بیاین باباتونو

خخخ

تشویق کنین!»

موهای فرفری سفیدش توی نور چراغ‌های نئونی، برق می‌زدند و هر لحظه به یک رنگ درمی‌آمدند. نشست پشت یکی از صندلی‌های دور میز پلاستیکی بیرون مغازه، به دوربین موبایل پسر زل زد و گفت:

«راستی امشب تولد دختر بزرگ من، مونا خانوم هم هست که بغل دست بنده ایستادن. یه

دست به افتخارش بزنین!»

فلاش دوربین موبایل آمد توی حلق من

و مشتری‌های بیرون مغازه که حالا از

موتورهایشان فاصله گرفته و دور میز جمع

شده بودند، برایم دست زدند. خودم را توی

مانتوی خفاشی مچاله کردم و سعی کردم لبخند

بزنم. معجون را از داخل مغازه آوردند بیرون و

جلوی بابا، روی میز گذاشتند. یک ظرف خیلی

بزرگ و گرد، دو برابر دیس‌های گل‌سرخ

برنج‌خوری‌مان بود که داخلش را با بستنی،

تکه‌های درشت موز، آناناس و میوه‌های دیگر،

مغز بادام و پسته، گردوی تازه، بیسکویت و

کلی خرده‌ریز دیگر که اسمشان را بلد نبودم،

پر کرده بودند. روی همه‌شان هم ترکیب شیر

و کاکائو و عسل ریخته بودند. بابا یک لحظه به

ظرف خیره شد و وسط سوت و دست جمعیت

دور میز، با خنده گفت:

«بابا جونم از اول می‌گفتین پونصدو نمی‌خوایم

بدیم دیگه!»

همه زدند زیر خنده. بابا از اینکه ستاره‌ی

جمعیت شده بود، حسایی داشت لذت می‌برد.

قیافه‌اش شده بود مثل وقت‌هایی که توی

قهوه‌خانه چشم‌هایش را می‌بست و ضرب

می‌گرفت و همه خیره می‌شدند به حرکات تند

انگشت‌هایش روی پوست رنگ‌ورورفته‌ی تنبک

و برایش دست می‌زدند. قاشق پلاستیکی

داخل معجون را برداشت و بعد از اینکه پسر پشت پیشخوان، زمان سنج موبایلش را که روی پنج دقیقه تنظیم شده بود به همه و به دوربین نشان داد و سه دو یک گفت، بابا بسم الله بلندی گفت و افتاد به جان معجون. اول بستنی‌ها را تمام کرد، بعد رفت سراغ آن لوله‌های شکلات پیچی که شبیه سیگار بودند. در تمام عمرم هیچ وقت بابا را این جوری در حال خوردن ندیده بودم. با تمام وجودش، معجون را می بلعید و دهانش مدام پر و خالی می شد. گلویش باد می کرد و صاف می شد و دوباره قاشق بعدی را می برد داخل دهانش. یک لحظه سرم را چرخاندم سمت سعید و سارا. سعید در تاریکی کوچه محو شده بود و سارا آمده بود کمی جلوتر، زیر نور تیر چراغ برق و لب‌هایش همزمان با فریاد «عباس عباس» جمعیت، تکان می خوردند. مردی که توی کوچه خواب بود هم دیگر بیدار شده بود و با گونی روی دوشش، آمده بود وسط جمعیت و ماتش برده بود که چه اتفاقی دارد می افتد. به خودم آمدم و دیدم لب‌های من هم دارند تکان می خورند و دارم بابا را با تمام وجود تشویق می کنم و جیغ می کشم. چشمم افتاد به ظرف و دیدم بدون آنکه بفهمم چطور، نصف بیشترش خالی شده. سبیل خاکستری بابا، چسبناک و خامه‌ای شده بود و زمان سنج نشان می داد که دو دقیقه بیشتر باقی مانده. ته ظرف هنوز مقداری مغز پسته و آناناس باقی مانده بود. نفس بابا داشت می برید. ناگهان متوجه شدم دارم صدای فریاد سعید را هم از وسط جمعیت می شنوم. آمده بود پشت سرم و با هیجان، بالا و پایین می پرید و بابا را تشویق می کرد. رگ‌های گردنش برجسته شده بودند و چیزی مانده بود گریه‌اش بگیرد. بابا با گلوبی باد کرده، آخرین خرده میوه‌های داخل ظرف را هم قورت داد و زمان سنج، همراه با فریاد «ده... نه... هشت... هفت» جمعیت که ثانیه‌های آخر را می شمردند، به صفر رسید. پنج دقیقه تمام شده بود و ظرف معجون، خالی بود. جیغ و سوت جمعیت، یک لحظه هم قطع نمی شد. بابا

خ خ خ

دیگر نای خندیدن هم نداشت. سعید آمد جلو و بازوهای او را گرفت. یک لحظه تمام آن نور و رنگ‌ها و صداها دور سرم به چرخش درآمدند. احساس می کردم تمام آن ظرف بزرگ معجون را یکجا و به زور، توی حلق من ریخته‌اند و مزه‌ی میوه و بستنی دارد در گلویم با مزه‌ی املت ظهر قاطی می شود. دستم را گرفتم پشت صندلی بابا که نیفتم و از دور، مامان را دیدم که چادرش را کیپ با دندان‌هایش گرفته و انگار چشم‌هایش خیس گریه است. دلم نمی خواست مامان را در حال گریه کردن ببینم. از خودم بدم می آمد. دوست داشتم بروم جلو و دستش را بگیرم و به زور توی صورتم بکوبم و آن قدر کتک بخورم که اشک‌های او برای همیشه بند بیایند. دلم می خواست بچه شوم و دوباره پرتم کند داخل صندوقخانه و با متر قرمزی که از وقتی یادم می آید دور گردنش بود، بیاید سراغم. یک آن دیدم مامان دوباره پشت جمعیت گم شده است.

مغازه‌دار با یک پاکت صورتی که اسم آبمیوه‌فروشی رویش نوشته شده بود، از مغازه بیرون آمد، پاکت را به دوربین نشان داد و با دست جمعیت را ساکت کرد و بلند گفت: «پونصد هزار تومن جایزه‌ی نقد از طرف سوئیت‌بار تقدیم می شه به این مشتری باعشقمون. از دیروز که خبر این جایزه‌ی خفن معجون خوری توو محله پیچیده، خیلی جوون موونا را افتادن اومدن که شرکت کنن ولی هیچ کدوم این کاره نبودن. گفتن ما اول اندازه‌ی ظرف خالی رو باید ببینیم! بعد چشمشون به اندازه‌ی ظرف خالی که افتاد همه گر خریدن و گفتن نه، اما این حاج عباس آقای گلگون که معلومه از عشقیای ناب روزگاره، اولین کسی بود که اصلاً از این سوآلای سوسولی نپرسید و بعد

زل زدم به سعید که ماتش برده بود. نگاهم کرد  
و خیلی آهسته پرسید:  
«اون پولت که گفتمی، همراهت هست مونا؟»  
بعد کاغذ را گذاشت توی دستم. عدد پنج  
میلیون و بیست هزار ریال، پایین فیش  
خودنمایی می کرد.

دیدن ظرف معجون هم جا نزد و تا تهش رفت! الحق و  
والانصاف که دود از کنده بلند می شه! به افتخار این حاجی  
عزیزمون یه دست قشنگ بزنین!»  
بعد پاکت را گذاشت توی دست بابا و با او جلوی دوربین  
روبوسی کرد. بابا با چشم هایی که مویرگ های برجسته ای  
قرمزشان انگار آماده ی ترکیدن بودند، رو به دوربین  
لبخند بی حالی زد و پاکت را داد دست سعید. بعد سرش  
را برگرداند سمت من و با ریتمی آشنا زمزمه کرد: «یه  
دختر... دارم... شاه نداره...» و همان جا وسط جمعیت، از  
حال رفت.

پرستار پرده ی آبی دور تخت بابا را زد کنار و آمد بیرون  
و به چشم های نگران ما سه تا و مامان که آن شب دو بار  
گریه اش را دیده بودم و دلم می خواست بمیرم، نگاهی کرد  
و گفت: «نگران نباشین طوری نیست. بهش دارو زدیم.  
فقط اگر یک بار دیگه هم بتونه استفراغ کنه خیلی بهتره.  
بعدش احتمالاً می تونین تشریف ببرین.»

صدای عق زدن بابا از پشت پرده بلند شد. سارا دوید که  
دوباره آن ظرف فلزی مخصوص را بگیرد زیر دهان بابا.  
مامان با گوشه ی چادر، مداد ریخته توی گودی چشم هایش  
را پاک کرد و رفت روی یکی از صندلی های وسط سالن  
اورژانس نشست. پرستار دوباره پرده را کشید و گفت:  
«شما برین پذیرش قبض خروج بگیرین، سرمش که تموم  
شد ایشالا می تونین ببرینش.»

من و سعید رفتیم سمت پذیرش. برگه ی نوبت را دادیم،  
گفتیم که بیمه ندارد و منتظر شدیم. توی دلم خدا را شکر  
می کردم که دوست و رفیق های سعید همان دوروبر بودند  
و فوری ما را سوار کردند و رساندند بیمارستان. چند لحظه  
بعد کاغذ باریک فیش، از داخل پرینتر آمد بیرون و آن را  
گذاشتند جلویمان. مسئول پذیرش از پشت شیشه ی گرد  
نگاهی به ما کرد و گفت:

«اگر بتونید کارت بکشید که خیلی ممنون می شم، اما  
تقدی بخواید پرداخت کنین هم مسئله ای نیست.»

## پسرم کجایی؟ فاطمه اختصاری

اسبم، بوقلمون و زرافه را هم صدا زده و حالا هر سه توی اتاق پذیرایی در حال مسخره کردن مهمان‌ها هستند.

همین‌که پریوش خانم روپوشش را پوشیده و روسری‌اش را سر کرده و یورش برده به سمت در تا به حالت قهر از خانه‌مان برود، بوقلمون وارد شده و نوک زده به نوک پستان‌های پریوش خانم. مادرم پریوش را برده بود توی آشپزخانه و یک لیوان آب داده دستش. پریوش دست‌هایش را گذاشته روی پستان‌هایش و اگرچه ادای ناراحت‌ها را درآورده، اما ته دلش راضی بوده که پستان‌هایش تا این حد مورد توجه جمع قرار گرفته‌اند.

پدرم مسیج بعدی را که زد، استرس تمام وجودم را فرا گرفت. نه به‌خاطر اینکه نوشته بود زرافه سر طاس آقا جواد را لیس زده است، چون دیدم حواسم نبوده و با شلوار لی آمده‌ام مصاحبه. هنوز نیم ساعت وقت داشتم. رفتم بیرون از اداره و دنبال مغازه‌ای بودم تا یک شلوار پارچه‌ای بخرم. هرچه گشتم مغازه‌ی لباس‌فروشی آن اطراف پیدا نکردم. صاحب تعمیرات موبایلی که دم در ایستاده بود، هم‌قد و قواره‌ی خودم بود. شلوارش هم پارچه‌ای بود. به فکرم رسید که اوضاع را برایش تعریف کنم و از او بخواهم برای چند ساعتی شلوارش را با من عوض کند. قبول کرد. مغازه‌اش کوچک بود. هر دو رفتیم پشت دحل و رویمان را کردیم به دیوار و بدون اینکه همدیگر را نگاه کنیم شلوارهایمان را درآوردیم و بدون اینکه سرمان را برگردانیم از بغل به هم دادیم. هنوز شلوار را بالا نکشیده بودم که پدر مسیج زد: «پسرم کجایی؟» حس می‌کردم که اوضاع

اسب رفته بود جلوی مهمان‌ها و شروع کرده بود به خندیدن. مهمان‌ها فکر کرده بودند این یک جور شیبه کشیدن است. ولی وقتی با صدای بلند به پریوش خانم گفته بود که: «تو چه سینه‌ها قلمبه‌ست!» و دوباره خندیده بود، همگی فهمیده بودند که این فقط یک شیبه‌ی معمولی نیست. فریبرز خان که هیکل تنومندی دارد بلند شده بود تا اسب را بگیرد و از در آپارتمان بیندازد بیرون. اما اسب روی دو پا بلند شده و کیرش را به همه نشان داده بود و باز زده بود زیر خنده. دیگر به اینجا که رسیده بود، پدرم مسیج داد به من که: «پسرم کجایی؟ لطفاً بیا خانه!» و بلافاصله در مسیج بعدی نوشته بود: «مهمان داریم.»

در آن لحظه، من توی توالت وزارت ارشاد بودم. داشتم موهایم را یک‌وری شانه می‌کردم و می‌چسباندم کف کله‌ام. مسیج اول پدر را که خواندم محل ندادم. توی آینه یک‌هوا متوجه شدم که گردن‌بندم دیده می‌شود. اول دکمه‌ی بالای یقه‌ام را بستم. ولی دیدم خیلی شبیه حزب‌اللهی‌ها باشم هم شاید توی ذوق بزند و مشخص شود که فیک است. وقتی پدر مسیج سومش را فرستاد، گردن‌بند را درآورده بودم و دنبال جیب مناسبی می‌گشتم که قایم‌ش کنم. پدر نوشته بود: «پسرم، اسبت دارد جلوی مهمان‌ها آبروریزی می‌کند. اگر پشت فرمان نیستی یک تماس بگیر.» خانواده هنوز نمی‌دانستند که از کار قبلی اخراج شده‌ام و تا نیم ساعت دیگر باید برای مصاحبه‌ی شغلی توی اتاق پذیرش باشم. با خودم گفتم که اسب اگر تنها باشد خیلی هم شلوغ‌بازی در نمی‌آورد و می‌شود با چهار کلمه حرف حساب آرامش کرد. اما پدر در مسیج بعدی‌اش نوشت که

خ خ خ

خانه دیگر حساسی باید به هم ریخته باشد. تصمیم گرفتم همین که شلوار را بالا کشیدم، مسیجی بزنم و بگویم که تا یک ساعت دیگر می‌رسم خانه. اما درگیر تشکر و ردوبدل کردن شماره با صاحب شلوار شدم و به کلی یادم رفت. پدر توانسته بود با درایت همیشگی‌اش حیوان‌ها را خر کند و بنشانده‌شان روی صندلی. این‌جوری اوضاع به نسبت آرام‌تر بود و مهمان‌ها فرصت پیدا کرده بودند تا خیار و پرتقال پوست بگیرند و درباره‌ی اوضاع بورس و سقط شدن دوباره‌ی بچه‌ی عروس خاله‌ی تهمینه خانم صحبت‌هایشان را ادامه بدهند. یک ربع بعد از اینکه پدر از آرام شدن جوّ خانه خبر داده بود، مسیج بعدی‌اش را فرستاد. من داشتم آیت‌الکرسی را دوباره می‌خواندم که اگر خواستند جلوی‌شان بخوانم آمادگی داشته باشم. «وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَلَا يَئُودُهُ» را که خواندم چشمم به چند تا مسیج دیگر هم افتاد که قبلاً ندیده بودمشان.

: «پسرم کجایی؟ ما را در این اوضاع سگ می‌زند گربه می‌رقصد تنها گذاشته‌ای.»

نمی‌دانم چرا پدر اصرار داشت که مسیج‌هایش را اغلب به زبان معیار بنویسد. انگار که هنوز خودش را سر کلاس درس و جلوی دانش‌آموزهایش تصور می‌کرد. یا اینکه مسیج‌ها بخشی از یک کتاب درسی بودند. هرچه فکر کردم بعد از «يُؤَدُّهُ حِفْظُهُمَا» را به خاطر نیاوردم. خبر بعدی این بود: «اسب درِ گوش بوقلمون و زرافه چیزهایی گفت. بعد هر سه‌تایشان برگشتند و به محمدآقا نگاه کردند و زدند زیر خنده. محمدآقا هم عصبانی شد و کارد میوه‌خوری را برداشت و یورش برد سمت بوقلمون. اما وسط راه پایش گرفت به پای زرافه و پخش زمین شد. حالا اینکه حیوان‌هایت دوباره قهقهه زدند به کنار، کاردی که دستش بود هم فرو شد توی چشم خودش.» مطمئن بودم زرافه تعمداً پایش را جلوی مسیر محمدآقا گذاشته.

خ خ خ

و از طرفی احساس می‌کردم پدر آن قدرها هم از اینکه محمدآقا این‌جور ضایع شده ناراحت نیست. «نگران نباش، زنگ زده‌ایم آمبولانس.» بالأخره یک زمانی محمدآقا خاطرخواه مامان بوده و خواستگاری کرده و آفاجان نگذاشته از دواج سر بگیرد. دقیقاً نمی‌دانیم آن زمان موضع مامان درباره‌ی محمدآقا چه بوده، اما گاهی که با پدر دعوایشان می‌شود، برای درآوردن حرص او هم که شده سری به آن زمان می‌زند. بابا که نوشت: «اسب بچه‌ی فرشته را درسته قورت داد.»، اسمم را صدا زدند. یک لحظه شک کردم که برگردم خانه یا درِ اتاق را باز کنم. «و هُوَ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ» که آمد توی ذهنم دیدم در را باز کرده‌ام و ایستاده‌ام جلوی میز. نشستم روی صندلی که چسبیده بود به میز و موبایل همچنان توی دستم روی مسیج‌های پدر باز بود. مردی که ریشو بود بعد از سلام و احوال‌پرسی‌های معمول، اولین سؤال را پرسید.

: «شما خودتم نویسنده‌ای؟»

یک لحظه چشم‌هایم گرد شد که از کجا فهمیده است. چون توی رزومه‌ام هیچ اشاره‌ای نکرده بودم. چیز چاپ‌شده‌ای به اسم خودم هم که نداشتم. یک آن خودم را باختم، ولی به خودم قوت قلب دادم که شاید به‌خاطر اینکه اینجا اداره‌ی ارشاد است، این یک سؤال معمولی و تکراری برای همه‌ی استخدامی‌ها باشد. آهسته گفتم: «خیر حاج آقا. مگه از این به بعد چیزی از شما یاد بگیریم.»

احساس کردم بیش از حد دستمال‌کشی کرده‌ام همین اول کاری، اما انگار از جوابم خوششان آمده بود. وسط جواب دادن به سؤال بعدی سرم را پایین انداختم و دیدم پدر نوشته:



«پسرم بوقلمون سعی دارد... پیروش را...»

پدر کلمات موردنظر خودش را حذف کرده بود و من بدترین چیزها را جای سه نقطه‌ها می‌گذاشتم. از تصور خنده‌ام گرفت. مرد دیگری که پشت میز بود پرسید:

«کجای نماز جمعه رفتن خنده‌داره آقا؟»

به خودم آدمم و دیدم هر دو اخم کرده‌اند. گفتم: «خندهم به‌خاطر مسرتّه حاج آقا! نه خدای نکرده تمسخر. چون من و خانمم توی نماز جمعه با هم آشنا شدیم. ایشون کفش‌هایش رو دزدیده بودن، هی پای برهنه دنبال یه راهی بودن که به‌هرحال... بعد من کفش‌های خودمو به ایشون دادم و پای برهنه تا خونه اومدم و خلاصه این‌طوری آشنا شدیم. اینه که هر وقت اسم نماز جمعه میاد من حالت شادی و مسرتّ بهم دست می‌ده.»

جوابم هر دو را راضی کرده بود اما انگار برایشان سؤال پیش آمده بود که اگر زن دارم پس چرا توی رزومه‌ام نوشته‌ام مجرد. سرم را پایین انداختم و چند تا «پسرم کجایی؟» دیگر را با چشم رد کردم.

: «آقا فریبرز دستش را کرد توی... اسب تا بچه را دربیورد. حالا دستش گیر کرده آن‌تو و فرشته هم...» اگر استخدام می‌کردند قرار بود که کارهای دفتری ساده در یکی از بخش‌ها را انجام بدهم. انتظار نداشتم سؤال‌های خاصی بپرسند، ولی حاج آقا نظرم را درباره‌ی سانسور کتاب پرسید. جواب دادنش کار سختی نبود، مخصوصاً اینکه قرار نبود نظر واقعی‌ام را بگویم. اما حس کردم موقع جواب دادن، کمی استرسی شده‌ام و مایعی از کیرم درحال خارج شدن است. شورت‌م خیس شده بود و نگران شلوار قرضی بودم. و باتوجه‌به اینکه رنگش هم کرم بود می‌ترسیدم لکه‌اش حسابی توی چشم بیاید. خودم را کمی جابه‌جا کردم و دیدم پدر مسیح دیگری فرستاده است: «اسب و جواد آقا و بوقلمون، سه تایی... و فرشته و فریبرز

را... که اصلاً نمی‌دانم چه‌جوری توانستند. پیروش که با... یک‌گوشه... و معلوم نیست آن... ولی زرافه اصلاً عین خیالش نبود که... پسرم اگر کمی عجله کنی برای آمدن بهتر است. البته نگران ما نباش. مامانت توی آشپزخانه سرگرم غذاست و اصلاً ندیده که... و... به‌هرحال. من باز خبرت می‌کنم.»

از اتاق که بیرون آمدم اولین چیزی که خواندم همین مسیح پدر بود. حدس زدم که تقریباً همه اوضاع را درک کرده‌اند و هرکسی به‌نحوی با قضیه کنار آمده است. مانده بودم من و لکه‌ی روی شلوار که داشت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. مسیح زدم به صاحب شلوار و گفتم شلوارش را فردا شسته و اتوشده برایش خواهم آورد. سوار ماشین شدم تا برگردم خانه. نمی‌توانستم دقیقاً برآورد کنم که آیا استخدامم می‌کنند یا نه. همه‌چیز به‌طرز غریبی پیش رفته بود. در خانه را که باز کردم، پدر با خوشحالی آمد سمتم و بغلم کرد. مادرم هم خودش را رساند دم در و فریاد زد: «استخدام شدی حسن جان. همین الان تلفن زدن خبرشو دادن.»

پدر گفت: «اینجا از کار قبلیتم بهتره فکر کنم. بیا! بیا! یه چایی بخور خستگی در بره!»



## «ایلان ماسک» و آینده‌ی بشر در مریخ زینب موسوی (امپراتور کوزکو)

آجر رو بالا می‌بره ولی در پی‌ریزی، بتن‌ریزی و آرماتوربندی مشکلات فراوانی ایجاد می‌کنه. اصلاً آقای ایلان ماسک شما یه عالمه ربات عمده و بنا داری که می‌تونن مفت، سفت کاریو باهانش

در بیاری اما نازک‌کاری که کار ربات نیست.

ربات چه می‌فهمه گچ کشته چیه؟ اصلاً بدون تخته و ماله و بشکه و استامبولی و شاغول و از همه مهم‌تر اوس ولی گچ‌کار چطوری می‌خوای

خونه رو تحویل مشتری بدی؟

مسئله‌ی بعدی اینه که شهرک‌سازی در مریخ

اگرچه هنوز رؤیایی است که ایلان ماسک برای

۳۰ سال آینده داره و هیچ اتفاق خاصی در

این زمینه شکل نگرفته اما پیش‌بینی می‌کنم

هر آریایی غیوری در ۱۰۰ سال آینده هر بار که

می‌ره خونه‌ی باجناقش یه آهی می‌کشه، دو

بار می‌زنه رو زانوش و با حالت متواضعانه که

فخر فروشی‌ریزی در پس خودش داره می‌گه:

«این بابای ما ۲۰۰۰ متر زمین داشت، بر جردن

مریخ، چه می‌دونست اون موقع؛ مفت داد رفت.

نمی‌دونم کدوم بی‌پدرومادری گفت این ماسک

رو ول کن برو تو کار تولید اون ماسک؛ دو سال

بعدم ورشکست شد؛ ماسک به درد کی می‌خوره

آخه؟»

یه قلپ چایی می‌خوره، یه نفسی تازه می‌کنه

و می‌گه: «حالا اون برجه رو می‌بینی که از

روی زمین معلومه؟ همونی که مال پسرای

ایلان ماسکه؟ اونو رو زمین بابای من ساختن.

می‌دونی یه واحدش چقدر می‌ارزه؟ اونو اگه الان

داشتیم یه واحدشم می‌دادیم به شما، این‌طوری

با بدبختی و خفت مستأجری زندگی نکنی.

خدایا مرز اندازه این یارو ایلان ماسکم حالیش

نبود.»

در خبرها خوانده‌اید که ایلان ماسک، قصد داره به زودی در

بیابان‌های مریخ، یک شهرکی بر پا کند. این جنجال‌های

رسانه‌ای در حالیه که بسازند از ایرانی قبلاً تو بیابون‌های

اطراف تهران در سکوت کامل خبری، شهرک‌هایی رو

ساخته ولی اصلاً مورد تقدیر واقع نشده. اما این عزیزان

علی‌رغم همه‌ی بی‌مهری‌ها برای کمک به ایشون اعلام

آمادگی کردن؛ گفتن: «بین ایلان جون غمت نباشه تو

فقط برو کلنگش رو بزن؛ رخی نشون بده؛ من یه عکس

کاری داشته باشم؛ ما رو خاک کل شهرک رو می‌فروشیم؛

یه جوری که یه پولی می‌گیرم اول خرج سفر مریخت

درمیاد، بعد دیدیم نمی‌رسه من خودم خوردخورد برا

کابینت دزدگیر شیرآلات محوطه‌سازی سه برابر همین پولو

ازشون می‌گیرم. و اصلاً همین مریخ بودن کلی آپشن و

موقعیت بهت می‌ده؛ تو می‌گی سر سال تحویل می‌دم ولی

سال مریخ که ۳۶۵ روز نیست، ۶۸۶ روزه؛ همین‌طوری

کلی جلو میفتی.»

هرچند نظر این عزیزان هم نظر محترم و قابل تأملیه و

شما که در خانه هستند دارید با خودتون حساب‌کتاب

می‌کنید که با تجربه‌های مفیدی که از «مسکن مهر» به

دست آوردید حق شماست که بخشی از این پروژه باشید

و همین الان دارید گوگل می‌کنید: «نحوه‌ی شرکت در

مناقصه‌ی شهرک ایلان ماسک، داخل پیرانتز پیمانکاری

کنترات.»

اما باید بدونید شهرک‌سازی در مریخ اون قدرها ساده

نیست و هنوز مسائل حل نشده‌ی زیادی داره. متخصصین

معتقدند که جاذبه‌ی کم مریخ درسته که سرعت پرتاب

البته امید ایرانی‌ها به این پروژه از همین الان هم بسیار زیاد و به نظر می‌رسد ما بیش از آقای ماسک امیدواریم که این پروژه به ثمر برسد. البته اشتباه نکنید ما ایرانی‌ها به ریشه‌ها مون پایبندیم و هرگز به مریخ نخواهیم رفت. ما فقط دوست داریم خارجی‌ها برن مریخ و خارجو برای ما خالی کنند تا دیگه بدون سختی بریم خارج و اصلاً خارج دست خودمون باشه. هر وقت خواستیم بریم. به هر حال همه‌ی ما می‌دونیم که خارج هم چیزی نداره؛ همین که رفتن به اونجا سخته، ما رو ناراحت می‌کنه. اگر خارجیا نباشن اون طوری دیگه خیالمون راحت‌تره. شاید سال‌تا سال هم نریم ولی دلمون آروم می‌گیره همین طوری. خود من این طوری‌ام که تا حالا کرج نرفتم ولی تو همین قرنطینه که نمی‌شد تا کرج رفت با دویست نفر حرف زدیم که یه جوری مرامی و یواشکی اجازه بدن برم کرج. حالا رفتم اونجا دیدم هیچ خبری نیستا. همه‌شو تو هتل بودم و از امکاناتی که تو کرج هست و تو تهران نیست استفاده کردم. اصلاً اگر خارج بیفته دست ما کلی سطح زندگی و آرامش روانی مردم بالاتر می‌ره. دیگه وقتی بریم اونجا لازم نیست یه عالمه دنبال کوبیده و ته‌دیگ زعفرونی بگردیم. لازم نیست هی بگیم: «آه چقدر ایرانی.»

لازم نیست ادای متمدنا و خیلی روشنفکرا رو درباریم یه وقت نفهم ما ایرانی هستیم. از همه بهتر، لازم نیست برای یه بقالی رفتن یه عالمه انگلیسی بلد باشی. راحت می‌ری تو بقالی؛ به اوس اصغر یک جمله ترکی می‌گی؛ خرید می‌کنی می‌ای.

اما برای اینکه شما درک بهتری از امید بستن ایرانی‌ها به زندگی در مریخ داشته باشید، کافیه که همین الان آگهی‌های اینترنتیو چک کنید و ببینید دست کم دو تا مورد آگهی در مورد پیش‌فروش واحدهای شهرک ایلان ماسک می‌بینی به این صورت که: «سرمایه‌گذاری اوکازیون، ویو

خ‌خ‌خ

ابدی، دسترسی آسان به تمام نقاط کهکشان، دارای قمر اختصاصی، درب ریموت، منطقه‌ی بسیار امن، فقط پارکینگ نداره ولی به اندازه‌ی یه سیاره جا داره تو خیابون، فقط خریدار واقعی تماس بگیره، مزاحمت از طریق همسرم پیگیری می‌شه.» تهشم زده: «املاکی مریخ، منصف‌ترین مشاور املاک سرتاسر راه شیری.»

اگر به سنت‌های دیرینه‌ی ایرانی مسلط باشید اصلاً از وجود این املاکی تعجب نمی‌کنید. چون از گذشته تا کنون، ایرانی همین که پاش به یه جایی می‌رسید اول یه دکون کوچولو دو در دو می‌زد؛ بالاش می‌زد هایپرمارکت که مردم در تأمین اقلام ضروری مضیقه نداشته باشن؛ بتونن راحت چایی و سیگار شونو بخرن و بعدشم سریع کنار همون، یه دکون دیگه می‌زنه که یه میز توشه و دفتر املاکه و یه سره دارن توش بنچاق می‌نویسن و منصف‌ترین مشاور املاک در منطقه. نقطه‌ی آغاز این سنت به نظرم ماجرای فتح هنده. میگن نادر الماس‌های کوه نور و دریای نور رو برداشت، گرفت از پشتش جهانو با هشت بار تکرار الماسی نگاه کنه و سر ذوق بیاد، دو تا دکون خالی دید گفت: «ماهاراجه واقعاً که. تا قبل رفتن ما این دو تا دکونو می‌کنی «هایپرمارکت مهاراجه» و «املاک نادر» و این یادگاری ما ایرانیان برای شما مردم هنده است. در ازای این دو یادگاری که شما به ما دادید.»

و دو تا الماسو گذاشته جیبش برگشته ایران. البته که این سنت دیرینه می‌تونه آسیب‌های خودشم داشته باشه. من اکیداً از هموطنانم می‌خوام که اگر با این آگهی‌ها مواجه شدن، قبل از امضای قرارداد و واریز پول تحقیق و

بررسی‌های لازم رو انجام بدن. یکی از دوستان من گول قیمت پایین همین زمینای مریخو خورد و الان فهمیده که زمینی که خریده کاربریش کشاورزیه و جهاد دست گذاشته روش. سه ماهه داره می‌ره و میاد که ثابت کنه تو مریخ اصن کشاورزی صورت نمی‌گیره.

زندگی در مریخ علی‌رغم همه‌ی جذابیت‌هاش برای بشر، برای ما مردم ایران نگرانی‌های زیادیو به همراه داره. بنده مطمئنم از همین الان تو تعداد زیادی از خونه‌ها، خانم درحالی که داره با عشوه و لوندی چای تازه‌دمو جلوی آقا می‌ذاره و با لحنی که شوهرش فکر نکنه داره خرش می‌کنه ولی داره خرش می‌کنه، می‌گه: «محمدم به نظرت امسال عید بریم مریخ؟»

شوهره هم ابرو بالا می‌ندازه که: «نه خانم، تو که می‌دونی من با ناوگان عمومی دشمنی دیرینه دارم و فقط با ماشین خودم سفر می‌رم. اون سری هم اصرار کردی رفتیم قشم، تا بندرو هم خوب رفتیم ولی اگر گارد ساحلی نبود چطوری می‌خواستیم با سمنند از تو خلیج فارس بیاییم بیرون؟»

یکی از بزرگ‌ترین مسائل ما ایرانی‌ها در رابطه با سفر به مریخ همین وسیله‌ی نقلیه‌ی مناسبه. چون ما کلاً معتقدیم آنچه از سفر بهتر و مهم‌تره، مسیره و تو جاده اصلاً بیشتر خوش می‌گذره. و تا از پشت داشتبرد از آسفالت جاده استوری نگیریم حالمون جا نیاد و خستگی به تنمون می‌مونه. و هنوز فضایمای مناسبی طراحی نشده که بشه پشتش یه منقل و سه تا کیسه ذغال و بادبزن و مقادیر زیادی سیخ و یه قلیون و سه تا بالش و یه گلیم و یه چادرو یه دست لحاف‌تشک و فلاسک و ... گذاشت و یه خورده هم جا باقی بمونه برای جوجه که حالا تو مسیر می‌گیریم. خلاصه بگم تا وقتی سمنند فضایی تولید نشه ما به مریخ نخواهیم رفت حتی اگر خانم یه ریز اصرار کنه و خواهرش اینا رفته باشن.

## همون طور که می دونید... زینب موسوی (امپراطور کوزکو)

همون طور که می دونید بنده بسیار آدم عمیقی هستم. شایدم ندونید ولی خودم که می دونم که چقدر عمقم زیاده و اخیراً شبها قبل از خواب به عنوان یک آدم خیلییی عمیق به معنی کلمات فکر می کنم. یعنی می دونم که «دهخدا» و «عمید» و «گوگل» هم زمان یه چیزو می گن ولی از نظر من این چیزی که اینا می گن غلطه و مثل یک آریایی بسیار اصیل معتقدم که این چیزی که من می گم درسته. از کجا معلوم دهخدا سهام دار گوگل نباشه و علیه من دست به یکی و توطئه نکرده باشن؟ معنی لغات قطعاً عوض شده و مطمئنم اگر یک مثال من رو بشنوید حتماً با من هم عقیده خواهید شد؛ مثلاً خدمتگزار!

این گروه BDSM + ۱ که شامل بایبلون دهخدا، سخن معین به اضافه ی گوگل می شه، می گن خدمتگزار؛ یعنی کسی که خدمتی را می گزارد. یا به عبارتی کسی که به دیگری خدمت می کند. اما همین واژه که بعد لغو برده داری فقط پشت سر مسئولین میاد دیگه اون معنی رو نمی ده. می شه کسی که خدمتی را که باید بگزارد می گذارد زمین، می گوید: «به من این خدمت و دیگر خدمات را بگزارید. و اگر نگزارید من می گذارم به حسابتان و دیگر جاهای ناجورتان.»

- «یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هشت، نه  
نه... هفت، نه، نه؟ نه! هشت... اه خراب شد!»  
: «باشه الان کار داری بعداً مزاحمت می‌شم!»  
- «باشه بابا بعداً مزاحم شو.»

بعد از تمام شدن مراسم داخل مسجد، مردها  
بیرون در منتظر زن‌هایشان ایستاده بودند و  
جوک می‌گفتند. مرحوم حسابی از دستشان  
شاکی شده بود! حساب کنید آدم یک بار  
فرصت دارد که با ارج و قرب بمیرد و جمعی  
را به خاک سیاه بنشانند، بعد یک‌عده کله‌پوک  
پیدا می‌شوند که با خنده‌هایشان، به همین  
یک فرصت هم تر می‌زنند! آن وقت توقع دارند  
مرده‌ها برای تلافی، در خواب آنها را با خود  
نبرند! حق دارند به خدا! خودتان را جای آنها  
بگذارید.

زن حسن -البته زن اولش که دختر قمر خانم  
بود- با صورت نصفه از مسجد بیرون آمد و  
به محض آنکه نگاهش به حسن افتاد، برایش  
چشم و ابرو نازک کرد و برای او نیش درآورد و  
رفت. بعد زن دومش -همان که بلوند بود و با  
او از فرنگ آمده بود- از در مسجد بیرون آمد  
و درحالی که با تق‌وتوق پاشنه‌هایش به سمت  
حسن می‌دوید، کمی روسری‌اش را عقب داد و  
گفت: «نگاه کن! ببین، دختره‌ی هرزه گیسم  
رو کند!»

ای داد بیداد! حالا چطوری می‌خواست تا  
دو هفته‌ی دیگر که در راه برگشت به فرنگ  
روسری‌اش را در هواپیما برمی‌داشت مو در  
بیاورد؟ حسن گفت: «زن! بکن تو! خوبیت  
نداره... نذار این یه‌ذره مسلمونی ما هم اینجا به  
باد بره!»

اتفاقاً آن روز باد شدیدی هم می‌آمد. همین

: «موسی! موسی! عصات را چه کار کردی پسرم؟»  
- «گم کردم! باز گم کردم بابا! اینو می‌خواستی بشنوی؟»  
: «بله بله، همینو می‌خواستم بشنوم! ممنون از تو پسرم!»  
و بعد سوار قالیچه شد و در کمتر از یک ثانیه به مدرسه  
رسید. آه نه، اشتباه شد! آن سلیمان پسرعمویش بود که  
قالیچه داشت، یا پسرعمه‌اش، یا شوهر خواهرزاده‌ی دایی  
همسرش که تازگی‌ها فوت کرده بود. ختمش را در مسجد  
امام محمدتقی گرفته بودند. عجب مجلسی بود! حسابی  
اشک همه را درآورد. صندلی‌ها را یک‌درمیان چیده بودند  
و به‌جای تعارف کردن خرماهای نارگیل پونش کله‌گردویی،  
به هر کس یک ظرف یکبار مصرف می‌دادند. کرونا بود  
ناسلامتی! حسن پسر بتول خانم که با زن بلوندش  
دو سه هفته‌ای می‌شد از فرنگ آمده بود تا کیسه‌ی  
قورمه‌سبزی‌اش را پر کند و برود، آن‌قدر در مسجد را  
لیسید که دست فرشته‌ها از نوشتن آن همه ثواب تاول زد.  
بعد پاورچین‌پاورچین، جوری که همه او را ببینند، رفت  
و گوشه‌ی مسجد کنار گلابدان‌ها نشست و با تمام وجود  
آبغوره گرفت.

در طول مسیر مدرسه تا خانه، موسی داشت تمام تلاشش  
را می‌کرد تا یک بار پشت سرهم از یک تا ده بشمارد.  
همیشه جایی آن وسط‌ها، بین پنج تا نه گیر می‌کرد. برای  
همین شمردن ساده، بیست سال در کلاس اول درجا  
زده بود. ولی آن‌قدر ندیدبدید نبود که برای یک موضوع  
پیش‌پا افتاده معجزه کند.

: «موسی! موسی! مار محله رو برداشته! همین امروز دختر  
قمر خانوم رو دو قسمت کرد! یه وعده ناهار، یه وعده  
شام!»

باعث شد که موسی کفترهایش را به هواخوری نفرستد. توی این کارها حواسش حسابی جمع بود. کفترها که عقل درست و حسابی نداشتند. ممکن بود بخواهند به محض آزاد شدن پرواز کنند. بعد آن باد شدید به تنشان می خورد و سکندری می رفتند و احتمالاً نورگیر خانه‌ی همسایه را می شکستند! حالا خر را بیاور و باقالی را بار کن! لابد قمر خانم می خواست بگوید که موسی در حال دید زدن دختر دم بخت او صفورا، دسته گل به آب داده و شیشه‌ی نورگیر را شکسته. موسی هم که خجالتی، مجبور می شد برای آبروداری هم که شده با صفورا ازدواج کند. نه آقا! اصلاً چاره‌ی کار این بود که کفترها در قفس بمانند. چشمشان کور، می خواستند کفتر نشوند. دعایشان هم که به جایی نمی رسید. خب وقتی به جای لیسیدن در مسجد، شب‌ها موقع پرواز به گنبد و مناره‌های آن برینی، دیگر چه توقعی داری که دعاهایت مستجاب هم بشود؟

: «موسی! موسی! گوساله رو آوردن، علی سلاح رو صدا کن!»

- «علی سلاح! علی سلاح! بیا سر گوساله رو ببر!»  
 : «اینو که خودم هم بلد بودم، موسی!»  
 - «خب پس چرا به من گفتی، بابا؟»  
 : «باشه ببخشید پسرم!»  
 - «یهوه ببخشه بابا!»

علی سلاح سالانه سالانه، جوری که همه او را ببینند آمد و ساک آبی رنگش را روی زمین گذاشت. بعد با آن شکم گنده به زحمت خم شد و یک چاقوی بزرگ از ساک بیرون آورد. سپس این طرف و آن طرف را نگاه کرد و گفت:

«پس این گوساله کو؟»

گوساله‌ی بلا در میان جمعیت استتار کرده بود. علی بدون آنکه او را ببیند گفت: «هرجا هستی بیا اینجا زودتر بمیر وقت همه رو تلف نکن! به خدا بعد از اینجا دو تا مجلس

خ خ خ

دیگه هم باید برم.»  
 گوساله دلش به رحم آمد و آرام و باوقار جلو آمد و گفت: «باشه! ببخشید من هم واقعاً هدفم گرفتن وقت شما نبود! فقط گفتم این دم آخری یه کم بازیگوشی کنم!»

علی لپش را کشید و برایش دعا خواند و بعد سرش را گردتاگرد برید و به عنوان سهم سلاح، توی گونی انداخت. بعد موبایلش را در آورد و زنگ زد به مادرش.

: «نه! دارم یه کله‌ی گوساله میارم خونه برام کز بدی! نیم ساعت دیگه اونجام. پا نشی بری روضه دوباره!»

بعد بسم الله گفت و دستش را با آب شست و ته یکی از گلابدان‌ها را هم روی آن خالی کرد و گفت: «اللهم صل علی...» و بقیه‌اش را نگفت. ولی فرشته‌ها منظورش را فهمیدند و برایش ثواب رد کردند.

سلیمان و موسی سوار بر قالیچه برای اهالی محله گوشت نذری می بردند. در خانه‌ی بتول که رسیدند، زن حسن -همان که بلوند بود و موهای جلوی سرش را کنده بودند- در را باز کرد و با دیدن گوشت گفت: «این ذبح اسلامیه یا نه؟»  
 موسی مانند لبو سرخ شد و خودش را کنار کشید. سلیمان گفت: «خواهر من! کل این جنگولک‌بازی‌ها اختراع ایشونه! این چه حرفیه می زنی آخه؟»  
 زن حسن -برای یادآوری، همان که بلوند بود و موهای جلوی سرش را کنده بودند و فقط گوشت ذبح اسلامی می خورد- گفت: «ای وای ببخشید من شما رو شناختم! شما قبلاً جلوی مؤسسه‌ی مالی و اعتباری شهید ابوعلی سینا باقالی نمی فروختی؟»

موسی گفت: «چرا خودم بودم! باقالی رودست من در تمام منطقه‌ی خاورمیانه نبود!»

زن حسن - همان بلوند موکنده‌شده‌ی گوشت ذبح‌اسلامی خور باقالی‌محور - گفت: «آره خوب یادمه به خدا! آخه من حالم از باقالی به هم می‌خوره، به‌خاطر همین شما رو خوب یادم میاد!»  
موسی تشکر کرد.

: «موسی! موسی! جمعیت داره نزدیک می‌شه! راه رو و کن!»

- «عصا ندارم بابا!»

: «خب دست تو جیبت کن یکی بخر! این همه پول توجیبی می‌گیری!»

- «دخلم به خرجم نمی‌رسه بابا!»

: «خب برسونش!»

- «خفه بابا! خفه!»

: «باشه پسر! حتماً!»

---

حسن به ننه‌اش گفت: «ننه من واسه خودم کسی هستم. نمی‌تونم یه زن کچل بردارم با خودم ببرم فرنگ! هر جور شده توی این دو هفته یکی دیگه برام جور کن!»  
ننه‌اش گفت: «باشه ننه، عجلتاً یکی از اون فرم‌های درخواست رو از روی طاقچه بردار و پر کن. وگرنه می‌رن می‌گن واسه بچه‌اش پارتی‌بازی کرد!»

حسن تصمیم گرفت که اگر در این دو هفته هم بختش باز نشود، به‌جای زن، ننه‌اش را به فرنگ ببرد تا اصلاً این‌بار یک زن اصل فرنگی برایش پیدا کند. آنجا کار برای ننه‌اش راحت‌تر هم بود چون لازم نبود برای ارزیابی بدنه، به حمام عمومی برود. فکرش هم هوس‌انگیز بود. یک زن فرنگی تازه‌نفس! این زن کچل هم برای وقتی که ایران می‌آمد نگه می‌داشت. البته در کنار دیگر گزینه‌ها، چون به‌هرحال

خ‌خ‌خ

دوستان و آشنایان قدیمی هنوز به او محبت داشتند.

با سپردن امور به ننه، حسن با اطمینان از اینکه همه‌چیز بدون کم‌وکسر انجام خواهد شد، پیراهن پلوخوری‌اش را پوشید و یک‌راست به ضیافت کله‌خوری رفت! چه خانه‌ای هم داشت این علی سلاخ! دورتادور اتاق پذیرایی‌اش، روی دیوار کله‌های تاکسیدرمی‌شده‌ی بز و گوساله و الاغ و مرغ آویزان کرده بود.

: «شما توو چه کاری هستی علی آقا؟»

- «بنده... بنده شکارچی حیوانات اهلی هستم!»

: «به‌به! به‌به! طیب‌الله! چه شغل آبرومندی! در

زمینه‌ی حیوون خاصی تخصص دارید؟»

- «بله بله! همون جور که اطلاع دارید، قبلنا

فقط آدمیزاد کار می‌کردم... اما حالا از وقتی

این مزخرفات حقوق بشر درآمده زدم تو کار گوساله!»

: «به‌به! ما که از خدمات شما بی‌بهره نبودیم...

یادش به‌خیر! راستی شنیدم با گوساله‌ها هم همون‌طور مهربانانه رفتار می‌کنید؟»

- «بله بله! خدا خیر بده سلیمون رو. بهم

زیونشون رو یاد داد! خب به‌هرحال درسته

گوساله‌ان، اما حق و حقوقی دارن!»

مرحوم ته قلبش برای او دعا کرد، اما فرشته‌ها

که در حال پاک کردن گاز آشپزخانه بودند،

نشنیدند. موسی بلند شد که پیش از کله‌خوری

نطق بدهد اما چون زبانش می‌گرفت طاقت

مهمان‌ها تمام شد و وسط حرفش، همه با هم

به کله حمله کردند. مرحوم بلند شد و فریاد زد:

«خوشا به سعادت این گوساله، که در این‌همه

حلقوم مبارک فرو رفت!»

: «موسی! موسی! اینجا نه... جای اشتباهی راه  
وا کردی!»  
- «سیستم باگ داده بابا! سیستم باگ داده!  
چهار، پنج، شیش، هفت، هشت، نه، ده!  
یوهووو!»  
ناگهان برق رفت و همه صلوات فرستادند.

کله خوران وقت صلوات فرستادن نداشتند. فرقی هم  
نمی‌کرد، چون فرشته‌ها هنوز داشتند گاز را تمیز می‌کردند!  
حسن گفت: «و چه برکتی داره این کله! که هر چی  
می‌خوریم تموم نمی‌شه!»  
همه با خنده، چپ‌چپ به موسی نگاه کردند. او دوباره  
معجزه کرده بود!

: «موسی! موسی! مگه نگفتی عصا نداری؟»  
- «نه بابا داشتم، دروغ گفتم!»  
: «مگه نمی‌گن دروغگو دشمن خداست، موسی؟»  
- «خفه بابا! خفه!»

: «بله بله یادم رفته بود پسرم... چشم!»  
بعد از صرف کله، صفورا با سینی چای آمد. چند تار موی  
بلوند از کنار روسری‌اش بیرون زده بود. حسن دلش هری  
ریخت و سریع از او یک عکس گرفت و با واتساپ برای  
ننه‌اش فرستاد. ننه پیام صوتی گذاشت: «نه ننه، این نه!  
این رو قبلاً مار خورده بود الان مزه‌ی زهرمار می‌ده!»  
حسن جواب داد: «یا این یا خودم رو می‌کشم ننه! شوخی  
هم ندارم!»

مرحوم که از بعد مکان و زمان خارج بود، این پیام  
خودکشی را دید و فکری به سرش زد که از تنهایی در  
بیاید. با هزار زحمت استکان چای علی سلاخ را تکان داد  
تا کمی چای داغ روی دستش بریزد. علی سلاخ شروع  
به فوت کردن دستش کرد و همین فوت، روح سرگردان  
مرحوم را کمک کرد تا خودش را به نزدیکی موسی برساند  
و جریان عاشق شدن حسن را بگوید! موسی غیرتی شد.  
ناگهان روسری صفورا عقب رفت و یک راه باریک از جلو  
تا آخر سرش کچل شد. چشمان حسن چهار تا شد. علی  
استغفرالله گفت و دستش را جلوی صورتش گرفت تا  
نگاهش به نامحرم نیفتد. فرشته‌ها در حال شستن قابلمه  
هنگ کردند!



## دل پیچه محبوبه عموشاهی

عَلَم کردند. اصلاً کی توی این قوم یاجوج و ماجوج  
برای حرف من تره خرد کرده‌اند که این دفعه‌ی  
دوم باشد؟ من برای این فامیل، همیشه همان  
بچه‌یتیم پاپتی بوده‌ام. حتی اگر خودم را در آن  
اداره‌ی خراب‌شده جروواجر هم بکنم، باز هم  
برای این‌ها همان گدای بیچاره هستم.

شلنگ آب کوتاه است و به سقف نمی‌رسد.  
انگشتم را می‌گیرم سر شلنگ بلکه آب با فشار  
به سقف بخورد، اما بدتر می‌پاشد توی صورت  
خودم. مشتم را پر از آب می‌کنم و سعی می‌کنم  
آن را بپاشم به سقف، ولی ذرات گه انگار  
خشک شده‌اند. بی‌خیال کثافت چسبیده به  
همه‌جا می‌شوم و می‌روم بیرون. خدا لعنتت کند  
افسانه با این غذایی که به‌خوردم دادی!

: «وقت گیر آوردی تو؟ می‌داشتی فردا صبح  
می‌اومدی بیرون! کلی نقشه کشیده بودم که  
موقع باز کردن کادومون بری جلو و یه خودی  
نشون بدی.»

- «که چی بشه مثلاً؟»

: «چرا همه‌جاتو خیسوندی؟ اون توو دوش  
می‌گرفتی؟ تو آبرو نمی‌ذاری برای آدم. الان  
خبرت برو حداقل یه تبریک بگو به عمه‌اشرف!»

عمه‌اشرف روی مبل بالای اتاق نشسته و چنان  
قیافه‌ای گرفته که هرکس نداند، فکر می‌کند  
خود کلئوپاترا است. همه را با آن چشم‌های  
ریز و مشک‌انز زیر نظر دارد. انگار خودش  
هم می‌داند که همه‌ی این گفتارها برای چه  
اینجا جمع شده‌اند و دارند خودشان را برایش  
قلیه‌وقورمه می‌کنند. یکی از آنها هم من

بخت‌برگشته که حتی از خرج خوردوخوراکمان  
هم زده‌ام و زخم‌شام و نهار دو هفته مانده  
به‌خوردم داده تا حقوق سه ماهم را تمام و کمال  
خرج کادوی تولد عمه‌اشرفش بکنیم. هرچند

این عجزه به‌اندازه‌ی نوح عمر کرده و حال‌احلاها

خدا بگویم چه کارت کند افسانه که غذای دو هفته مانده‌ی  
توی یخچال را به‌خوردم دادی! تمام ذرات گه به درودیوار  
توالت چسبیده‌اند. همه‌جا را به گندوکثافت کشیده‌ام.  
شلنگ را توی دستم می‌گیرم و شیر آب را باز می‌کنم.  
شیر آب این خانه هم مثل همین عمه‌اشرف که من را با  
جشن تولد مسخره‌اش به روز سیاه نشانده، پاچه می‌گیرد.  
یک‌دفعه با فشار تمام باز می‌شود و همه‌ی زندگی‌ام می‌رود  
زیر آب. افسانه هم که یک دقیقه امان نمی‌دهد! آمده  
پشت در و یک‌بند به آن می‌کوبد تا بروم بیرون و در آن  
لحظه‌ی حساس تاریخی حضور داشته باشم؛ همان لحظه‌ای  
که عمه‌اشرف دارد کادویمان را باز می‌کند.

: «داری اون توو چه غلطی می‌کنی؟ بیا بیرون دیگه خبرت!»  
- «خیلی خب دارم میام بیرون. آمون بده!»

بوی ارث و میراث به دماغ افسانه خورده و فکر می‌کند اگر  
سنگ تمام بگذارد، چیزی به ما می‌ماسد. هنوز هم این  
فامیل‌های شارلاتان‌تر از خودش را نشناخته است. یک نفر  
نیست به عمه‌اشرف بگوید زن، تو که یک پایت لب‌گور  
است، دیگر تولد گرفتنت چه کوفتی است؟! آن هم چه  
تولد گرفتنی!

نگاه می‌کنم و می‌بینم ذرات گه حتی به سقف هم  
چسبیده‌اند. آخر چطور ممکن است برخلاف نیروی جاذبه،  
به‌جای زمین به هوا رفته باشند؟ شاید هم به‌خاطر معماری  
افتضاح این خانه است. از بس که سقف این خراب‌شده را  
کوتاه ساخته‌اند. من نمی‌دانم معمارش چه آدم ابله‌ی بوده  
است! اصلاً مگر همان ساختمان قدیمی چه ایرادی داشت؟  
تا چند سال دیگر می‌توانست برود جزو آثار باستانی. من  
که زبانم مو درآورد این قدر که گفتم حیف است؛ این خانه  
قدمت دارد. آخر هم کوبیدند و این ساختمان بدترکیب را

هم قصد مردن ندارد. تا همه‌ی ما را زیر خاک نکند، نمی‌میرد.

هیچ‌وقت روزی که پایش را کرده بود توی یک کفش و می‌گفت من به درد افسانه نمی‌خورم، یادم نمی‌رود. اصلاً یک نفر نبود به او بگوید آخر تو سر پیازی یا ته پیاز؟! هرچند از همان اول مشخص بود که ایشان هم سر پیاز، هم ته پیاز و هم همه‌جای پیاز هستند! اما نمی‌دانم چرا همیشه در مقابل فهمیدن این موضوع مقاومت عجیبی نشان می‌دهم. اینکه همه‌کاره‌ی فامیل است هم فقط به‌خاطر چهار تا شوهر خرپولش است که همه‌چیزشان را گذاشته‌اند برای او و مرده‌اند. البته مردن که چه عرض کنم! مطمئنم همگی از دست عمه‌اشرف دق کرده‌اند. اصلاً کسی چه می‌داند؟ شاید هم هر چهار تایشان را به‌طور مرموزی کشته باشد.

روبه‌روی عمه‌اشرف می‌رسم و خم می‌شوم تا تبریک بگویم که دلم به‌شدت پیچ می‌زند و صدای فجیعی بلند می‌شود. ناخودآگاه توی آن موقعیت حساس، یاد چند سال پیش می‌افتم. همان موقع که هنوز معلم تاریخ مدرسه‌ی راهنمایی بودم و پاییم به آن اداره‌ی ثبت‌احوال نحس باز نشده بود. یکی از بچه‌های زرنگ و درس‌خوانِ کلاس را پای تخته صدا زدم. خم شدنش برای برداشتن تخته‌پاک‌کن که روی زمین افتاده بود همان و بلند شدن صدای گوزش همان. کلاس از خنده منفجر شد. من هم معطل نکردم و یک کشیده‌ی جانانه حواله‌اش کردم. بعدها کاشف به عمل آمد که آن صدا، فقط صدای قیژ کشیده شدن نیمکت بوده. البته بعید هم نبود که توطئه‌ای از طرف آن توله‌سگ‌های مردودی کلاس باشد برای خنک شدن جگرشان.

شانس می‌آورم که صدای موزیک بلند است و کسی صدا را نمی‌شنود. شورت‌تم خیس می‌شود و بعد احساس می‌کنم سنگین شده است. خدا لعنتت کند افسانه با آن غذای مانده‌ای که به‌خوردم دادی! حس می‌کنم بوی گند همه‌جا را برداشته است. عمه‌اشرف هم انگار سریع دوزاری‌اش می‌افتد و خودش را عقب می‌کشد. فوراً از محل

خ‌خ‌خ

حادثه دور می‌شوم و به طرف توالت می‌روم. پُر است. همین مانده که به لقب ريقو هم مفتخر شوم! سریع می‌روم یک گوشه‌ی خلوت و پشت شلوارم را وارسی می‌کنم. بدبخت شده‌ام. یک لکه‌ی قهوه‌ای بزرگ رویش درست شده. نمی‌دانم حالا چه اصراری بود که امشب کت‌وشلوار سفید بپوشم! مگر قرار بود بیایم خواستگاری این عجوزه؟! هیچ‌وقت از کارهای افسانه سردر نمی‌آورم. همان‌طور که هیچ‌وقت از توطئه‌ی مدیر و ناظم مدرسه سردرنی‌آوردم. اصلاً اگر توطئه‌ی آنها نبود و از مدرسه اخراج نشده بودم، پاییم به آن اداره‌ی خراب‌شده باز نمی‌شد و افسانه را هم نمی‌دیدم. هزار بار رفت و آمد تا اسمش را بگذارد ماندانا! اما لحظه‌ی آخر تصمیمش عوض شد و گفت عمه‌اشرف رضایت نداده. همان‌جا بود که از قدرت عجیب عمه‌اشرف باخبر شدم؛ اینکه چطور روی کل فامیل چنبره انداخته و هیچ‌کس بدون اجازه‌ی او آب هم نمی‌خورد. البته آب خوردن که چه عرض کنم، اگر پایش برسد بدون اجازه‌ی او نفس کشیدن هم سخت است.

در توالت باز می‌شود. هیچ‌وقت در تمام طول عمرم این‌قدر از باز شدن در توالت خوشحال نشده بودم. در حال دویدن هستم که کوروش‌خان، پسر عمه‌اشرف، سر راهم سبز می‌شود.

: «پارسال دوست امسال آشنا! شنیدم از مرگمون بیزارین!»

- «نفرمایید آقا. این چه حرفیه...»

می‌زند زیر خنده و تازه می‌فهمم که چه سوتی بدی داده‌ام. دستم را می‌گیرد و من را هل می‌دهد روی صندلی که چند قدم پشت سرم است. می‌گوید: «بیا بشین اینجا یه ذره ببینمت بابا.»

حس می‌کنم تمام وجودم بوی گند می‌دهد. اما انگار کوروش خان اصلاً بو نمی‌فهمد. جرقه‌ای توی ذهنم زده می‌شود. یکهو یادم می‌افتد که افسانه یک بار جریان بو نفهمیدن کوروش خان را با آب‌وتاب برایم تعریف کرده بود.

قضیه از این قرار است که عمه‌اشرف که اصلاً تحمل تنهایی را ندارد و روحیه‌اش هم حساسی حساس است، وقتی اولین شوهرش می‌میرد، پایش را می‌کند توی یک کفش که کوروش خان باید تا یک مدت بیاید و پیشش بماند. کوروش خان هم که جانش برای مامان جانش می‌رود و ته‌تغاری هم محسوب می‌شود، باروبندیش را می‌بندد و می‌رود تا با او زندگی کند. همان شب اول هم عمه‌اشرف اصرار می‌کند که کوروش باید توی اتاق او بخوابد، چون می‌ترسد و فکر می‌کند روح شوهرش داخل اتاق حضور دارد. بعد هم از همان لحظه که چشمش را روی هم می‌گذارد تا خود صبح باد در می‌دهد. البته خوبی ماجرا این بوده که کوروش خان بو نمی‌فهمیده. اما صبح عمه‌اشرف هرچه کوروش خان را صدا می‌زند، او بیدار نمی‌شود. بیچاره‌ی فلک‌زده دچار گازگرفتگی شده بوده. عمه‌اشرف هم پارچ آب را می‌آورد و روی سرش خالی می‌کند تا به‌هوش بیاید. می‌توانم قیافه‌ی یخ‌زده و از حال‌رفته‌ی کوروش خان را تصور کنم.

حس می‌کنم باز هم دلم دارد پیچ می‌زند. خدا لعنتت کند افسانه با آن غذای مانده‌ای که به‌خوردم دادی! میز شام را می‌چینند و باید از روی صندلی بلند شوم. کوروش خان بلند می‌شود و به من هم می‌گوید: «بریم سر میز». می‌گویم: «من یه کمی اینجا می‌شینم. زیاد گرسنه نیستم. یه کمی بعد میام.»

می‌زند زیر خنده و می‌گوید: «بعد چیزی گیرت نمی‌ادا. حالا از من گفتن بود. خود دانی.»

نباید از روی صندلی بلند شوم. مطمئنم که صندلی را هم به کثافت کشیده‌ام. باید بهانه‌ای پیدا کنم و تا اوضاع از

خ‌خ‌خ

این هم بدتر نشده، گورم را از این خراب‌شده گم کنم. شاید حالا که تمام حواس‌ها فقط پرت مرغ‌های بریان و ماهی‌های کباب‌شده‌ی روی میز است، بهترین فرصت برای فرار باشد. می‌شود کتم را در بیاورم و بی‌پیچم دورم و از خانه بزنم بیرون. یا اصلاً شاید هم بهتر باشد همین‌جا روی صندلی بمانم تا همه بروند. از همین حالا می‌توانم آن چشم‌های ریز عمه‌اشرف را تصور کنم که به لکه‌ی قهوه‌ای روی شلوارم زل زده و من را جلوی کل فامیل به لقب ربقو مفتخر کرده است. بوی گه و کباب توی دماغم قاطی شده و دارد حالم را به هم می‌زند. پیچ‌خوردن دلم هم هی می‌گیرد و هی ول می‌کند. صدای آهنگ «تولدت مبارک» در فضا پیچیده است.

کوروش خان سرش را می‌آورد پایین و آهسته در گوشم می‌گوید: «من که می‌دونم چرا چسبیدی به این صندلی کوفتی.»

دلم هری می‌ریزد پایین. صدای آهنگ مثل میخ توی مغزم فرو می‌رود. نمی‌دانم این مشنگ از کجا فهمیده است! دوباره می‌آید نزدیک و می‌گوید: «منتظری گوشت برّه هم به میز اضافه بشه، بعد بری یه دلی از عزا دربیاری.» بعد هم بلندبلند می‌زند زیر خنده و دور می‌شود.

خونم به جوش می‌آید. ناخودآگاه بی‌توجه به صدای بلند غرغر روده‌هایم که در آهنگ گم شده، از جایم بلند می‌شوم که بروم جواب دندان‌شکنی به او بدهم، اما در همین لحظه صدای جیغ‌وداد افسانه را از پشت سرم می‌شنوم.

: «خاک بر سر بی‌شعورت کنن! بتمرگ سر جات تا همین یه‌ذره آبروم رو هم نبردی! چه گندی زدی به شلوارت؟ بتمرگ که...»

همه‌ی سرها به طرف ما برمی‌گردند. آهنگ تولدت مبارک وسط جیغ‌های افسانه تمام شده است.

## ادیبانه بی ادب باشیم بهار اسماعیلی

قضاوت کرده و روزی آنگ شبیه آدم بودن به آنها چسبانده است:

این روزها دیگر آدم‌ها مثل سگ دروغ نمی‌گویند چون دیگر فهمیده‌اند displacement فقط ویژگی انسان‌هاست که می‌توانند تخیل کنند و دروغ بگویند. یا اینکه آدم‌ها دیگر مثل گاو رانندگی نمی‌کنند چون فقط کافی است یک روز صبح تا عصر بروی و رفتار عبور و مرور را بگویند و بیینی صبح از یک جای مشخص، بانظم، به محل خریدن می‌روند و عصر به همان ترتیب برمی‌گردند و کسی تا به حال نشنیده که عصرها یک گاو برای زودتر به مقصد رسیدن از انتهای ردیف گاوها راهش را کج کند و از لابه‌لای گاوهای دیگر بگذرد و مامای بقیه‌ی گاوها را به جان بخرد تا زودتر به طویله‌اش برسد.

این روزها دیگر سوسک‌های سرگین‌غلتان هم انجمن حمایتی دارند و حتی آنها و کاروبارشان هم جزء فحش‌ها محسوب نمی‌شوند، مخصوصاً از وقتی فضولات انسانی قسمتی از واردات دولت هم شده است.

در این حین بعضی صفت‌ها یا فحش‌ها هم موضوعیت خود را از دست داده‌اند: مثلاً اگر به یک زن بگویی چقدر خوب مثل یک مرد کار می‌کنی، بدترین فحش عالم به حساب می‌آید و دیده‌بان حقوق زنان به سرعت پروژکتور را روی صورتت می‌اندازد که ای انجمن‌های فمینیستی بشتابید و حق این زن‌ستیز را کف دستش بگذارید و مثل یک مرد اخته‌اش کنید تا حساب کار دستش بیاید. البته زن بودن از اول فحش بوده و حتی خدا هم حاضر نبوده یک مورد ضمیر یا صفت زنانه

قبل‌ترها فحش دادن آسان‌تر بود. یک نگاه به طرفت می‌کردی و فصل مشترکی با یک حیوان، انسان یا صفتی خاص پیدا می‌کردی و تمام. مثلاً گاو بودن، سگ بودن، الاغ بودن و حتی آنگولایی بودن فحش بود. اما این روزها انسان بودن جلوی همه‌ی اینها مایه‌ی سرافکنندگی شده است و خوشبختانه شهر و روستا و کشور و قومیت مایه‌ی افتخار است دیگر.

آن وقت‌ها می‌شد حتی از محمود دولت‌آبادی هم فحش یاد گرفت. مثلاً فحش‌های قاف‌دار یا ثدار با معنی کامل در زیرنویس کلیدر پیدا می‌شد یا اگر نمی‌خواستی هزینه کنی، کافی بود یکی دو ساعت در سطح شهر پرسه بزنی و مفت و مجانی دایره‌ی واژگان‌ت را غنی‌تر کنی.

امروزه روز اما، همه‌چیز قابل دفاع شده و پیدا کردن یک چیزی که فحش باشد دیگر کار ساده‌ای نیست. انجمن‌های اومان‌نیستی و فمینیستی و حمایت از حیوانات و... آن قدر کار را سخت کرده‌اند که قبل از فحش دادن باید یک سری تحقیقات کامل انجام دهی تا به جایی برنخورد و بعد بروی در سایت ثبت‌احوال و بیینی خدای نکرده فحش‌ها تغییر کاربری نداده و از صفت به اسم خاص تبدیل نشده باشند و دست‌آخر هم باید به فرهنگستان سری بزنی تا مطمئن شوی برای معادل‌سازی‌اش بودجه‌ی کلانی صرف نشده باشد.

البته این مدافعان گاهی بیراه هم نمی‌گویند و آدم کمی که عمیق بشود می‌بیند، مثلاً کم‌کم باید برود سر راه بعضی از حیوانات بنشیند طلب بخشش کند که چطور آنها را

مؤنث حقیقی) در مورد خودش بگوید. و شاید برای همین است که اگر به یک مرد بگویی چقدر مثل یک زن، خوب آشپزی می‌کنی به سرعت تو را به تمام مَسْتَرِشَف‌های طراز اول مرد جهان واگذار می‌کند.

از موارد تغییر کاربری فحش‌ها هم همین «خاک بر سر شدن» است که دیگر فحش نیست، از وقتی خانه‌ی مردم سیستان زیر چندین متر خاک و شن دفن می‌شود یا وقتی در خوزستان نمی‌شود نفس کشید.

و همین‌طور «آشغال خوردن» که آن هم دیگر فحش به حساب نمی‌آید، وقتی آشغال‌ها با درایت دولتمردان وارد سفره‌ی ما مردم شده است.

خلاصه که این روزها باید فحش‌ها را هوشمندانه‌تر و موثرتر انتخاب کرد و به تورق کتاب بی‌شعوری و به تقلیل همه‌ی آن واژگان خاص به بی‌شعور قانع نشد. هرچند پیدا کردن فحش از کتاب‌ها و از شعر و ادبیات می‌تواند زندگی را جذاب‌تر کرده و ادیبان جهان را نیز با شما همدست نماید.

مثلاً این بار اگر کسی روی پل جلوی خانه‌تان پارک کرد بگویید، «ای دشنام پست آفرینش» مگر تابلوی پارک ممنوع را نمی‌بینی؟ (اخوان ثالث)

اگر کسی در صف از شما جلو زد به شانۀش بزیند که «ای وصله‌ی ناجور» چطور خودت را اینجا جا کرده‌ای؟ (اخوان ثالث)

و اگر کسی که دوستش دارید ترکتان کرد به‌جای اینکه فریاد بزیند خاک بر سرت آخرش که دوباره برمی‌گردد بگویید، «وگر به خشم روی صد هزار سال ز من/ به عاقبت به من آیی که منتهاات منم». (مولانا، دیوان شمس)

به‌جای اینکه به کسی بگویید برو هر غلطی دوست داری بکن بگویید، «خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن». (مولانا، دیوان شمس)

به آدم‌های بدقول زندگی‌تان به‌جای فلان‌فلان‌شده‌ی فلان‌خورده بگویید، «اصلاً تو خوبی و هزار وعده‌ی خوبان یکی وفا نکند». اگر کسی از ظاهرتان ایراد گرفت به‌جای «به تو چه» بگویید، «عیب نقاش می‌کنی هشدار».

(سنایی، حدیقه‌الحقیقه)

به‌جای بحث با آدم‌های دورو بگویید، «به مارماهی مانی نه این تمام و نه آن». (دیوان سنایی)

اگر کسی به شما خیانت کرد به‌جای ناله و نفرین بگویید، «آن را که وفا نیست ز عالم کم باد». (مولانا)

به‌جای اینکه به کسی بگویید از دیدنت حالم بهم می‌خورد از «مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌شود دردم» استفاده کنید. (حافظ)

به‌جای دیلاق و دراز بگویید، «وز قد بلند او، بالای صنوبر پست». (حافظ)

به‌جای گداگشنه بگویید، «شما که حسرت نان پای می‌کوبد در هر رگ بی‌تابان». (شاملو) و بی‌شمار فحش و بدویبراه دیگر که انتخابش به موقعیت آدم بستگی داشته و همین‌طور لای دیوان‌های شعر دارد خاک می‌خورد.

فحش‌های آخر فقط جهت پیشنهاد بوده و تأثیر آنها در بهبود روابط انسانی هنوز ثابت نشده است.

## بند اول: بنگ

: یا شیخ! این چیست در دستت؟

- چیز خوبی نیست فرزندم، برای تسکین است. صدایش می‌زنند هپلی هپو!

: یا شیخ سال‌ها است که مرید تو هستم و تو هر دفعه من باب مزاح، از کنجکاوای ام سوءاستفاده می‌کنی و دستم می‌اندازی.

شیخ نفس عمیقی می‌کشد و دستی به ریش می‌برد.

: حال می‌گویی چه کنم؟ تو آن قدر بیچاره‌ای که

دست به دامان ابلیس شدی و گرفتار نفس اماره. من اصول و قاعده‌ی زندگی را از بامداد تا شامگاه بر فرق سر تو و دیگر

طالبان خرد و دانش می‌گویم. حالا می‌خواهم ساعتی را

از خود بی‌خود شوم و به اندیشه‌ای مجال باروری و رشد ندهم.

حال اگر امانم دهی، می‌خواهم یک هپلی کام بگیرم و یک هپویی به بیرون دهم. برو پی کارت ابوالاسد، برو پی کارت.

ابوالاسد با خود فکر می‌کند، چقدر تسکین سخت است که شیخ باید دائم هپلی هپو کند: «اوقات تلخی می‌کند شیخ،

و گرنه از وی می‌پرسیدم که دردت چیست که آن قدر بی‌محابا و مستأصل، مثل کودکی از پستان گرفته، پی‌رهایی و آرامش

و بی‌خیالی می‌روی. دویدن نمی‌خواهد که؛ گوشه‌ای بنشین

و رضایت بده به نقش تقدیر. گوشه‌ای بنشین و اصالت بده به نفس تدبیر. گوشه‌ای بنشین و اجابت بده به مهر تصمیم.

گوشه‌ای بنشین و شقاوت نشان بده به رخ تزویر. اما نه... این نیز کافی نیست. چون اصلاً زندگی گوشه ندارد، زندگی تماماً

گرد است! یا شیخ! آخر این چه حکمتی است که ما به

آن تن داده‌ایم؟ حکمت کاری کردن و نکردن؛ این چه حق انتخابی است بین حکمت انتخاب شب و روز، وقتی نه شب

خالص است و نه روز. آخر با چه منطقی؟ اگر زندگی سرتاسر گرگ و میش باشد چه؟ اگر سیاهی و سفیدی از هم جدا

نباشند، آن وقت چه؟ آن وقت شیخ آن قدر راحت می‌تواند از

خود و پیشه‌اش، سرمست و سرخوش باشد؟»

شیخ که ابوالاسد را بی‌قرار می‌بیند، زبان باز

می‌کند و می‌گوید: «ابوالاسد آن فندکت را

بده، مال من کار نمی‌کند. آن قدر هم فکر

نکن، فکر کردن برایت سم است. زندگی را به

کام خودت و اطرفیان تلخ نکن. بیا کمی از

این متاع امتحان کن. بیا کمی به تو می‌دهم.

می‌گویند از راه سمرقند و بخارا گذشته است تا

ما را از شوروشعف لبریز کند. بده آن فندکت را

پسر. تعجیل کن.»

ابوالاسد فندک زیپوش را از دستارش خارج

می‌کند و صورت شیخ را به نور آتش، روشن. با

خود فکر می‌کند: «اگر شیخ این‌طور کون برهنه

وسط افکارش نیامده بود، احتمالاً در این لحظه،

به جای رولش باید ریشش را به آتش می‌کشید.

اما خب چه فایده، دوباره ریشش درمی‌آید. ولش

کن... بالاخره بزرگ‌تر است و احترامش واجب.

بگذار چند صباحی در کنارش بمانم تا ببینم بعد

چه می‌شود.»

شیخ کام می‌گیرد و حلقه درمی‌دهد. ابوالاسد

با خود فکر می‌کند حلقه‌های شیخ چقدر گرد

هستند

## بند دوم: غیرت

: یا شیخ بر پدرت رحمت، این چه سمی بود

که استنشاق کردیم؟ بی‌بی خانم و حاجیه خانم،

من باب خواهری، عجب لعبت و لعبتی‌اند.

تا به حال از این زاویه نظاره‌شان نکرده بودم، قَتَبَارَك

الله.

- زر نزن ابوالاسد! چشمت را درویش کن. نان

من را که هر روز و هر شب سق می‌زنی، در جای

من تنت را آسوده که می‌کنی، در خلای خانه‌ام

که کار خرابی می‌کنی، آن وقت ناموس من را نیز با

چشمانت می‌چرانی؟

: یا شیخ! این همه ناموس پرستی از برای

چیست؟ آخر نگاه کن حاجیه خانم را. پوستش از سفیدی به مانند گز اصفهان است ولی شرط می بندم به سختی گز نیست؛ بی شک او از نرم تنان است. آری او راحت الحلقوم است.

- نه ابوالاسد، معلوم است که حالت خوش نیست.

در همین حین شیخ پشه گشش را برمی دارد و به جان ابوالاسد می افتد.

: یا شیخ من را تنبیه نکن. به ریشتم قسم هر روز که به مطبخ می روم تا سیخونکی به غذا بزنم، دخترم برایم گوشه چشم نازک می کند و کمر می تاباند. همین شد که در این افکار افتادم و گرنه من را چه به این کارها! به خداوندی خدا قسم که نمی شود فقط به یک طرف ماجرا نگاه کرد یا شیخ... قضاوتم نکن، امانم ده.

شیخ با خود فکر می کند که باید هرچه سریع تر مگسی را از دور شیرینی بتاراند. اگر دخترش یک شاخه گل باشد، نباید بگذارد مگس ها رویش بنشینند: «مگس را چه به گل! به زنبوری محترم می دهمش که برایم قند و عسل به ارمغان بیاورد. هر کسی که نباید به دخترکم نگاه بیندازد؛ آدم هایی که سری توی سرها داشته باشند فقط مجاز به این کار هستند»

ابوالاسد همان طور که کتک نوش جان می کند، با خود فکر می کند که چرا دخترک بر روی نگاهش می کند و کاری نمی کند.

## بند سوم: مملکت

: یا شیخ! شال و کلاه کرده ای که کجا بروی؟ چیزی نگفتم که، قهرت از چیست؟

- باید بروم؛ مشکل از تو نیست. اینجا دیگر جای من نیست.  
: یا شیخ! جان جدت بگو چه شده که همچون دیوانگان از خدایی خبر عزم ناکجا آباد کرده ای؟

- می دانی ابوالاسد، چند وقتی است که دارم به رفتن می اندیشم. وقتی مگس کش را بر فرق سرت فرود آوردم، با خود گفتم که سروکله زدن با ابلهانی مثل تو دیگر کار من

نیست. می دانی ابوالاسد، اینجا مملکت نان و پنیر است. نان را آن قدر در تنور چرخانده اند که پدرش سوخته رضاخان. اما در این مقوله روی صحبت با آن شاه چکمه پوش نیست، بلکه با آنهایی است که پنیر را خود به دم موش بسته اند و در شهر یله شان داده اند. آژان هم که از این سر تا آن سر شهر دنبال نخودهای مثلاً غرب زده می کند. باید کسانی باشند که بیایند و حق مردم را به خاطر نان و پنیر نخورده بگیرند و عبارت «تخ کن آن بدمصوب را» در دیوارها و پستوهای شهر با رنگ قرمز جیغ بنویسند.

: چه کسانی بیایند شیخ؟

- نمی دانم. هر کس که توانش را دارد باید بیاید

ابوالاسد ولی باید این را بداند که در این راه،

برگشتی نیست.

: یا شیخ! پس تو این را می دانستی و هیچ

نمی گفتی؟

- همه می دانند ابوالاسد. حال می روم دست دخترم را می گیرم و به فرنگ می برم.

: یا شیخ! آبادی ات پس چه می شود؟

- اینجا که ویرانه است مرید خوش خیال من؛ تنها با هپلی هپو می توان تحملش کرد.

: یا شیخ دمی بمان که با هم برویم.

- وقت تنگ است ابوالاسد، بیاور آن چمدانم را.

چند کیسه زر آنجا زیر گنجه است، آن را نیز بیاور.

: این نان و پنیر نخورده ی شما است یا شیخ؟

- این بضاعت من از کندن مواز تن خرس است.

کوتاه کن سخن را. بیاورش؛ مگر نان نخورده ای؟

شیخ می رود و ابوالاسد تنها می ماند. ابوالاسد با خود

فکر می کند: «زندگی چقدر کوتاه و وهم انگیز است.

به کوتاهی جرقه ای از فندکش یا نگاهی به دختر

شیخش یا حتی بستن قفل چمدانی. اما و همش

در همی این مراحل پنهان شده است. مراحلی که

شیخ را شیخ می کند و من را من.»

دیگر اهمیت می‌دهی برای همین می‌خواستم مثل روز اول ترو تمیز باشد. ذراتی از اولین غذایی که چند ماه پیش خورده بودم، باز هم با چشم غیر مسلح می‌شد داخل ظرف‌ها مشاهده کرد. الآن هم هر وقت هوس آشپزی می‌کنم، مزه‌ی آن غیرمنتظره می‌شود، مثل تخم مرغ صبحانه که طعم همه چیز می‌داد جز آنچه اسمش بود.

مرغ عشق‌ها توی قفسند و مثل همیشه جیغ می‌کشند؛ همان جیغی که همیشه بدت می‌آمد و از سر شب روی قفسشان ملحفه می‌انداختی تا صبح متوجه نشوند صبح شده و به قول معروف خفه‌خوان بگیرند و کمی بیشتر بخوابی. بیچاره‌ها روز و شب‌شان را قاطی کرده بودند و الآن تازه مدتی‌ست که دوباره تفاوت این دو را فهمیده‌اند. وضع آن‌ها بهتر از من است. آن‌ها که خودشان همین طوری به نظافت اهمیت نمی‌دادند و کلاً از جوجگی برایشان سخت بود کسی از شان نظم و ترتیب بخواهد، حالا خدا هم یکی مثل مرا برایشان جفت‌وجور کرده که بهشان امر ونهی نکند. دور و بر قفس پر از پوست ارزن است. دیدم اگر در آن را باز بگذارم برایشان بهتر است، لاقلاً اگر روزی هم فراموش کردم برایشان دانه بریزم خودشان می‌توانند بیرون بیایند و داخل همین پوسته‌ها چیزی پیدا کنند، نهایتاً هم فرار می‌کنند و می‌روند چیزی گیرشان نمی‌آید برمی‌گردند یا کسی بهتر از من گیرشان می‌آید یا که اصلاً از گرسنگی تلف می‌شوند و پشیمان از اینکه در رفته‌اند. تا حالا که اتفاق نیفتاده و خدا را شکر همیشه وفور نعمت داشته‌اند. من هم همیشه

شاید باور نکنی ولی من واقعاً این کار را کردم. بالأخره با خودم کنار آمدم و تمام شک و تردیدهاییم را نادیده گرفتم. اولین باری که این فکر به ذهنم خطور کرد وسط پارکینگ مجتمع بودم. از سر کار برگشته بودم. می‌دانستم توی خانه چیزی انتظارم را نمی‌کشد؛ چند تا کتاب اطراف رختخواب هرگز جمع نشده‌ای که می‌شد طرح بدنم را از رویش قالب‌گیری کرد و مجسمه‌ی باشکوهی از بی‌هدفی و سرگردانی ساخت و زیرسیگاری انباشته از فیلتر و خاکستری که به خاطر بوی نامطبوعش تنها چیزی بود که هیچ‌گاه توی عمرم گمش نکرده بودم.

کتاب‌ها را کامل نخوانده بودم، فقط مثل سیب‌ی گاززده همان‌جا افتاده بودند. داخل آشپزخانه به دلیل حساسیتی که روی نظافت آن داشتی هیچ ظرف کثیفی وجود نداشت، شاید فقط فنجان چای و قهوه‌ام را که کبره بسته بود می‌شد با اغماض کثیف محسوب کرد. نه که حوصله نداشته باشم بعد از هر بار مصرف چای و قهوه حداقل یک آب خشک‌وخالی بگردانمش؛ مصرفم بالا بود، وقتش را نداشتم. یک فلاسک چای دم می‌کردم و همان‌جا کنار رختخواب ابدی‌ام می‌گذاشتم و وقتی تهش را درمی‌آوردم تا دم کردن فلاسک بعدی به خودم نمی‌دیدم از جایم تکان بخورم؛ آن موقع هم دیگر فایده‌ای نداشت و کار از کار گذشته بود و می‌خواستم دوباره از آن استفاده کنم؛ مثل دندان‌هایم نیاز به جرم‌گیری داشت.

پاکیزگی آشپزخانه به خاطر عادت خوبم بود که همان یکی دو ظرف و قاشق و چنگالی را که استفاده می‌کردم بلافاصله داخل یخچال می‌گذاشتم تا مجبور نشوم بشورمشان. می‌دانستم به تمیزی آشپزخانه بیش از جاهای



در حقیقت لطف می‌کنم و سفره را کنار قفس می‌تکانم، این طوری دستمال سفره هم حرام نمی‌شود. نمی‌دانم این‌ها اصلاً از قفس دور می‌شوند یا نه. کنارشان که هستم بیرون نمی‌آیند که بگویند بچه‌های خوبی هستند.

داخل خانه خوراک آن‌چنانی پیدا نمی‌کنی. قوت غالبم یا تخم‌مرغ است یا سوسیس و در بهترین حالت، مخلوط این دو. گهگاهی هم که از این‌ها متنفر می‌شوم و دلم را می‌زنند خیلی که همت کنم، شال و کلاه می‌کنم می‌روم آن طرف خیابان و ساندویچ سفارش می‌دهم. حوصله‌ی انتظار کشیدن را ندارم، تا می‌رسم می‌گویم هر چیزی که سریع‌تر آماده می‌شود بدهد. ساندویچ که کلاً تنوع زیادی ندارد، عدم تنوعش به‌خاطر مواد داخل آن نیست؛ بیشتر به‌خاطر این است که هرچه هم چیزهای مختلف را قاطی می‌کنند آخر الامر همه را توی همان نان تکراری و مشت‌گوجه خیارشور می‌پیچند و باز اسمش ساندویچ است. همین غذای نه‌چندان متنوع هم معطلی‌های خودش را دارد. حالا شماره‌ی طرف را گرفته‌ام و قبل از آنکه آماده شوم و قصد بیرون رفتن کنم تلفنی یکی از همین لعنتی‌ها را سفارش می‌دهم. وقتی می‌رسم خودش آماده کرده و به همراه یک نوشیدنی که مثل همان نان ساندویچی تکراری‌ست برایم کنار گذاشته.

در همین حدی که بروم و سفارشم را بگیرم لباس می‌پوشم. لباس پوشیدن هم دردسرهای خودش را دارد چون معمولاً توی خانه و تنهایی، بدون لباس راحت‌ترم. جالب اینجاست که با اینکه هیچ‌وقت لباس تنم نیست ولی حوصله‌ی استحمام ندارم. کاری به این سادگی نباید وجود داشته باشد؛ آب‌گرم‌کن همیشه روشن است، هیچ‌وقت لباس تنم نیست، توالت و حمام مشترک است، بنابراین همین‌قدر که برای اجابت مزاج می‌روم کافی‌ست شیر دوش را باز کنم و بروم زیر آن.

از سر کار که می‌آیم و لباس‌هایم را درمی‌آورم چیزی نیاز

نیست بپوشم. لباس‌ها را پرت می‌کنم روی کاناپه و فردا بدون اینکه گم شده باشند تنم می‌کنم، حتی جوراب‌هایم مدت‌هاست گم نشده. کارهایی مهم‌تر از این‌ها دارم. بعد از شغلم که از اوجب واجبات است، مهم‌ترین کارم تفریح است. تفریح من همین تلویزیون قرضه‌ای‌ست که اول از دواجمان خریدیم. این مدل حتی توی موزه و عتیقه‌فروشی‌ها کمتر دیده می‌شود. این قدر مدل‌های جدید آمده که این سه‌بعدی جدیدها که زیاد هم تعریفشان را می‌کنند هم احتمالاً سال آینده قدیمی می‌شود. به محض ورود به خانه آن را روشن می‌کنم. انسانی هستم بسیار اهل تفریح و خوش‌گذرانی ولی بیشتر از این نمی‌توانم برای این کار هزینه کنم. تمام برنامه‌هایم را نگاه می‌کنم. سعی می‌کنم طوری هماهنگ کنم که از هیچ‌کدام از آن‌ها عقب نیفتم، بنابراین کتاب خواندن و غذا خوردنم هم جلوی تلویزیون است. معمولاً هر وقت همت می‌کنم کاری انجام بدهم، همین تلویزیون نمی‌گذارد. قبل از این هم همین‌طور بود. تو کار واجب داشتی ولی عدل همان موقع شهر آورد سرخ و آبی بود. همین‌الآن هم این را دارم جلوی تلویزیون می‌نویسم، وگرنه مثل این چند سالی که از رفتنت می‌گذرد هیچ‌گاه فرصت این کار را پیدا نمی‌کردم.

مثل همیشه و مثل قفس مرغ عشق‌ها اطرافم پر از پوسته شده، البته پوست انواع تخمه ولی تو نیستی که خانه را روی سرت بگذاری که این چه وضعی‌ست و حتی به سرعت تخمه شکنندن من هم گیر بدهی که مگر مسابقه

داری؟ البته الآن وضع کمی فرق کرده و نمی‌خواهد نگران این موضوعات پیش‌پاافتاده که همیشه به اختلافاتمان دامن می‌زد باشی. فکر کنم بهتر و قابل‌تحمل‌تر از گذشته باشد و اگر از تمام ماجرا باخبر بشوی حتماً برمی‌گردی. الآن دیگر همه‌ی برنامه‌های تلویزیون را تماشا می‌کنم؛ حتی برنامه‌ی آموزش آشپزی‌اش را که زیاد به کار من نمی‌آید. متأسفانه هیچ‌گاه طرز درست کردن یک تخم‌مرغ و سوسیس خوشمزه را که این‌قدر برای جوانان این مرز و بوم ضروری‌ست آموزش نمی‌دهند. خدا را شکر خودم قبل از ازدواج با تو این‌ها را یاد گرفته‌ام، دوران دانشجویی، خدمت، دوران قبل از تو و دوران بعد از تو، وگرنه کلاهم پس معرکه بود. دومین باری که این فکر به ذهنم رسید هنگام تماشای برنامه‌ی آموزش خانه‌داری بود. داشتم می‌دیدم که چقدر این کار سخت است. این مدت خودم هم به همین نتیجه رسیده بودم. راستی الآن که مدتی‌ست خانه نداری توی فرم‌هایی که پر می‌کنی شغلت را بی‌کار می‌نویسی یا خانه‌ندار؟!

به‌هرحال اوضاع کمی فرق کرده، باید برگردی ببینی، وگرنه هرچه هم من توضیح بدهم فایده ندارد. چند روزی می‌شود که تلویزیون خانه را روشن نکرده‌ام و اگر بیایی نمی‌خواهد از کوره در بروی و داد و هوار راه بیندازی که «تن لشت را جمع کن!»، «سرسام گرفتم»، «چه چیزی توی این تلویزیون صاحب‌مرده هست که برای تو تمام‌شدنی نیست...؟» و تو هیچ‌گاه به این موضوع منطقی نگاه نمی‌کردی که اگر سریال‌های آن‌وری هفتصد و چند قسمت است مقصر نویسنده‌ی آن است که بیش از اندازه اهل قلم است که چون قلم به دست گیرد آن را زمین نمی‌گذارد تا هنگامی که عزرائیل به سراغش بیاید و جانش بستاند! آخرین باری که این فکر به ذهنم رسید و آن را عملی کردم هنگام تسویه حساب یکی از نگهبان‌های ورودی مجتمع بود که به دروغ می‌گفت

کار بهتری پیدا کرده. آخر چه کاری بهتر از این می‌توانست پیدا کند؟ هر وقت می‌دیدمش داشت کارهای موردعلاقه‌ی مرا انجام می‌داد و برای همین تفریحش حقوق می‌گرفت، برای همین هر وقت از سر کار برمی‌گشتم با دیدنش حسودی‌ام گل می‌کرد. دو سه روزی از او مهلت خواستیم تا یکی را جایگزینش کنیم ولی همان لحظه خودم توی ذهنم ابراز تمایل کردم که شیفتش را بردارم. من که همیشه وقتی می‌دیدمش یا داشت تلویزیون نگاه می‌کرد و تخمه می‌شکاند یا در حال چرت زدن بود. چه چیزی بهتر از این؟ سور و سات همیشه فراهم بود، فقط وقتی ماشینی می‌خواست وارد شود، که معمولاً هم با بوق آدم را به خودش می‌آورد، باید با کنترل از راه دور آن علمک را بالا و پایین می‌کردم. این کار خلیلی در تفریحات سالم من ایجاد نمی‌کرد. من داشتم کار موردعلاقه‌ام را انجام می‌دادم و حقوقش را می‌گرفتم، تو هم می‌توانستی برگردی سر کار موردعلاقه‌ی سابقت تا از بی‌کاری در آیی.

به‌هرحال الآن همه‌چیز فرق کرده. خانه مرتب و آماده‌ی حضور توست. من شبانه‌روز کار می‌کنم تا با هم بتوانیم زندگی مشترک‌مان را جمع‌وجور کنیم و اگر خدا بخواهد و تو هم دوست داشته باشی مانند من دوشغله بشوی، می‌توانی بعد از اشتغال به کار سابقت، مادر شدن را هم امتحان کنی. این‌طوری تو هم دارای دو شغل درست و حسابی و حساس می‌شوی و توی فرم‌هایی که این‌طرف و آن‌طرف پر می‌کنی، خصوصاً هنگام ثبت‌نام مدرسه‌ی فرزندمان، می‌توانی علاوه‌بر خانه‌داری، بچه‌داری را هم ذکر کنی. از من می‌شنوی اگر من تا آن‌موقع زنده بودم و تو هم مثل الآن از دست کارهایم فرار نکرده بودی، حتی شوهرداری را هم بنویس.

## حکایت اسماعیل حسان طاهری

آن جنگ اعصاب و مشاجره‌ی کشار، تلخ‌زبانی و ترش‌رویی بسیار، چون به جانم رسید و کارد به استخوانم، و همچون اسیر جنگ جهانی در آشویتس رنج کباب شدم و در هیروشیما محنت با خاک یکسان گشتم، به طریق قطب‌الاقطاب و حضرت مستطاب و عارف ناب و صاحب کتاب مصباح‌الهدایه، یعنی نجم‌الدین دایه که در حمله‌ی مغول، زن و فرزند را بر جا گذاشت و به همدان گریخت، چاکر نیز زن و بچه را رها کردم و یک‌دانه جان ناقابل خود را بر روی دست گرفته، بی چمدان گریختم. پس پای از منزل به در گذاشته و متواری کوه و بیابان گردیدم. کَحْمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ، چون خر رَمیده و قاطر سگ‌دیده و چون دام ددرسیده و چون گاو از قصاب‌رهیده، چنان فرار می‌کردم که گویی هول قیامت است که: «يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ صَاحِبَتِهِ وَ بَنِيهِ».

چون به خود آمدم، به بیابان رسیده بودم؛ زیر درختچه‌ی بی‌برگ و باری خفتم تا طیب خاطر و تسلی نفس و تمدد اعصاب نمایم. به روش یوگا، هی چاکرا گشودم و هی بستم. سپس چشم بر هم نهادم و تمرکز نمودم. ناگاه صدایی رعب‌افکن مرا از مراقبه به در آورد. چون چشم گشودم؛ دیوی دیدم در مقابل، کت‌وکلفت و عریض چون کوه احد و دراز و طویل چون برج خلیفه، آفتاب را تاریک کرده و چشمه‌ی خورشید را باریک. همچو مجسمه‌ی ابوالهول، مخوف و جگرخراش به تماشای من یک‌لاقبای ایستاده بود؛ با دو چشم که گویی دو مغاره‌ی آتش و دهانی که چون حفره‌ی جهنم مشوش، بینی فراخی که تنوره می‌کشید و گوش‌های عظیمی که شراره می‌پاشید. گویی مالک دوزخ از جهنم گریخته یا نکیر و منکر از گور برانگیخته. پلید و پلشت چون جنگل شمال و پشولیده و پریشان چون ترافیک، نعوذبالله. دهانش گنده‌تر از انسان

خخخ

روزه‌دار و زیرغشش بدبوتر از متروسوار. چنان کریه و هول بر من نظر افکند که ازدهای هاویه و هیولای جهنم غلط بکند. مرا بگرفت عین خلال دندان. گالیور تیره‌روز بودم در سرزمین براب دینگ‌نگ. گفتمش: «تو دیگه کدوم خری هستی، یارو؟» صدای انکراصواتش از حنجره‌ی قناتش بالا آمد که من دیو دیوانم، حریف رستم دستانم، نگهبان هفت‌خوانم، چننیم و چنانم، اینم و آنم و خلاصه شروع کرد به حرافی و لاطایل‌بافی و خودلافی. چُرتم با آروغ تریش برید. گفتم: «بس است آقا! بس است! برای هرکه لاتی، مرا شوکولاتی! ای میمون زیون و این دیویچه‌ی مآبون! خفه‌قان بگیر کوفتی انتر! چقدر می‌نغری آخر! دیگر منال، خدایت بکشاد قِرشمال!» آقای دیو که دیو دیوان عالم بود، از تعجب آنگشت بر دهان گزید و تف دهان مزید که یعنی: «تو از ما، این تندیس هول و هراس و این رب‌النوع نسناس، نمی‌ترسی؟ ما را خدای تبارک‌وتعالی به لفظ دلربای خناس در سوره‌ی مبارکه‌ی ناس یاد فرموده‌ها! مگر قرآن نمی‌خوانی کافر!»

گفتم: «زکی! از تو بترسم؟ تو توله‌دیو هپلی؟ کره‌شیطان فسقلی؟ درثانی، من اگر سوره‌ی ناس را بخوانم که تو شیطان مَرید مردود، غیب گردی!» دیو غرید که: «چگونه ممکن است توی زردنبوی ریقوی یک‌وجبی از من نترسی؟ رستم با آن یال‌وکوپال و هیبت و شکوهش، چو مرا دید، بر خود رید. تو چه مرگت شده که نمی‌ترسی؟ قرصی چیزی مصرف کرده‌ای؟»

پوزخندی زدم و بیلاخی نشان داده، بگفتم: «از تو باکی ندارم؛ زیرا خداوند دیوی بر من مسخر فرموده هزار برابر از تو مخوف‌تر که تو در نزد وی سوسکی بیش نباشی!»

دیو از حسادت و غیرت بخروشید که: «که باشد این؟» و من گفتم: «مادرزن.»

چون نام و نسب مادرزن را بگفتم، چنان بر خود بلرزید که دچار شب‌اداری و فی‌الفور، متواری گردید.



یک وجب جان ناقابل داشت که روی دست گذاشت و بی چمدان بگریخت به همدان و چون می‌دوید فریاد می‌زد که: «ای نگون‌بخت! جزام و سرطان می‌گرفتی، خوش‌تر بود که دختر او را.»

چون دیو دیوان و سرور شیاطین زحمت را کم نمود، دل یتیم‌خانه‌ی ایران گشت و یتیم‌غوره‌های اندوه به دل هزارتخت‌خوابه‌ی من، سرازیر و چون کودکانِ کار فراگیر شد. از بخت خویش در شکوه و از اقبال خویش در شکایت بودم و بر ستاره‌ی خود تف می‌کردم که: اختر بخت مرا هیچ منجم نشناخت. آهی می‌کشیدم و اوفی می‌گفتم. چشم بر هم گذاشتم که ساعتی بخسبم؛ در منزل که مرا نه خواب بود و نه نان. چون از خواب بیدار شدم، دیدم مرا بر تخت‌روان می‌برند؛ چون نیک نگریستم دیدم اسیر گشته‌ام. مرا از هودج به زیر انداختند و با دست‌وپای مغلول، به نزد آتش نواختند. جماعتی زنگیان سرخ‌سر و سرخ‌کپل که سُم داشتند و های‌وهوی می‌کردند و بر گرد آتش می‌چرخیدند و می‌رقصیدند و خم و راست می‌شدند؛ بر آتش دیگ بزرگی نهاده و آتش‌بازی نمک و ادویه بر پیازداغ می‌زد. رئیس قبیله از چادر به در آمد و گفت: «این ريقو؟»

و من به خودم نگاه کردم و تازه دریافتم که لباس بر تن ندارم و لخت مادرزادم. دستی بر پس‌وپیش گرفتم و سر عفت خویش گرفتم؛ همچو آدم که خورد گندم خویش / دست عفت نهاده بر پس‌وپیش.

قصاب، دستی بر گرده‌ی بی‌گوشت و ران استخوانی و پوست کلفت بازویم نهاد و گفت: «رئیس! فقط استخونه.» رئیس گفت: «نگاه کن به این جماعت گشنه! کی سیر می‌شه آخه؟»

ملکه‌ی اجنه، آفتابه‌به‌دست از مستراح به در آمد و گفت: «آبش را بدهید مردم، گوشتش را به رئیس و نزدیکان، دل و جگرش را مخصوص خودم بریان نمایید.»

قصاب آمد مرا بگیرد که یکهو تمام بدنم لرزید. قصاب از

خخخ

ترس و رجهید و گفت: «جل‌الخالق! چه مرگت شد؟» گفتم: «نترس. موبایلم روی ویبره است، فراموش کرده بودید از گردنم باز کنید.»

من چهار دست‌وپا بر روی زمین با موبایل آویخته از گلویم، چنان بودم که بزبقتندی و زنگوله‌اش. دیدم زخم است، به صلواتی بسنده کردم و رد تماس دادم. بار دیگر قصاب آمد که مرا بگیرد و چون گوسفند بر زمینم زند که دوباره لرزیدم. گفتم: «چیزی نیست، نترس.»

چون به گوشه‌ی نگاه کردم، خواهرزن سلیطه‌ام بود. با ترس رد تماس دادم و دو صلوات غرا فرستادم. رئیس گفت: «جل‌الخالق! گویا خدا خواسته فعلاً زنده بماند. ببریدش در آخور و چند ماهی فربهش کنید تا در عید اضحای جنیان قربانی‌اش کنیم.»

چوپان آمد و مرا برگرفت که یکهو بدنم به شدت لرزید. مرا بر زمین باز نهاد و گفت: «تو هم یک چیزیت می‌شود ها!»

گفتم: «چیزی نیست نترس، موبایلم است.» چون نگاه کردم دیدم ملکه‌ی دوزخ است: مادرزخم.

از ترس نتوانستم رد تماس دهم و سه بار بی‌هوش گردیدم و سه بار صلوات فرستادم. چوپان مرا برگرفت، به سمت آخور رفت. در این حین فریاد زدم که شما یان را به هرچه می‌پرستید قسمت‌ان می‌دهم که مرا هم اکنون بر زمین زبید و سر ببرید و بپزید و بخورید، اما به مادرزن و امگنارید.

رئیس قبیله چون التماس مرا دید سخت بگریید، ملکه بگریید، قصاب بگریید، چوپان بگریید، سرباز بگریید، ارا به‌ران بگریید و آن هزار جن گرسنه همه گریستند به های‌های. سپس چوپان مرا بر زمین زد و قصاب مرا سر ببرید و آتش‌بازی مرا بپخت و خورشتی شدم از من و سلوی خوش‌تر.

و چون ملکه دل و جگر خواست که بریان نماید و به نیش کشد، قصاب بگفت: «آن بیچاره را دل له شده و جگر سوراخ، نه دل دارد و نه جگر، بیا انگشت بیلاخش را سق بز!»

## خیانت و مکافات علی قربانی

- «کاش می‌شد یه فرصت...»  
: «اصلاً حرفش من زن، یک کلمه هم نمی‌خوام  
ازت بشنوم.»

- «ولی آخه...»  
: «اونا به درد تو نمی‌خورن، من از اولش هم صد  
بار گفتم اون مرتیکه‌ی دیوث فلان فلان شده با  
اون زنیکه‌ی چشم سفید به درد تو نمی‌خورن!»  
کثافت‌ها. هربار چشم‌هایم را می‌بستم، آن  
تصویر لعنتی دوباره جلوی چشم‌هایم ظاهر  
می‌شد.

ای کاش دستم می‌شکست و در آن خانه را  
هرگز باز نمی‌کردم. کلید را که انداختم و با  
پدرم وارد خانه شدیم، انگار یک سطل آب  
سرد روی من ریختند. مجید و معصومه هم تا  
چشمشان به ما افتاد خشکشان زد و همان‌طور  
مات و مبهوت به ما نگاه می‌کردند و پلک  
نمی‌زدند.

داشتیم کم‌کم به خانه نزدیک می‌شدیم. وقتی  
رسیدیم، پدر ماشین را جلوی خانه آویزان کرد  
و پیاده شدیم.

آقای جعفری همسایه‌ی روبه‌رویی داشت به  
سمت ما می‌آمد.

: «جلوی این چیزی نگیا.»  
با بغض گفتم: «چشم.»

آقای جعفری سلام داد و چند دقیقه لب و  
دهان پدر را خورد. من هم با بی‌حوصلگی،  
شلوارش را درآوردم و به نشانه‌ی احترام کمی  
برای او خوردم.

ما یک خانواده‌ی سه نفره‌ی معمولی بودیم. اصلاً فکرش را  
هم نمی‌کردم به اینجا برسیم. کثافت‌ها. کاش هیچ‌وقت  
آن صحنه را نمی‌دیدم. انگار دنیا روی سرم خراب شد.  
اصلاً نفهمیدم چطور سوار ماشین شدیم. در راه برگشت  
دانشبورد را زدم بالا، شیر آب ماشین را باز کردم و کمی  
آب به سر و صورتم زدم. نفسم بالا نمی‌آمد. کثافت‌ها.

جلوی پدرم شرمنده شده بودم. ای کاش همان روز که  
گفت مجید و معصومه به درد تو نمی‌خورند به حرفش  
گوش داده بودم و هرگز پایم به این خانه باز نمی‌شد.

حالا چطور باید توی چشم‌های پدرم نگاه می‌کردم؟ او حتی  
بیشتر از من جا خورده بود. هنوز نتوانسته بود چیزی را که  
دیده بود، هضم کند. بالاخره خودش رو کرد به من و گفت:  
«همینو می‌خواستی؟ همینو می‌خواستی؟ من که گفتم اینا  
به ما نمی‌خورن، کثافتای عوضی.»

دیگر نتوانستم تحمل کنم. بغضم ترکید. من به مجید و  
معصومه اعتماد کامل داشتم.

توی خواب هم نمی‌دیدم که از اعتماد من سوءاستفاده  
کنند و این‌طور من را جلوی همه سکه‌ی یک پول کنند.  
اصلاً مجید و معصومه خودشان پیشنهاد دادند که با  
همدیگر برویم زیر یک سقف. ای کاش برمی‌گشتم و  
حداقل می‌پرسیدم چرا؟ شاید اصلاً از کارشان پشیمان  
شده‌اند. ای کاش خودم تنها آن صحنه‌ی وحشتناک را  
دیده بودم. حالا چطور پدرم را راضی می‌کردم که یک  
فرصت دیگر به آنها بدهیم.

خودش هم می دانست دقیقا چه موقع سرراهمان سبز شود  
تا بتواند سر از همه چیز دریاورد و از زیر زیانمان حرف  
بکشد. یک نفر نبود بگوید تو مگر خودت کار و زندگی  
نداری که چپ و راست کلهات را توی زندگی ما می کنی؟  
شاید هم فقط برای این تند آفتابی می شد تا برایش  
بخورم و این وسط یک حالی هم ببرد.

---

دستش را گذاشت روی سرم و درحالی که انگشتانش لای  
موهایم بود، پرسید: «دخترم چیزی شده؟»  
بدون اینکه جوابی بدهم ساعدم را روی چشمانم گذاشتم و  
گریه کنان در را باز کردم. از جلوی مادر که دیس برنج توی  
دست هایش بود، رد شدم و مستقیم رفتم به اتاق و در  
را پشت سرم قفل کردم. همان جا نشستم و دوباره بغضم  
ترکید.

---

تحمل نگاه های مادرم را هم نداشتم. مطمئن بودم بعد از  
اینکه بشنود با خودش فکر می کند چطور باید جواب فامیل  
و دروهمسایه را بدهد. صدای پاهای مادر را شنیدم که  
تندتند دنبال پدر راه افتاده بود و یک بند می پرسید چه  
اتفاقی افتاده بعد هم صدای کوبیده شدن در آمد.

---

گوش هایم را محکم با دو دست گرفته بودم اما باز  
صدایشان را می شنیدم.

: «چی شده ناصر؟ لیلا چش بود؟ اتفاقی افتاده؟»

- «چی می خواستی بشه؟ چی می خواستی بشه؟ ها؟ طرف  
تو خونه ی خودش...»

: «تو خونه ی خودش چی؟ د بگو، چی شده؟»

- «مجید داشت با معصومه...»

صدای افتادن و شکستن دیس، دلم را لرزاند.

: «نه، نه، باورم نمی شه.»

- «لیلا کلید انداخت درو باز کرد، همه چیو

دیدیم»

: «نه، بگو که دروغ می گی!»

- «عین حقیقته، طرف داشت تو خونه ی  
خودش، با زن خودش... سکس می کرد.»

نیازی به توضیح دلیل انتخاب این نویسنده برای ترجمه و ارتباطش با اخبار روز نیست. او امروز نژاد جهان ادب است که در مقابل شمشیر کشیدن میراث‌داران دیکتاتورها همچنان با «قلم» پیکار می‌کند و جهان‌هایی جدید می‌آفریند. متخصصین ادبیات «رشدی» در مورد میزان قرابت او با طنز و طنزهایش بحث و گفتگو می‌کنند. او شاید دنبال روده‌پر کردن خواننده نباشد، اما رگه‌ی قوی طنز در جای‌جای نوشته‌هایش به چشم می‌خورد و از جمله در این داستان که اولین بار نوامبر ۲۰۲۰ در مجله‌ی «نیویورکر» منتشر شد و اینجا دو بخش ابتدایی آن را به فارسی عرضه می‌کنیم.

«سلمان رشدی» در پی حمله‌ی سال ۲۰۱۵ به دفتر مجله‌ی طنز «شارلی ابدو» در فرانسه گفته بود: «مذاهب هم مثل بقیه‌ی افکار سزاوار نقد، طنز و البته بی‌احترامی بی‌باکانه هستند.» او در تمام این سال‌های دشوار همین پرچم را حفظ کرده؛ کاری که بدون حس طنز قوی‌اش هرگز ممکن نمی‌بود.

## پیرمرد در میدان سلمان رشدی (ترجمه‌ی آرش عزیزی)

هر روز، طرف‌های ساعت چهار بعدازظهر، وقتی گرمای خورشید کم‌کم فروکش می‌کند، پیرمرد وارد میدان می‌شود. آرام راه می‌رود و پاهایش را روی زمین می‌کشد. گالش‌های قهوه‌ای خاک‌گرفته‌ای به پا دارد و بیشتر روزها کتی به‌رنگ آبی تیره بر تن دارد که دکمه‌هایش را تا بالای گردنش بسته و شلوارهایی پارچه‌ای به تن دارد که با کشتی در کمر بسته می‌شوند. موهایش سفید است و کلاهی به سر دارد. مشتری تنها کافه‌ی میدان، به نام «کافه فواره» است و روی صندلی‌ای چوبی، پشت میزی چوبی می‌نشیند و قهوه‌ی کوچک و قوی‌ای سفارش می‌دهد. بعد از ساعت شش بعدازظهر، آبجو و ساندویچی سفارش می‌دهد. سر ساعت هشت شب از جایش بلند می‌شود، لب‌هایش را پاک می‌کند و می‌خزد و می‌رود؛ لابد به‌سوی خانه‌اش. لازم نیست بدانیم کجا زندگی می‌کند. تمام چیزهای مهم زندگی‌اش درست همین‌جا، در همین میدان کوچک، اتفاق افتاده و می‌افتد.

سر جایش می‌نشیند. خودش مخاطب است؛ مخاطبی تک‌نفره. نمایش دارد شروع می‌شود.

میدانی است که هفت جاده‌ی تنگ به آن سرازیر می‌شوند، هریک در گوشه‌ای و یکی در نقطه‌ی وسط سه ضلع از چهار ضلع میدان؛ تنها طرفی که کلیسا در آن است با جاده‌ی سنگفرش قطع نمی‌شود. چنین جایی می‌بایست آرام باشد؛ میدانی محلی و سوت‌و‌کور. اما چنین نیست. شش روز هفته دوروبر میدان پر از صدای جارو و جنجال مردم



بیشتر گرم می‌شود. مورد داشتیم که مشت‌ها ردوبدل شده‌اند.

---

پیرمرد در «کافه فواره» می‌نشیند و گوش می‌دهد. اما چون ساعت هشت شب می‌رود، از بخش آخر روز، زمانی که الکل تأثیر خودش را گذاشته و مشت‌ها گره خورده‌اند، اجتناب می‌کند.

---

یکشنبه‌ها سوت و کورند. روزهای یکشنبه همه خانه می‌مانند و غذا می‌خورند و یا به کلیسا می‌روند، تقاضای آمرزش می‌کنند و آن وقت به خانه بازمی‌گردند و غذا می‌خورند.

---

پیرمرد یکشنبه‌ها به میدان نمی‌آید.

از زمان پایان دوره‌ی به اصطلاح «بله» اوضاع میدان همین بوده. آن عصر تاریک چهل سال و اندی پیش شروع شد، وقتی که بحث وجدل پنج سال غیرقانونی شده بود. همه موظف بودند همیشه ابراز موافقت کنند. هر گزاره‌ای مطرح شد، هرچقدر هم خنده‌دار باشد (که نان و شراب به گوشت و خون تبدیل می‌شوند، جمعیت مهاجر شب‌ها به هیولاهایی جنسی بدل می‌شوند که آب از دهانشان می‌آید، افزایش مالیاتی که فقرا پرداخت می‌کنند مفید بوده، ارواح می‌توانند از بدنی به بدن دیگر بروند و یا جنگ، ضروری است) افشا و کنار زدن آن ممنوع است. با اینکه مهاجرین بهترین قنادی شهر و شراب‌فروشی مورد علاقه‌ی ما را داشتند و با اینکه بیشترمان فقیر بودیم هیچ کس یادش نمی‌آمد که زمانی لاک‌پشت یا خارجی یا مارماهی بوده باشد و تنها اقلیت کوچکی از ما خوی ستیزه‌جو داشتند. لازم بود که ابراز موافقت، مداوم باشد.

است. در بیشتر این روزها تعداد آدم‌های میدان بیشتر از مردم محل است. انگار آمده‌اند به اینجا و این میدان کوچک صلح‌آمیز در این شهر کوچک صلح‌آمیز تا وارد دعوا شوند. پانزده کیلومتر از شهر بزرگ دور می‌شوند تا خلق و خوی بدشان را ابراز کنند. صدایشان را بلند می‌کنند؛ مشت راستشان را به کف دست چپشان می‌کوبند؛ پا بر زمین می‌کوبند (مهم نیست با کدام پا؛ هر دو را یکسان به زمین می‌کوبند). اگر روی موتورسیکلت نشسته باشند بوق می‌زنند تا غرولندی کرده باشند و یا صدای ماشین‌های رقیب را خفه کنند. اگر سوار ماشین‌هایی کنار همدیگر باشند و پنجره‌ها را پایین داده و مشغول جروبحث باشند، مثل موتورسیکلت‌سوارها بوق می‌زنند و اما صدای موتور ماشین را هم بلند می‌کنند و وقتی دیگر کفرشان حسابی دریابید، پنجره‌هایشان را می‌دهند بالا.

---

اختلافاتشان پایانی ندارد. راجع به احتمال طوفان، افتضاح رشوه‌گیری و اعطای مناقشه‌آمیز میزبانی بازی‌های المپیک تابستانی به شهری در قطب شمال، غیرممکن بودن عشق و بیهودگی سیاست و تعلقات غیرقانونی مخفی کشیش‌های مطرح کاتولیک جروبحث می‌کنند. مسطح بودن کره‌ی زمین و مؤثر بودن واکنس سرخک، اوریون و سرخجه را زیر سؤال می‌برند. راجع به بهترین طعم بستنی اختلاف نظر دارند و نظرات قوی و آشتی‌ناپذیری راجع به زیبایی بازیگران زن سینما دارند. اگر مان نویسندگانی را خوانده باشند که زوجی متأهل هستند و یا زمانی بودند، پرشورانه طرف یک نویسنده را در مقابل دیگری می‌گیرند و نمی‌توان قانعشان کرد که نظرشان را عوض کنند. انگار هیچ چیز مایه‌ی اتحاد مردم ما نیست مگر همین عشق جروبحث، نزاع به مثابه‌ی نوعی هنر عمومی و قلب تعیین‌کننده‌ی فرهنگ ما. صدا و حشتناک است و روز که به شب می‌کشد بلندتر می‌شود و تا پاسی از شب ادامه دارد. نیمه‌شب که می‌شود مردم دیگر اندازه‌ی کافی دمی به خمر زده‌اند و همین است که تنور بحث‌وجدل‌های میدان

گرفته) و قبلاًها که سکوت بود، می‌شد صدای آب را گوش کنی و قلب پر درد آرام شود. پیرمرد آن روزها جوان‌تر بود و قلبش زیاد درد می‌گرفت و علتش این بود که زنان جوانی با موهایی به رنگ‌های مختلف مدام به احساساتی که صمیمانه وسط می‌گذاشت، دست رد می‌زدند.

حتی آن روزها که کلمه‌ی «نه» ممنوع بود، زنان قادر بودند به او اطلاع دهند که احساساتی که نسبت بهشان دارد دوطرفه نیستند. می‌گفتند: «خیلی مهربانی اما آن شب دارم مویم را زرد/قهوه‌ای/سرخ/سیاه رنگ می‌کنم.» او سپس جرأت می‌کرد راجع به شب‌های دیگر بپرسد و آنها پاسخ می‌دادند: «سخاوت شما مرا عمیقاً تکان داده اما هر شب و تا آینده‌ی قابل‌تصور موهایم را سیاه/قرمز/قهوه‌ای/زرد رنگ می‌کنم. به‌غیر از یکشنبه‌ها که می‌مانم خانه و غذایم را می‌خورم و یا در بعضی موارد اول می‌روم کلیسا و تقاضای بخشش می‌کنم و بعد می‌روم خانه و غذا می‌خورم.»

پیرمرد پس از مدتی دست از سؤال پرسیدن کشید. هنوز بیشتر بعد از ظهرها می‌آمد و می‌نشست روی صندلی چوبی «کافه فواره» و به جریان آب گوش می‌کرد. زودتر از سنش پیر شد و مثل مبلمان قلبی از این آزرده‌خاطر بود که حتی در زمان «بله» هم «نه»‌ی ناگفته‌ای در کار است. موهای سرش سفید شد و روی صندلی چوبی نشست و سیر دنیا را نظاره کرد.

حتی زبان ما را (زبانی که چنین اشعار بزرگی به آن نوشته شده!) عوض کردند و دیگر اجازه نداشتیم از کلمه‌ی «نه» استفاده کنیم. فقط «بله» بر جای مانده بود و انواع مختلف «بله»: «البته»، «قطعاً»، «حتماً»، «بی‌شک»، «کاملاً»، «شکی نیست»، «موافقم». وقتی آدم تندروی عجولی کلمه‌ی «نه» را به یاد آورد، نتیجه احساسی بدتر از بهت و بدتر از گناه بود؛ احساس قدیمی بودن. کلمه‌ای شکسته از زمان ویرانی در دوران باستان، مثل بازمانده‌ی معبدی که به افتخار خداوندی ساخته شده که هزاران سال است کسی به او باور نداشته؛ خدای «نه». عجب خدای خنده‌داری بوده! به هر حال برای بسیاری از ما چنین احساسی داشت.

زبان ما اما گریه‌وزاری می‌کرد. آمده بود تنها در گوشه‌ای از میدان بنشینند و اغلب سرش را با اندوه تکان می‌داد. شده بود آدم پیاده. بهمان خبر داد که فعلاً نمی‌خواهد پرواز کند یا در هوا جولان دهد و یا حتی با قطار یا دوچرخه یا اتوبوس سفر کند. می‌گفت احساس می‌کند پایبند شده و ترجیح می‌دهد آرام بنشینند و در مورد چیزهایی تأمل کند که زبان‌ها موقع تنهایی راجع بهشان تأمل می‌کنند و احساس کند با او بد رفتاری شده. به ما گفت که اگر احساس کند نیاز به حرکت هست آرام و آهسته می‌رود. رویکردش اُبهتی داشت. لباس‌های تنگی می‌پوشید که حرکاتش را محدود می‌کرد و کفش‌های ناراحتی به پا داشت. ما دیگر پیشش نمی‌رفتیم.

زبان ما نرفت پیش پیرمرد «کافه فواره». تنها در گوشه‌ی خودش نشست. با هم حرف نمی‌زدند.

در زمان «بله»‌ی همگانی، میدان سوت‌و‌کور بود. صدای پرنده‌های آوازخوان و چکاوک‌ها می‌آمد که هنوز با مهمانی‌های تیراندازی آخر هفته قلع‌و‌قمع نشده بودند. در مرکز میدان، فواره‌ی کوچک قرار گرفته (معلوم است که این همان فواره‌ی است که کافه نامش را از آن

## توصیه به دختران امیرسالار صحرارو

در سال ۱۹۰۷ آقای «کلمنتس» در کشتی‌ای بخاری در «مینهاها» با دختر جوانی آشنا شد که آن دختر، او را پدر بزرگ و او آن دختر را نوهی خود خواند. دختر در مدرسه‌ی «سنت تیموتی» واقع در «کاتونسویل» مریلند درس می‌خواند و آقای کلمنتس به او قول داد که در مراسم فارغ التحصیلی‌اش شرکت کند. بنابراین وی در ۱۰ ژوئن ۱۹۰۹ سفرش را از نیویورک آغاز کرد و [در کاتونسویل] خطابه‌ی کوتاهی را ایراد کرد.

نمی‌دانم به شما دخترها چه بگویم. آقای «مارتین» هر چیزی که باید انجام دهید را گفت، فلذا من یک سری نکردنی‌ها را می‌گویم. سه چیز به ذهنم می‌رسد و به نظرم توصیه‌های فوق‌العاده‌ای‌اند:

یک؛ دخترها سیگار نکشید؛ یعنی به افراط سیگار نکشید. من هفتاد و سه سال و نیم سن دارم که هفتاد و سه سالش را مشغول سیگار کشیدن بوده‌ام. اما هیچ‌گاه به افراط نمی‌کشم یعنی اعتدال را رعایت می‌کنم؛ هر از گاهی تنها یک سیگار برگ.

دو؛ ننوشید. یعنی به افراط ننوشید.

سه؛ شوهر نکنید. منظورم این است به افراط نکنید.

یک ضرب‌المثل قدیمی هست که می‌گوید:

«بهترین سیاست، صداقت است.» این را در سفر زندگی‌تان آویزه‌ی گوشتان کنید.

ممنون ز تیر ترجمه‌ی یادداشتی از «مارک تواین»، بزرگ‌ترین طنزپرداز آمریکایی  
بزرگ‌ترین طنزپردازان از آن زمان تا کنون: جیمز مینس می‌کنند.

## زیردرخت نارون امیرسالار صحرارو

متن زیر ترجمه‌ی یادداشتی از «ا.ج. ال. منکن»، منتقد، طنزپرداز و روزنامه‌نگار آمریکایی است که با لحن تند و طنزآمیز خود به خودکشی‌های اتفاق افتاده در دانشگاه‌های آمریکا می‌پردازد و از اساتید دانشگاه و سخنورانی که از واقعیات جامعه دور هستند، انتقاد می‌کند.

اوایل سال ۱۹۲۷ چند مورد خودکشی در دانشگاه‌های کشور گزارش شد. مطبوعات بر آن بودند تا با زیاد کردن پیاز داغ ماجرا، نشان دهند که موجی در راه است. چندین استاد عصاقورت‌داده‌ی مقرراتی از جمله دکتر «جان مارتین توماس»، رئیس دانشگاه «روتگرز»، پشت مطبوعات در آمده و اذعان داشته که علت خودکشی‌ها «خواندن بیش از اندازه‌ی مرقومات منکن» است. مجله‌ی «تایمز» در این باره جویای نظرم شد و من نیز عریضه‌ی زیر را برایشان فرستادم. توماس پیش از آنکه استادی عصاقورت‌داده و مقرراتی شود، کشیشی پروتستان بود. توماس از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۰ ریاست دانشگاه روتگرز را برعهده داشت. وی از استادی استعفا داد تا مشغول کسب و کار بیمه شود.

هیچ چیز محیر العقولی در این خودکشی‌ها نمی‌بینم؛ میل به خودتخریبی، لازمه‌ی بدیهی روند تحصیل است. هر دانشجویی که بویی از هوش و ذکاوت برده باشد، در برهه‌ای از دوره‌ی تحصیلاتش به تلخی و با لب‌لوحه‌ی آویزان، به این نتیجه می‌رسد که مردن بسیار منطقی‌تر از زنده ماندن است. من زجرها و تحقیرهای روانی زندگی دانشجویی را تجربه نکرده‌ام، اما در اواخر جوانی‌ام با جرقه‌ی نوری آگاهی‌بخش و به‌تدریج روشن‌گر در درونم،

بارها به این نتیجه رسیدم که مرگ بر زندگی می‌ارزد. در آن سن و سال، حس شوخ‌طبعی انسان ناچیز است. بعدها، بر اثر حکمت پُررمزوراز الهی، به رسم معمول این حس شوخ‌طبعی در آدمی جان می‌گیرد. دلیل زنده ماندن انسانی فکور و شکاک چیست؟ به‌زعم حقیر، عمدتاً حس شوخ‌طبعی. اما علاوه بر حس شوخ‌طبعی، کنجکاو‌ی نیز دخیل است. هستی انسان نامعقول و دردآور است اما در نگاه آخر همچنان جذابیت دارد. آدمی کنجکاو است بداند فردا چه بر سرش می‌آید. آیا زنی که فراک بنفش به تن می‌کند فردا تودل‌بروتر از امروز خواهد بود؟ چنین سؤالاتی کوره‌ی زندگی بشر را روشن نگاه می‌دارد. اگر نوع بشر از وقایع آینده باخبر بود، اهل ذکاوت درجا خودکشی می‌کردند و کشور تماماً به‌دست خل‌وضع‌های کودن می‌افتاد. شاید اکنون دیگر حقیقتاً داریم به‌سمت چنین فرجامی گام برمی‌داریم.

امیدوارم هیچ بنی‌بشری از سخنان قلمبه‌سلمبه‌ی یک عده کشیش و استاد دانشگاه و سخنران و راج - و از این قبیل متخصصان ابله - درباره‌ی همه‌گیری موج خودکشی که در مطبوعات انعکاس یافته، رنجیده‌خاطر و وحشت‌زده نشود. باید خاطر نشان کرد که چنین افرادی به‌ندرت با واقعیات زندگی دست‌وپنجه نرم می‌کنند. آنها تمام زندگی‌شان مشغول خلق لولوخرخره و بعد به غل‌وزنجیر کشیدن آنند. آنها همانند سردبیران روزنامه‌ها، پس از مدتی از این لولوخرخره خسته خواهند شد و سپس نعره‌کشان به دنبال شبح دیگری خواهند رفت.

در این حین، دنیا لنگان لنگان به راه خود ادامه خواهد داد. نباید هیچ‌گاه حرف‌های چنین افرادی را جدی گرفت. تنها کارکرد آشکار آنها این است که گواهی‌ای باشند بر اینکه تحصیلات به هیچ‌عنوان مترادف ذکاوت نیست.

چیزی که از صمیم قلب دوست دارم شاهد آن باشم - اگر که امکانش فراهم شود - موج خودکشی مسئولین دانشگاه است. بسیار خرسند خواهم شد که هفت‌تیر، چاقو، طناب، سم و سایر ابزارهای لازم را فراهم آورم. حتی پا را فراتر می‌گذارم و می‌گویم بسیار خرسندتر خواهم شد که هفت‌تیر را پر کنم، چاقو را تیز کنم و طناب را گره زنم. دانشجویی که سرزده به آغوش پروردگار می‌پرد تنها یک نفر را شاد می‌کند، خودش را. اما مسئول دانشگاهی که همین کار را بکند اسباب شادی اُکید و دائمی بسیاری را فراهم می‌کند. من که قید این فکر را زدم و از خیرش گذشتم.

# مقاله

۲۲۲

## «اجرای ترکیبی طنز» نگاهی به طنز در شعر «اکبر اکسیر»

اهمیت پرداختن به طنز به خصوص در ادبیات جوامعی که با تنگناهای اجتماعی - سیاسی روبه‌رو هستند در این است که طنز در ذات خود با کشف ناتناسبات، خواهان اصلاح است و البته میزان تأثیر و جایگاه آن را شاخصه‌ای زیبایی‌شناسی مربوط مشخص می‌کند. این دیدگاه، اهمیت جامعه‌شناختی و روانشناختی امر طنز را نشان می‌دهد. باید اضافه کنم که انسان به چیزی می‌خندد که بر آن محیط باشد و شناخت لازم از آن را داشته باشد. بنابراین در مواجهه با طنز به نسبت سایر گونه‌های ادبی، اهمیت تسلط نویسنده یا شاعر بر وجوه مضمونی، دوچندان است.

باتوجه به وضعیت بالا بودن میزان یأس و اضطراب در جامعه‌ی ایرانی که ناشی از تجربه‌های زیستی در این جغرافیا و تاریخ است، کارکرد طنز در ادبیات گسترش یافته و در بسیاری موارد جزو محدود راه‌های گذر از تنگناهای ناشی از جریان قدرت و رسیدن به آگاهی‌بخشی است.

در این یادداشت کوتاه، تلاش می‌کنم با تمرکز بر شعر «اکبر اکسیر» به عنوان یکی از نام‌آشناترین شاعران طنزپرداز کنونی، زوایای اجرایی شعر او را بررسی و کارکردهای مضمونی شعر طنز را دقیق‌تر کنم. شعرهایی از اکسیر که در سال‌های دهه‌ی هشتاد و نود شمسی منتشر شده، بر دو ستون اصلی استوار است: تجربه‌ی بالای شاعری و طنز. توجه به نام کتاب‌های اکسیر، اجراهای او برپایه‌ی ناتناسبات را نمایان می‌کند: «بفرمایید بنشینید صندلی عزیز!»، «زنبورهای عسل دیابت گرفته‌اند»، «ملخ‌های حاصلخیز»، «پسته‌ی لال، سکوت دندان‌شکن است» و...

در همین عنوان اخیر، علاوه بر ارتباط معنایی-تصویری بین «پسته» و «دندان‌شکن» و همین‌طور «لال» و «سکوت»، این چهار عنصر در یک جریان دیالکتیک، در ارتباطی چندوجهی قرار گرفته‌اند. در واقع پشت متن، گفت‌وگویی بین این عناصر در جریان است و این امر اجرای این سطر را موفق کرده است، اما او در مواردی هم کلمات را بی‌آنکه گفت‌وگو یا ارتباط مؤثری بینشان برقرار شود، به کار می‌برد و این یک آسیب جدی برای شعر او به شمار می‌رود از جمله در شعر «هیدروفیل»:

«ون گوگ یک گوش کم داشت/ اما می‌شنید/ بتهوون هر دو گوش را داشت/ اما نمی‌شنید/ -گوشی خدمتتون!/ راستی، مهدوی کیا گوش چپ بود یا گوش راست؟/ ای کاش/ سردبیر... ون گوگ بود!»

اهمیت مسأله‌ی دید در شعر که مورد توجه و تأکید نیما نیز بوده است، به خصوص در شعر کوتاه بیشتر نمایان می‌شود و اکسیر با استفاده از همین «دید» توانسته به کشف ناتناسبات به عنوان مایه‌ی اصلی شعر طنزش برسد. این امر متناسب با ویژگی‌های شعر اکسیر نیز است؛ چراکه او در زیست خود نیز رویکرد طنزمحوری دارد که البته بازخورد آن در متن او قابل شناسایی است. دید او در این بخش از یک شعر، قابل توجه است: «من همان عارفی هستم که در حمله‌ی مغول/ از بس که تیر خورد، جوجه تیغی شد/...»

اکسیر در اردیبهشت ۸۲ بعد از ده سال سکوت در شعر، تلاش کرد نوعی از شعر به نام «فرانو» را با وضع قوانینی مطرح کند که جز همراهی چند ماهه‌ی اولیه، همواره مورد انتقاد من بوده؛ چه به لحاظ نفس مانیفیستی شدن شعر و چه به عنوان محتوای شرحی که بر این‌گونه شعرها نوشته است، در واقع با رویکردهای آن تعارض داشته‌ام. اما

به هر حال فرانو را به عنوان گونه‌ای مختص شعر اکسیر که آبشخور آن، نبوغ و دید طنز آمیز شاعرش است، برای شعر او مفید می‌دانم و فقط تعمیم آن به شعر دیگران را نمی‌توانم بپذیرم. نمونه‌ای از این دست، شعر زیر است که ضمن نمایش توانمندی او در امر «دید»، توانایی او در تلفیق عناصر عینی و ذهنی را نشان می‌دهد، استفاده از مابه‌ازای عینی حرف‌ها یا چیزهای بزرگ با فیل و در ادامه، بیرون کشیدن «دُم» از «مردم» و گره زدن خرطوم به آن، به خوبی در ساختار شعر «اینترناش» کار کرده است:

«چیزهای بزرگ در خیالم نمی‌گنجد/ به فیل که فکر می‌کنم/ خرطومش بیرون می‌ماند/ حرف‌های گنده‌تر از دهانم نمی‌زنم/ «مردم» که می‌گویم/ دُمش بیرون می‌ماند/ خرطوم را به دُم گره می‌زنم/ از خودم می‌نویسم/ تا جهالت‌م را جهانی کرده باشم!»

در اینجا نیز ارتباط مناسب بین عناصر ناتناسب متن وجود دارد و امر اعتراف در کنار امر بی‌پروایی مضمونی که از ویژگی‌های شعری او است، طنز شعر او را برای مخاطب، عمیق‌تر، نزدیک‌تر و باورپذیرتر می‌کند. استفاده از فرم گزارشی با وضعیت‌های دوگانه‌ی معنایی که با ساختار شعرهای طنز در تناسب است، در بیشتر شعرهای اکسیر به کار گرفته شده و شاعر توانسته این امکان را در شعرهایش توسعه دهد؛ مانند این شعر: «پدر مخالف رژیم بود/ نه از فشار می‌ترسید نه از چربی/ شیرخشک، ملی شد/ از آن روز به بعد/ پدر، رژیم را رعایت کرد/ رژیم، پدر را/ به گزارش پزشکی قانونی/ بر اثر این تصادف ۲۸ نفر مرداد!»

امکانات کشف در این شعر به طنز آن کمک کرده که به لایه‌های پایین زبان و معنا برود و اینکه قهرمان شعر نه با فشار کنار می‌آید نه با چرب شدن سبیلش، در ارتباط چندوجهی با دیگر عناصر معنایی شعر قرار گرفته و تنها راه حذف این قهرمان در تصادف که البته کودتا را نمایندگی می‌کند، عنوان شده است. این درهم‌تنیدگی معنایی به هنر طنز انجامیده و در واقع شعر را از یک طنز صرف، فراتر برده است.

اضافه کنم، با توجه به سختی به‌کارگیری فرم گزارشی در شعر، شعرهای دیگری از اکسیر نیز در این فرم با آسیب‌هایی همراه بوده‌اند. از جمله‌ی این آسیب‌ها می‌توان به نتیجه‌گرا بودن ساختار متنی اشاره کرد که وضعیت از پیش تعیین‌شده‌ای به شعر می‌دهد و از میزان ناآگاهی در شعرش می‌کاهد مثل شعر «پاپوش»: «جهان در اول دایره بود/ بعد از تصادف با یک کفش‌دوزک/ دوزنقه شد/ تا در چهار گوشه‌ی ناهمگون آن بنشینیم/ و برای هم پاپوش بدوزیم!»

شعر اکسیر در جاهایی که از امکان طنز در ترکیب با امکانات زبانی و اندیشگانی (نمونه‌های یادشده) استفاده کرده است، توانسته دریچه‌ی نویی به شعر امروز ما باز کند و همچنین توجه او به امور مضمونی مهم مانند محیط زیست نیز راهگشا بوده است. نمونه‌ای از این دست که شعر در خود زاده شده و همگام با سطرهای خود به بازتعریف وضعیت خود انجامیده و در روایت‌های موازی پیش رفته است، شعر «تاریخ تبری» است: «جنگلبان چه تقصیری دارد/ اره و تبر ارزان شده است/ [قطعش کن! این شعر دارد شعار می‌شود]/ جنگل پر از ریشه است/ هرچند درخت ندارد/ (ادامه بده! این شعار دارد شعر می‌شود)/ دسته‌ی تبر درخت حرامزاده‌ای بوده است!! (این را که سال ۶۱ چاپ کردی)/ گهواره، عصا، کاغذ و مداد از درختان اهلی/ دسته‌ی تبر، چماغ، چوبه‌ی دار و تابوت/ از درختان وحشی تهیه می‌شود/ (قطعش کن! این شعر دارد چنار می‌شود!!)»

نهایت اینکه طنز در شعر اکسیر، برآمده از زیست شاعر است و این یکی از گزاره‌های مهم و کارساز در شعر است که باید در شعر امروز ما مورد توجه قرار گیرد؛ چرا که کیفیت زیست شاعر در چگونگی شکل‌گیری شعر او، نقش قابل توجهی دارد.



## مروری بر شیوه‌های طنزپردازی در موسیقی محبوبه‌عمو شاهی

مقدمه

اگرچه درک موسیقی با شنیدن آن میسر می‌شود، اما شاید حرف زدن و نوشتن از آن بر کاغذ، راهی باشد برای شناخت بیشتر موسیقی و جزئیاتی که با شنیدن به‌تنهایی، قابل‌درک و بررسی نیستند. بیشتر مردم گمان می‌کنند که موسیقی، هنری بسیار جدی است. از طرف دیگر، گفته می‌شود که «طنز» هنری مکتوب است. بنابراین وقتی صحبت از «موسیقی طنز» به میان می‌آید، اغلب تصور می‌شود که ترانه‌ای طنز با موسیقی همراه شده است و کمتر کسی به این فکر می‌کند که یک موسیقی - که متشکل از صدا و سکوت است - بتواند خود به‌تنهایی طنز باشد. اما با نگاهی ریزبینانه در آلات موسیقی، دستگاه‌های موسیقی ایرانی و ایده‌های خلاقانه‌ای که در بعضی قطعات موسیقی استفاده شده، می‌توان ویژگی‌های طنز را در خود موسیقی، زیرومی و ضرب‌آهنگ آن نیز یافت. هدف این نوشته این است که با کندوکاوی در تاریخچه‌ی موسیقی ایرانی و قطعات موجود، جنبه‌های طنز را در آنها پیدا و معرفی کند.

موسیقی طنز چیست؟

عده‌ای عقیده دارند که موسیقی و طنز دو مقوله‌ی کاملاً جدا هستند، یا اینکه تلفیق موسیقی با طنز، باعث تنزل موسیقی می‌شود. اما با نگاهی به گذشته می‌توان دید که از دیرباز مردم از موسیقی به‌عنوان وسیله‌ای برای شادی استفاده می‌کردند و چه‌بسا این امر تا به امروز هم ادامه پیدا کرده است. طبیعت طنز، بر خنده استوار است، اما این چه چیزی است که باعث می‌شود یک قطعه‌ی موسیقیایی ما را به خنده بیندازد و یا لبخند کوچکی گوشه‌ی لب‌هایمان بنشانند؟ راز پشت آن خنده یا لبخند کوچک چیست؟ آیا ترانه و آواز آن قطعه است که می‌خنداند؟ یا نحوه‌ی اجرای سازهای آن قطعه‌ی موسیقی است که جنبه‌ی طنز دارد؟ شاید هم صدای آن سازها عاملی باشد که آن قطعه‌ی موسیقی را تبدیل به آهنگی طنز کرده است؟ برای پیدا کردن جواب این سؤال باید از زوایای مختلف به موسیقی در سراسر دنیا نگاه کرد. آهنگسازان بسیاری با روش‌های گوناگون و خلاقانه به آثارشان جنبه‌های طنز بخشیده‌اند و حتی جدی‌ترین آهنگسازان دنیای موسیقی کلاسیک هم از این قاعده مستثنی نبوده‌اند. به‌عنوان مثال «فلیکس مندلسون» در سمفونی «رؤیای نیمه‌شب تابستان» که برای نمایشنامه‌ای کمدی از شکسپیر با همین نام نوشته شده، از تکنیک «تقلید» استفاده کرده است. در این سمفونی صدای عرعر خر توسط سازهای ارکستر تقلید می‌شود، که یادآور لحظه‌ی تبدیل شدن یکی از شخصیت‌های نمایشنامه به خر است. در اینجا، این سازهای موسیقی هستند که ما را به خنده می‌اندازند و ویژگی طنز به اثر می‌بخشند. نت‌نویسی متفاوت و طنز نیز می‌تواند در ساخت موسیقی طنز موثر باشد. به‌عنوان مثال «موتزارت» قطعه‌ای تحت‌عنوان «یک جوک موسیقیایی» نوشته است که ویژگی‌های طنز دارد. نت‌های موسیقی در این قطعه، به گونه‌ای شلخته‌وار، سرخوش و گاهی ناشیانه از تم اصلی قطعه دور می‌شوند و دوباره به آن باز می‌گردند. این رفت‌وبرگشت‌ها دائماً تکرار می‌شود تا اینکه قطعه، ناگهان با مجموعه‌ای از نت‌های اشتباه تمام می‌شود. اپراهای کمدی یا «اپرت» نیز از نمونه‌های دیگر

طنز در موسیقی هستند که «افسانه‌های هافمن» با رقص معروف «کن-کن» ساخته‌ی «ژان ژاکوب اُفنباخ» در قرن نوزدهم در فرانسه یکی از آنها است. همچنین می‌توان به اپرت‌های ساخته‌ی «آرتور سالیوان» در انگلیس اشاره کرد که بر پایه‌ی پارودی استوار بودند؛ به‌گونه‌ای که اپرت‌ها استایل و فرمی جدی داشتند اما شخصیت‌هایی کمیک و خنده‌دار در آنها ظاهر می‌شدند. به تدریج از دل اپرت‌ها، شوهای رنگارنگ و فیلم‌های موزیکال کمدی تکامل یافتند. به‌عنوان مثال گروه «پایتون» موسیقی‌ها و آوازهای زیادی را در اپیزودهای تلویزیونی و برنامه‌های زنده‌ی خود پخش کردند که یکی از آنها آهنگ مشهور «شوالیه‌ی میزگرد» بود و در فیلم «مانتی پایتون و جام مقدس» نیز اجرا شد.

پرداختن به طنز در موسیقی ایرانی نیز قدمتی طولانی دارد. از گروه‌های نوازنده‌ی مختلفی که در جشن‌ها می‌نواخته‌اند تا نمایش‌های روحی، پیش‌پرده‌خوانی‌ها، ضربی‌خوانی‌ها و موسیقی کوچه‌بازاری، همگی دارای المان‌های طنز بوده‌اند. اما این المان‌های طنز چه هستند؟ آیا می‌توان مانند موسیقی کلاسیک غیرایرانی، طنز را در ساختار درونی خود موسیقی نیز جستجو کرد؟ یا در موسیقی ایرانی، سنگینی بار طنز بر دوش ترانه است؟

(۱) تقلید یا شبیه‌سازی، روشی برای خلق طنز در موسیقی است که توسط آهنگسازان زیادی مورد استفاده قرار گرفته است. در تقلید یا شبیه‌سازی، موسیقی سعی دارد داستانی را تعریف کند یا به شنونده کمک کند تا صحنه‌ای را در ذهن تجسم کند. به‌عنوان مثال آهنگسازان بسیاری سعی کرده‌اند که طبیعت را با صداهایی مثل صدای پرند یا طوفان شبیه‌سازی کنند. «آنتونیو ویوالدی» یکی از اولین کسانی است که در مجموعه قطعات «چهار فصل» این امر را به اجرا درآورده است. در قطعه‌ی «پاییز» می‌توان تقلید صدای رقص، نوشیدن شراب و به خواب رفتن کشاورزان را شنید. حتی «لودویگ بتهوون» که به‌عنوان آهنگسازی بسیار جدی شناخته می‌شود در سمفونی شماره شش خود از این روش استفاده کرده است. در موومان دوم این سمفونی می‌توان صدای پرند و در موومان چهارم صدای گردباد شدیدی را شنید. در موسیقی ایرانی نیز می‌توان نمونه‌هایی از این شبیه‌سازی‌ها را جستجو کرد. به‌عنوان مثال «حسین تهرانی» که از او به‌عنوان پایه‌گذار ضرب‌نوازی نوین یاد می‌کنند، با نواختن تنبک صدای حرکت لوکوموتیو را به‌زیبایی شبیه‌سازی کرده است.

(۲) یکی دیگر از روش‌های خلق طنز، استفاده از موسیقی توسط شخصیت‌های کمدین به‌گونه‌ای خنده‌دار است. در فیلم‌های بسیاری، شخصیت‌های اصلی یا مکمل از این روش استفاده کرده‌اند. به‌عنوان مثال در فیلم «دیکتاتور بزرگ»، «چارلی چاپلین» در نقش آرایشگر، با ریتم موسیقی سمفونی شماره ۵ از مجموعه قطعات «رقص‌های مجار» از «یوهان برامس»، ریش‌های مردی را می‌تراشد. تلفیق عمل تراشیدن ریش و نحوه‌ی حرکت تیغ بر روی صورت مرد با ریتم موسیقی، صحنه‌ای شاهکار و کمدی را خلق کرده که تا به امروز ماندگار مانده است. در فیلم‌های ایرانی نیز از این ایده استفاده شده است. به‌عنوان مثال در صحنه‌ای از فیلم «اجاره‌نشین‌ها» ساخته‌ی «داریوش مهرجویی»، «اکبر عبدی» در توالی مشغول آواز خواندن و ریش تراشیدن است و همزمان با هر آوای بلندی که از دهانش خارج می‌شود، ترک‌هایی بر دیوار و سقف ایجاد شده و



در نهایت هم آینه‌ی روبه‌رویش فرو می‌ریزد و لوله‌ی آب می‌ترکد. از نمونه‌های دیگر این تکنیک می‌توان به فیلم «ناصرالدین شاه آکتور سینما» ساخته‌ی «محسن مخملباف» اشاره کرد. در سکانسی از فیلم، «عزت‌الله انتظامی» در نقش «ناصرالدین شاه» با کمک «مهدی هاشمی» در نقش «میرزا ابراهیم خان عکاس باشی»، سعی دارد که در نقش «مش حسن» در فیلم «گاو» فرو برود و حس بگیرد. در همین سکانس، در لحظه‌ای که او میان انبوهی از نوارهای فیلم غرق شده و در حال غوطه‌ور شدن در آنها است، قطعه‌ای مشابه قطعه‌ی «پرواز زنبور عسل» ساخته‌ی «کورساکف» پخش می‌شود و تلفیق این سکانس با این موسیقی، جنبه‌ای طنز به آن بخشیده است. همچنین در سکانس تعقیب‌و‌گریز ناصرالدین شاه و «گلنار» با بازی «فاطمه معتمدآریا» نیز قطعه‌ای تقریباً مشابه همین قطعه‌ی موسیقی پخش می‌شود و آن را تبدیل به سکانسی طنزآمیز کرده است. بنابراین در جایی که انتظار نداریم یک قطعه‌ی موسیقی مثل رقص‌های مجار برامس یا زنبور عسل کورساکوف یا آواز خواندن شخصیتی در فیلم، خاصیت کمدی داشته باشند، تلفیقشان با حرکات آن شخصیت‌ها منجر به خلق طنز می‌شود.

۳) یکی دیگر از راه‌های ایجاد طنز در موسیقی، تغییر فرم ناگهانی موسیقی از غیرایرانی به ایرانی است. به‌عنوان مثال می‌توان به قطعه‌ای به نام «مارش ترکی» ساخته‌ی موتزارت اشاره کرد که «کیوان ساکت» با تغییراتی در نت‌ها، آن را به‌صورت ضربی و با تار نواخته است. در اینجا می‌توان تغییر فرم موسیقی کلاسیک به موسیقی سنتی ایرانی را عامل طنزآمیز شدن این قطعه دانست. «سامان احتشامی»، نوازنده‌ی پیانو، نیز از این ایده‌ی طنزآمیز استفاده کرده و در کنسرت سال ۱۳۹۵ خود در تالار وحدت ایران، موسیقی کلاسیک و ضربی ایرانی را تلفیق کرده است. اما اگر به‌دنبال ردپای این ایده در موسیقی ایرانی به عقب‌تر بازگردیم، می‌توان به موسیقی برنامه‌ی «کاف شو» به نویسندگی و کارگردانی «پرویز صیاد» اشاره کرد. در یکی از اپیزودهای این برنامه با آهنگسازی «مجتبی میرزاده»، در حالی که قطعه‌ی «دریاچه‌ی قو» ساخته‌ی «پیوتر ایلیچ چایکوفسکی» در حال نواخته شدن با پیانو و ویولن است، ناگهان فرم موسیقی تغییر می‌کند و تبدیل به قطعه‌ای ضربی با وزن شش‌هشتم می‌شود.

۴) سازهای موسیقی نیز می‌توانند یکی از عناصر مهم در تولید موسیقی طنز به‌شمار بیایند. «زنبورک» یا «چنگ یهودی» یکی از سازهایی است که می‌توان از آن برای تولید موسیقی طنز استفاده کرد. اگرچه زنبورک سازی غیرایرانی است، اما نواختن آن در ایران و به‌ویژه توسط کودکان و نوجوانان قدمتی طولانی دارد. زنبورک از یک میله‌ی فلزی انعطاف‌پذیر تشکیل شده که نوازنده آن را در دهان خود قرار می‌دهد و با انگشتش میله را به لرزش درمی‌آورد. به این ترتیب این ساز در رده‌ی سازهای «خودصدا» قرار می‌گیرد؛ به‌گونه‌ای که صدا توسط ارتعاش سیم‌ها و یا دمیدن هوا ایجاد نمی‌شود بلکه این بدنه‌ی خود ساز است که صدا تولید می‌کند. همین ویژگی‌های فیزیکی ساز به صدایی که از آن تولید می‌شود، جنبه‌ای طنز بخشیده‌اند؛ صدایی که اصطلاحاً «ریور ریور» خوانده می‌شود و شبیه صدای پنبه‌زنی است. تقلید و شبیه‌سازی صدای پنبه‌زنی توسط زنبورک نیز -که در بالا به آن اشاره شد- عامل دیگری برای ایجاد طنز موسیقایی است. در ادامه، به استفاده از سازهای موسیقی برای ایجاد طنز بیشتر پرداخته خواهد شد.

۵) قرار گرفتن چیزی در غیر جای خودش، راهکاری برای ایجاد طنز است. در همین راستا می‌توان تقلید

صدای ساز توسط هنرمند را شیوه‌ای برای تولید موسیقی طنز نامید. هنرمندانی مثل «شیخ شیپور» و «شیخ کرنا» که در دوره‌ی قاجار می‌زیسته‌اند، به ترتیب صدای شیپور و کرنا را با دهان تولید می‌کرده‌اند. شاید اگر صدای حاصل از این تقلید را بدون دانستن پس‌زمینه‌ی شیوه‌ی تولید آن بشنویم، با توجه به اینکه تفاوتی با صدای حاصل از دمیدن در شیپور و کرنا ندارد، اثری از طنز در آن نیابیم، اما این شیوه‌ی تولید صداست که با خرق عادت باعث ایجاد طنز می‌شود. در همین زيردسته، می‌توان تولید صدای گاو توسط عزت‌الله انتظامی در نقش مش حسن در فیلم گاو، ساخته‌ی «داریوش مهرجویی» را نیز قرار داد.

کلام، از مهم‌ترین المان‌های ایجاد طنز در یک قطعه‌ی موسیقی است. این فرم از موسیقی طنزآمیز از دیرباز مورد توجه بوده است. از انواع آن می‌توان به «پیش‌پرده‌خوانی» اشاره کرد. پیش‌پرده‌خوانی از سال ۱۳۲۰ در موسیقی ایرانی شکل گرفت، اما پس از مدت کوتاهی از هم فروپاشید. پیش‌پرده، نمایش کوتاه و طنزآمیزی است که با همراهی موسیقی در فاصله‌ی بین دو پرده‌ی نمایش اصلی و یا قبل از شروع آن اجرا می‌شود. ترانه‌ها و شعرهایی که در پیش‌پرده‌خوانی اجرا می‌شدند غالباً عامیانه بوده و مضمون اجتماعی، سیاسی و انتقادی داشته‌اند. «والنتین ژوکوفسکی» در دوره‌ی قاجار، در کتابی تحت‌عنوان «اشعار عامیانه‌ی ایران» این شعرها را جمع‌آوری و منتشر کرده است. مضمون این اشعار، شامل نظرات مردم درباره‌ی مسائل اجتماعی و سیاسی آن دوره است که با لحنی هجوآلود و یا تمسخرآمیز همراه شده‌اند.

«پرویز خطیبی»، «عزت‌الله انتظامی»، «جمشید شیبانی»، «مجید محسنی»، «حمید قنبری»، «نصرت کریمی» و «مرتضی احمدی» از اجراکنندگان پیش‌پرده بوده‌اند. به‌گفته‌ی «پرویز خطیبی» که مشهورترین و پُرکارترین پیش‌پرده‌نویس دهه‌ی ۱۳۲۰ ایران بوده است، «معز دیوان (غلام‌علی) فکری» اولین کسی است که در ایران پیش‌پرده اجرا کرده است. معز دیوان در فاصله‌ی بین پرده‌های نمایش، حین خواندن ترانه‌هایی، ویولن می‌نواخته است. در این پیش‌پرده‌ها نبی‌زاده، به‌عنوان کم‌دین آن دهه، همراه با او صدای حیوانات وحشی و اهلی را تقلید می‌کرده است. به‌عنوان مثال، «می‌گذشتم زیر بازارچه‌ی گلوبندک/ چشمم افتاد و دیدم زنی زیر عینک» یکی از ترانه‌های عامیانه‌ای است که توسط معز دیوان در پیش‌پرده اجرا شده است. یکی دیگر از نمونه‌های همراهی موسیقی و طنز، «ضربی‌خوانی» است که به اُپرت در موسیقی کلاسیک شباهت دارد، زیرا در ضربی‌خوانی نیز مانند اُپرت، داستانی طنز، فکاهه و یا بحرطویل روایت می‌شود. ضربی‌خوانی، یک قطعه‌ی کوتاه سازی است که با الگوی ثابت و ریتمیک مثل دوضربی، سه‌ضربی، چهارضربی و به‌صورت بداهه نواخته می‌شود. «مرتضی احمدی» که از استادان برجسته‌ی این سبک است، ضربی‌خوانی‌های متعددی را اجرا و کتابی تحت‌عنوان «ترانه‌های عامیانه‌ی ایران» منتشر کرده است. «روحوضی» یا «سیاه‌بازی» را نیز می‌توان در حوزه‌ی موسیقی طنز بررسی کرد. روحوضی یا «تخت‌حوضی»، نمایش‌هایی کمدی با همراهی رقص، موسیقی و آواز هستند که به پیش‌پرده‌خوانی نیز شباهت دارند. موسیقی این نمایش‌ها غالباً توسط تار و دایره‌زنگی نواخته می‌شده است. به‌گفته‌ی مرتضی احمدی، از سال ۱۳۰۰ به بعد، سازهای دیگری مثل ویولن یا عود نیز به آنها اضافه شده‌اند.

دلیل قرار گرفتن این فرم‌های موسیقایی در زیرمجموعه‌ی موسیقی طنز، این است که ترانه‌ها و تصانیفی که



در پیش‌پرده خوانی، روحوضی یا ضربی خوانی خوانده می‌شدند، بدون موسیقی نمی‌توانستند به همین اندازه طنزآمیز باشند. همراهی موسیقی با این ترانه‌ها است که باعث ماندگاری آنها تا به امروز شده است. گذشته از اینکه ترانه‌ها، روایت‌ها و بحرطویل‌ها در این فرم‌های موسیقی، طنز هستند، ریتمیک بودن موسیقی و استفاده از ساز کوبه‌ای تنبک و همراهی آن با دایره‌زنگی نیز به آنها جنبه‌ی مفرح بخشیده است. صدای قوی و حجیم ساز تنبک نیز در این آثار، تأثیری شگفت‌ناگ داشت و شنونده را بر سر شوق می‌آورد. وزن این آوازهای ضربی معمولاً شش‌هشتم است؛ اگرچه که خواننده در طول خواندن و ضرب زدن گاهی با کشیدن صداها از وزن خارج می‌شود، ولی با ادامه‌ی ضرب شش‌هشتم با تنبک دوباره به وزن خودش برمی‌گردد و وزن ترانه با ضرب هماهنگ می‌شود. می‌توان گفت همین وزن شش‌هشتم که از گذشته‌ی بسیار دور همیشه با رقص و شادی همراه بوده، یکی از المان‌های مهم در ایجاد طنز در این نمونه‌ها است.

سبکی که در این قبیل آوازخوانی‌ها استفاده شده غالباً سبکی غیررديفی است که «بیات‌تهران» یا «بیات‌ری» نامیده می‌شود و قبلاً با نام‌های «کوچه‌باغی»، «لشی»، «باباشملی»، «جاهلی» و «خراباتی» شناخته می‌شده است. شاید مهم‌ترین کسی که این شیوه‌ی آوازخوانی را با مجموعه‌ای از آثارش رواج داد، «جواد بدیع‌زاده» باشد. در آثار وی، ترانه‌های طنز توسط «غلامرضا روحانی» (اجنه) نوشته شده و «اسماعیل مهرتاش» به‌عنوان آهنگساز، استاد «ابوالحسن صبا» به‌عنوان نوازنده‌ی ویولن و «فرهاد معتمد» (ف-م) به‌عنوان نوازنده‌ی پیانو حضور داشته‌اند. ترانه‌هایی مانند «یکی یه پول خروس»، «ماشین مشدی ممدلی»، «گل پونه، نعناپونه» و... نمونه‌آثاری هستند که جواد بدیع‌زاده اجرا کرده است. در این قطعات همراهی ترانه‌های طنز با موسیقی، آنها را به آثاری کم‌دی تبدیل می‌کند. در موسیقی بیشتر این آثار از دستگاه ماهور استفاده است. استفاده از دستگاه ماهور یکی از المان‌های مهمی است که به این آثار جنبه‌ی طنز بخشیده است. در موسیقی غیرایرانی، گام بزرگ برخلاف گام کوچک بسیار شادی‌بخش و مهیج است، به‌گونه‌ای که اغلب قطعات شاد و یا مارش‌های مهیج در گام بزرگ نواخته می‌شوند. دستگاه ماهور نیز به‌دلیل شباهت بسیار زیادش به گام بزرگ چنین احساسی را در انسان برمی‌انگیزد. به همین دلیل است که بیشتر گوشه‌های ماهور، شاد هستند و حس سرزندگی و نشاط را به شنونده القا می‌کنند. در گذشته نیز در بیشتر جشن‌ها و مراسم شاد از این دستگاه موسیقی استفاده می‌شده است. هم‌نوازی ویولن و پیانو در این آهنگ‌ها یکی دیگر از المان‌های موثر در طنزآمیزی آنها است. به‌طور کلی سازهایی نظیر ویولن، پیانو، تار و تنبک بیشترین سازهای استفاده‌شده در همراهی با ترانه‌های طنز هستند. صدای قوی و توانایی آنها در وسعت صدا شاید یکی از دلایل استفاده‌ی آنها در ایجاد موسیقی‌های فرح‌بخش باشد. تار و سه‌تار هر دو از سازهای زهی هستند و از بسیاری جهات به یکدیگر شباهت دارند اما در چنین فرم‌هایی از موسیقی بیشتر از ساز تار استفاده شده است. یکی از دلایل کاربرد بیشتر تار، هماهنگی بیشتر این ساز با موسیقی‌های ریتمیک و ضربی است، به‌گونه‌ای که در گذشته نیز در مجالس عروسی غالباً از ساز تار استفاده می‌شده است. در همین راستا، «رنگ» که یکی از فرم‌های مهم در ردیف موسیقی سنتی ایرانی است و غالباً با وزن شش‌هشتم نواخته می‌شود، معمولاً با تار نواخته می‌شود و نه سه‌تار. بنابراین همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، انتخاب ساز یکی از المان‌های مهم ایجاد طنز و به‌طور کلی موسیقی شاد است.

در نهایت، می‌توان گفت ابتکار و خلاقیت در چگونگی استفاده از المان‌های مختلف در پیدایش یک قطعه‌ی موسیقیایی طنزِ موفق، به همان اندازه‌ی موسیقی جدی و چه‌بسا بیشتر از آن، حائز اهمیت است. شاید بد نباشد که در انتها به سؤال اصلی مان در ابتدای بحث و کشف راز درونی موسیقی طنز برگردیم؛ که می‌شود گفت تا حدودی جوابش را یافته‌ایم. اگر موسیقی طنز را با یک جوک یا مطلب خنده‌دار مقایسه کنیم، می‌بینیم گاهی تنها یک شوک یا تغییر ناگهانی در فرم یا تلفیق موسیقی با حرکتی معمولی نیز مانند یک جوک ما را به خنده وامی‌دارد. در واقع توئیست یا شوک پیش‌بینی‌نشده‌ی جوک، در موسیقی نیز همان کارکرد را دارد. همان شوکی که می‌تواند حاصل شیطنتی هوشمندانه و هنرمندانه در نت‌نویسی باشد. گاهی نیز این شوک می‌تواند شنیدن صداهایی غیرمعمول توسط سازهای موسیقی باشد که برای شنونده کاملاً پیش‌بینی‌نشده است. صدایی مثل عرعر خر، صدای پرنده یا حرکت لوکوموتیو بر روی ریل توسط سازهایی که چنین صداهایی را از آنها انتظار نداشته‌ایم، به‌طور ناخودآگاه بر لب‌هایمان خنده می‌نشانند. بنابراین یکی از رازهای مهم پیدایش موسیقی کمدی بدون کلام می‌تواند همان توئیست ویژه‌ی آن باشد. در موسیقی با کلام طنز نیز (گذشته از محتوای طنز آن) وضعیت همین‌گونه است و شنیدن چیزی خلاف انتظارمان با همراهی موسیقی، باعث خنده و نشاطمان می‌شود. اما وقتی کلام طنز با موسیقی همراه می‌شود، کار از این نیز دشوارتر می‌شود. حفظ هارمونی و تعامل بین طنز موجود در کلام و موسیقی در تمام لحظات خلق اثر، عاملی بسیار مهم است که نمی‌توان از آن غافل بود. آیا اگر کلامی طنز بر روی یک ملودی یا گامی حزن‌آلود از موسیقی قرار گیرد باز هم خنده به لب‌هایمان می‌نشانند؟! اگر ضربی‌خوانی‌ها با تنبک و دایره‌زنگی و با ریتم شش‌هشتم همراه نمی‌شدند، باز هم همین‌قدر خنده‌دار و شادی‌آور بودند؟! یا اگر آن آهنگ معروف «یکی یه پول خروس» به‌جای دستگاه ماهر در دستگاه شور و با حالتی غمگین نواخته می‌شد، باز هم می‌توانست تا این اندازه در یادها ماندگار شود و حتی تا به امروز نیز ما را بخنداند؟! بنابراین انتخاب درست ملودی، ترکیب‌بندی درست سازه‌های مورد استفاده، دستگاه و یا گامی که موسیقی در آن نواخته می‌شود، لحن خواننده‌ی آواز و از طرف دیگر، هماهنگی همه‌ی اینها با محتوای طنز درونی کلام، در خلق یک اثر طنز اهمیت بسیار دارند. در انتها می‌توان نتیجه گرفت که طنز نهفته در موسیقی با کلام نه‌تنها به دلیل ترانه‌ها و اشعار طنز پدید می‌آید، بلکه ساختار درونی موسیقی نیز از این حیث مستثنی نیست و هر دو در کنار یکدیگر می‌توانند یک قطعه‌ی موسیقی ماندگار طنز را پدید آورند.

## منابع:

۱) مقاله‌ای نوشته‌ی جیم پترسون در وب‌سایت [mfiles.co.uk](http://mfiles.co.uk)

۲) کتاب پیش‌پرده و پیش‌پرده‌خوانی در ایران همراه با متن مهمترین پیش‌پرده‌ها، عباس بهارلو، سال ۱۳۹۶، نشر قطره

۳) کتاب سرگذشت موسیقی ایران، جلد اول، روح‌الله خالقی، سال ۱۳۹۵، نشر ماهور

۴) کتاب نظری به موسیقی، روح‌الله خالقی، سال ۱۳۹۶، نشر نارون



«هوراس» شاعر و طنزپرداز بزرگ رومی، برای ادبیات و به‌ویژه «طنز» دو کارکرد اصلی قائل شده است: «آموزش» و «سرگرمی». از این رو می‌توان گفت شاید بهترین آثار طنز آنهایی باشند که هر دو رسالت یادشده را در خود دارند؛ یعنی هم در لایه‌ی سطحی خود برای مخاطب عام حرف‌هایی برای گفتن دارند و مفرح هستند، هم کندوکاو در لایه‌های عمیق‌ترشان جنبه‌هایی آموزشی، انتقادی و اجتماعی برای کشف باقی گذاشته است و راه را برای آگاهی‌بخشی و اصلاح جهان باز می‌کند. امروزه که هنر سینما نیز به‌عنوان همسایه‌ای برای ادبیات در دسترس است، هر دو ی آنها امکانی ایجاد کرده‌اند تا بشود با زبان هنر، با دو لهجه‌ی متفاوت «تصویر» و «کلمه» صحبت کرد. بنابراین امکان خلق کردن از سطح نوشتن فراتر رفته و به سطح تصویر رسیده است. گاهی یک سوژه‌ی متحرک سینمایی، به‌اندازه‌ی اثری ادبی تأثیرگذار است. همچنین با در نظر داشتن مشترکاتی میان شگردهای سینمایی و آرایه‌های ادبی نظیر تشبیه، استعاره، کنایه، نمادگرایی و غیره، می‌توان خوانش‌هایی ادبی از اثری سینمایی (و بالعکس) را نیز داشت. بنابراین گفته‌ی هوراس می‌تواند علاوه بر ادبیات مکتوب، برای سینما نیز صادق باشد. این یادداشت قرار است به معرفی فیلم «حاجی واشنگتن» محصول سال ۱۳۶۱ از ساخته‌های «علی حاتمی» بپردازد و به‌ویژه جنبه‌های «تراژیکمدی» در این اثر را به‌طور خلاصه بررسی کند. اما پیش از آن لازم است مروری کلی بر معنای دو عنصر به‌کاررفته در ساخت اصطلاح «تراژیکمدی» انجام شود؛ ژانری مستقل که خود برآمده از دل دو ژانر است و از هر کدام به‌اندازه‌ی لازم ویژگی‌های موردنیازش را به ارث برده است.

درباره‌ی خاستگاه کمدی، چند روایت مختلف وجود دارد که قوی‌ترین آنها به جشن‌های بزرگداشت «دیونیسوس» برمی‌گردد. به‌طور کلی تئاتر در یونان باستان، برآمده از یکی از بخش‌های اجرایی این جشنواره شامل همسرایی، اجرا و نقل حماسه‌ها بود که به منظور بزرگداشت دیونیسوس، ایزاد شراب، کشاورزی و حاصلخیزی برگزار می‌شد. تاریخ آغاز این‌گونه نمایش‌ها را حوالی قرن ششم پیش از میلاد ذکر کرده‌اند. «کمدی» در شکل کهن خود در کنار «تراژدی» و «نمایش ساتیر»، یکی از ژانرهای نمایشی بود که از دل تئاترهای یونان باستان ایجاد شد. گونه‌های ابتدایی کمدی شامل رقص و آواز گروه‌های همسرایان، تقلید، شوخی، طعنه و متلک، دست انداختن بزرگان و کنایه زدن به سیاستمداران بود. از مشهورترین کمدی‌نویسان یونانی که پیشروی کمدی کهن و جدید بوده‌اند، می‌توان به «آریستوفان» با آثاری مانند «پرنندگان»، «مجمع زنان» و «زنبوران»، و «مناندر» با آثاری مثل «دختری از پرینتوس»، «لوکادیا» و «چنگ‌نواز» اشاره کرد.

امروزه با در نظر داشتن همان خاستگاه نمایشی روی صحنه، هنگامی که یک اثر طنز از شکل نوشتاری خود فراتر رفته و سطح تصویر را تجربه می‌کند، می‌توان آن را کمدی نامید. در تاریخچه‌ی هنر نمایشی سنتی ایران نیز طنز و زیرشاخه‌های گوناگون آن اعم از هجو، هزل و غیره، سابقه‌ای طولانی دارند. «بذله‌گویی»، «لیچارپرانی» و «تقلیدچی‌گری» در دوره‌ی دلیمیمیان و غزویان، طلحک‌های درباری، مقلدهای دربار شاه عباس صفوی، دلک‌های درباری مانند «کریم شیرهای» و «شغال‌الملک» در دوره‌ی قاجار و پس از آن با کمی جلوتر آمدن در زمان، بذله‌گویی در نمایش‌های تخت‌حوضی و سیاه‌بازی توسط افرادی مثل «مهدی مصری»، و تشکیل گروه‌های کمدی موزیکال و

تئاتری در دوره‌ی بین آغاز مشروطه تا سلطنت رضاشاه، از انواع مختلف کمدی اجرایی در طول تاریخ هنر ایران هستند. با پا گرفتن صنعت سینما، زمینه برای به تصویر کشیدن کمدی اجرایی بیش از پیش فراهم شد. سینما توانست از هرکدام از شیوه‌های نمایشی پیشین و سنتی جنبه‌هایی را وام بگیرد تا رفته‌رفته فیلم‌های کمدی نیز شکل خودشان را پیدا کنند. امروزه اجرای تصویری طنز در مدیوم‌هایی مانند تئاتر، تلویزیون و سینما، همان کمدی است؛ ژانری که خودش هم به یک نوع خاص محدود نشده و انواع مختلفی را دارد که به تناسب مضمون، مورداستفاده قرار می‌گیرند. «پارودی»، کمدی «اسلپ‌استیک»، کمدی «فارس» یا اغراق، «کمدی سیاه» و غیره، از انواع مختلف این ژانر هستند که می‌توان به آنها اشاره کرد. برخی از تم‌های قالبی که کمدی از دیرباز می‌کوشیده به آنها بپردازد عبارتند از آسیب‌های اجتماعی، تملق‌گویی و چاپلوسی، طعنه زدن به شیوه‌ی حکومتداری، کژی‌های فکری و رفتاری جامعه و معایب و مفاسد اجتماعی. در واقع کمدی در کنار خاصیت سرگرم‌کننده‌ی خود، در طول زمان تبدیل به ابزار یا به‌عبارت بهتر، سلاحی برای هنرمندان شده و توانسته شکلی انتقادی نیز به خودش بگیرد. حال در نقطه‌ی مقابل، «تراژدی» قرار دارد که با داشتن خاستگاهی مشترک با کمدی، برآمده از همسرای‌ها و رقص‌هایی مذهبی تحت‌عنوان «دیتیرامب» است. «آیسخولوس» که از مشهورترین آثارش می‌توان سه‌گانه‌ی «اورستیا» را نام برد، «سوفوکل» خالق «افسانه‌های تبا‌ی» و «اوریبید» با نمایشنامه‌ی «آلکستیس»، سه نمایشنامه‌نویس برجسته‌ی یونانی هستند که هرکدام به شیوه‌ای باعث تکمیل الگوی تراژدی‌نویسی شده و به آن شکل بخشیده‌اند. تراژدی، دیگر خندانند و به هجو کشیدن مضامین گوناگون را دستمایه‌ی خود قرار نمی‌دهد. تراژدی قرار است ویران کند و از طریق انتقال اندوه با مخاطب خود ارتباط برقرار کند. این ژانر به شکل کلاسیک خود و با در نظر داشتن خاستگاه نمایشی‌اش عموماً داستان‌هایی را تحت‌پوشش خود قرار می‌دهد که در آنها تلاش و کوشش قهرمان، منجر به بدتر شدن ذره‌ذره‌ی اوضاع و در نهایت رخ دادن فاجعه ختم بشود. به‌طور کلی ناتوانی و بدبختی انسان، هجوم آوردن فاجعه و مصیبت به زندگی او و هرچیزی که درونمایه‌اش به رنج و سقوط قهرمان داستان مربوط بشود، می‌تواند در رده‌ی آثار مرتبط با تراژدی قرار بگیرد. «ارسطو» بیان می‌کند که عموماً ساختار تراژدی به این شکل است که قهرمان در زندگی خود، از «سعادت» به «شقاوت» می‌رسد. تراژدی بیشتر می‌کوشد در جنبه‌ی انتقادی‌اش، آسیب‌های جامعه، از دست رفتن ارزش‌ها و مرگ آرمان‌ها را نشانه بگیرد. خندانند ابزاری است برای انتقاد و می‌تواند جنبه‌هایی عمیق‌تر از روحیات انسان را نشان بدهد، به شیوه‌ی خود زیر پوست جامعه هم نفوذ کند و با گل‌درشت جلوه دادن برخی معانی و مضمون‌ها، آنها را تحلیل کند. در مقابل، گریه هم می‌تواند بخشی از این اهداف را مشترکاً با آن داشته باشد. بنابراین اگرچه تراژدی و کمدی در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند، اما مانند دو انسان هستند که هدفی مشترک، اما راه متفاوت برای مبارزه دارند. به این ترتیب بیراه نیست اگر کمدی و تراژدی را مانند دو روی یک سکه بدانند؛ همان‌قدر نزدیک و چسبیده به هم، اما دارای اشکالی متفاوت.

اما همان‌طور که در زندگی واقعی، حس‌های مختلف آمیخته‌ای از یکدیگر هستند و گاهی توأم با یکدیگر تجربه می‌شوند، کمتر اثری یافت می‌شود که بتوان آن را مطلقاً کمدی یا تراژدی نامید و میزان خلوص این ژانر به‌کاررفته در اثر را به‌طور صددرصدی تعیین کرد. هنگامی که در اثری هنری، هم جنبه‌های کمدی وجود داشته باشد و هم عناصر تراژدی حاضر باشند و به شکلی، ساختاری از هر دو برقرار شده باشد یک اثر «تراژیکمدی» خلق می‌شود. از «چارلی چاپلین» این جمله نقل می‌شود که گفته است: «من همیشه سعی داشته‌ام در مرز میان کمدی و تراژدی

بازی کنم؛ آنجا که بتوانم گریه را در گلوی بیننده بشکنم و به جای آن موج خنده را بیرون بکشم.» این مرز نامشخص که اندازه‌ی دقیقش را نمی‌توان تعیین کرد همان‌جایی است که باعث می‌شود اثری در رده‌ی آثار تراژیکمدی قرار بگیرد. اگرچه عموماً در چنین اثری ساختار روایت به این شکل است که ابتدا جنبه‌ی کمدی خود را تجربه کرده و سپس رفته‌رفته با شیبی نزولی، داستان را به سمت تراژدی حرکت می‌دهد، اما این یک قاعده‌ی مطلق نیست و امکان آن وجود دارد که کمدی و تراژدی در لحظات مختلف یک فیلم در یکدیگر بیامیزند و یا یکی بر دیگری غلبه کند. در ادامه و ضمن اشاره به چند مثال بارز و معرفی فیلم حاجی‌واشنگتن، سعی می‌شود به نقش و کاربرد ژانر تراژیکمدی پرداخته شود.

در ادبیات و سینما می‌توان نمونه‌های گوناگونی برای تراژیکمدی یافت. به جهت اینکه در این یادداشت یک فیلم مورد بررسی قرار گرفته، در ادامه به چند نمونه از مطرح‌ترین مثال‌های سینمایی آثاری از این دست، اشاره می‌شود. ۱. در فیلم «ادوارد دست‌قیچی» (۱۹۹۰) ساخته‌ی «تیم برتون»، ادوارد موجودی است دارای ویژگی‌های انسانی و دست‌هایی به شکل قیچی. او بعد از مرگ مخترعش در قصری متروکه‌ی قدیمی به دور از هرگونه ارتباطی با انسان‌ها تنها زندگی می‌کند. بعد از شروع مرموز فیلم و بیرون آوردن «ادوارد» از انزوا و تنهایی‌اش توسط همسایه‌ها زندگی برای او شکلی متفاوت پیدا می‌کند و فضای فیلم، شاد و پرامید می‌شود. سپس در حالی که ذهن مخاطب برای دوام این شادی آماده شده، منحنی شادی‌بخش فیلم در نیمه‌ی دوم خود سیری نزولی پیدا کرده و پایان‌بندی یکی از غمگین‌ترین حالت‌های ممکن را تجربه می‌کند.

۲. در فیلم «پرواز بر فراز آشیانه‌ی فاخته» (۱۹۷۵) که با عنوان «دیوانه‌ای از قفس پرید» نیز شناخته می‌شود، ماجرا در یک آسایشگاه روانی می‌گذرد. بعد از آنکه شخصیت‌های اصلی از جمله «مک‌مورفی» می‌کوشند محیط آزاددهنده و پراز خشونت آنجا را برای خود قابل‌تحمل کنند و با دیکتاتوری حاکم بر آسایشگاه بجنگند، با خلق فضایی هجوآلود در تیمارستان و رقم خوردن اتفاقاتی شاد برای آنها و تجربه‌ی نوعی از رهاشدگی، داستان که البته از ابتدا نیز پتانسیل اندوهناک شدن را در خودش دارد، ناگهان به پایانی فوق‌العاده تلخ می‌رسد که اگرچه بارقه‌ای از امید را هم به‌جا می‌گذارد، اما جنبه‌ی اندوهناکش بیشتر در خاطر بیننده باقی می‌ماند. ۳. «خدا حافظ لنین» (۲۰۰۳) ساخته‌ی «ولفگانگ بکر» فیلمی است که ماجرایش در آلمان شرقی و حول‌وحوش زمان سقوط دیوار برلین می‌گذرد. فیلم در نیمه‌ی ابتدایی خود یک واقعیت را در پوششی هجوآلود قرار می‌دهد و می‌کوشد تا انتها آن را حفظ کند. «الکساندر» پسری است که باید رازی مهم را هرچور شده از مادرش پنهان کند، وگرنه ممکن است دانستن حقیقت به قیمت جان مادرش تمام بشود. در طول این فیلم عناصر تراژیکمدی که همزمان بیننده را به خنده و گریه می‌اندازند، به‌طور نسبتاً تفکیک‌ناپذیری وجود دارند. ۴. در «بهترین بابای دنیا» (۲۰۰۹) به کارگردانی «بابکت گولدثویت»، «رابین ویلیامز» نقش معلمی با رؤیای نویسنده شدن را بازی می‌کند که نه در مدرسه میان شاگردانش مقبولیتی دارد و نه توانسته رابطه‌ی خوبی با پسرش برقرار کند. سپس در زندگی این معلم اتفاقات پیش‌بینی‌نشده‌ی شاد و تلخی رخ می‌دهند که مسیر قصه را در دو نیمه‌ی روایت به سمت‌وسوی تراژدی و کمدی می‌کشاند.

۵. انیمیشن استاپ‌موشن «مری و مکس» (۲۰۰۶) ساخته‌ی «آدام الیوت» داستان یک مرد مبتلا به سندرم اسپرگر و دخترچه‌ای هشت ساله را روایت می‌کند که با یکدیگر از طریق نامه‌نگاری دوست شده‌اند. سرنوشت

هردوی این آدم‌ها و انزوایشان، شادی‌های کوچکی که در نوشتن نامه به هم تجربه می‌کنند و عاقبت این دوستی در پایان فیلم، نوعی تراژیکمدی است که البته وجه تراژیک آن برای در بسیاری از لحظات به هجو و کمدی‌اش می‌چربد. ۶. فیلم «یک دور دیگر» (۲۰۲۰) کاری است از «توماس وینتربرگ» کارگردان دانمارکی. کمدی/درامی که داستان چند معلم را روایت می‌کند که تصمیم می‌گیرند تأثیر میزان خاصی از الکل را روی کار و زندگی‌شان بررسی کنند. فیلم همزمان هم لحظات شادی‌بخشش را دارد و هم تاوان دادن در راه تصمیمات مهم را نمایش می‌دهد. این همزمانی در اکثر لحظات فیلم به حدی است که حتی در پایان‌بندی پرشور و رهایی‌بخش فیلم هم حضور عناصر تراژیک در پس‌زمینه همچنان باقی است.

۷. «حالت نیلی» (۲۰۱۳) از ساخته‌های «میشل گوندری»، روایت شور و حال و عاشقی دو جوان است. این فضای شاد در اوج خود، با بیمار شدن دختر به اندوه نزدیک می‌شود. اتمسفر فانتزی و کمدی فیلم بعد از پا گذاشتن عناصر تراژیک به آن شروع به تغییر می‌کند. پالت رنگی فیلم نیز به سمت رنگ‌های خاکستری و غمگین می‌رود تا در همهی اجزای فیلم رنج و اندوه کاراکترها منعکس شده باشد.

۸. در فیلم «عزیزم من کوک نیستم» (۱۳۸۰) به کارگردانی «محمدرضا هنرمند» شخصیت اصلی یک منشی دادگاه است که به دلایلی دست به گروگان‌گیری می‌زند. ساده‌لوحی این مرد معمولی، ظاهرش، تصمیمات بدون فکرش، نقشه کشیدنش و طنزهای موقعیت، به فیلم ساختاری کمدی بخشیده‌اند. اما با نزدیک‌تر شدن به پایان‌بندی، تمام تلاش‌های این قهرمان برای بهتر کردن اوضاع فقط آن را بد و بدتر می‌کند و تراژدی قدم به داستان می‌گذارد. عناصر کمدی و تراژدی به‌ویژه در صحنه‌ی پایان‌بندی فیلم نیز حضوری توأمان دارند.

۹. فیلم «آقای هالو» (۱۳۴۹) یکی از ساخته‌های مشهور «داریوش مهرجویی» است براساس نمایشنامه‌ای از «علی نصیریان» و با بازی خود او. فیلم شخصیتی ساده‌لوح را قهرمان خود قرار داده که از شهرستان به تهران می‌آید تا ازدواج کند. سادگی این شخصیت و طنزهای موقعیتی که پیرامون او رقم می‌خورند اگرچه باعث شده فیلم ساختاری کمدی داشته باشد، اما همزمان باعث ورود اندوه به قصه‌ی او نیز می‌شود. سوءاستفاده‌ی دیگران از این سادگی و آزار دیدن قهرمان در اوج تلاشش برای رقم زدن سرنوشتی خوب، اندوهی به فیلم می‌بخشد که در آن قالب مفرح فضای تراژیک و تلخی را هم رقم می‌زنند.

۱۰. مردی معمولی به نام «احمد مرزوقی» در قرعه‌کشی بین حساب‌های پس‌انداز داخل بانک اصناف، برنده‌ی یک فرزند هواپیمای شخصی می‌شود! چنین اتفاقی باید خوشبختی و اتفاق خوشحال‌کننده‌ای در زندگی او محسوب بشود، اما مرزوقی توان پرداخت هزینه‌ی حمل‌ونقل و نگهداری از هواپیما را ندارد! پس چه باید بکند؟ تیره‌روزی و بیچارگی‌ای را که برنده شدن هواپیما برای مرزوقی به ارمغان می‌آورد، باید در فیلم «جایزه» (۱۳۶۱) از ساخته‌های «علیرضا داوودنژاد» تماشا کرد.

«علی حاتمی» فیلمنامه‌نویس، کارگردان و تهیه‌کننده‌ی ایرانی، یکی از فیلمسازان پیشروی سینمای ایران محسوب می‌شود. حاتمی پیش از آنکه سینما را تجربه کند، نمایشنامه می‌نوشت و بعدها در سال ۱۳۴۹ اولین اثر سینمایی خود «حسن کچل» را روی پرده‌ی سینما برد؛ اثری که اولین فیلم موزیکال ایرانی نام گرفته است. بعد از آن او بین سال‌های پایانی دهه‌ی ۴۰ تا دهه‌ی ۷۰ شمسی، ساخت فیلم‌های بسیاری را تجربه کرد که عموماً فیلمنامه‌هایشان را خودش نوشته بود. «طوقی» (۱۳۵۰)، «کمال‌الملک» (۱۳۶۲)، «جعفرخان از فرنگ برگشته» (۱۳۶۶)، و «مادر» (۱۳۶۸)



و «دلشدگان» (۱۳۷۰) از جمله برجسته‌ترین آثار او هستند که هرکدام می‌توانند نماینده‌ی سبک خاص فیلمسازی‌اش باشند؛ آثاری دارای دیالوگ‌هایی فراموش‌نشدنی، که هرکدام ضمن داشتن قصه‌ای جذاب اغلب کوشیده‌اند شرایط اجتماعی آن دوره را نیز به شیوه‌ی خودشان مورد نقد قرار بدهند.

یکی از آثار مشهور او فیلم «حاجی واشنگتن» است؛ اثری محصول سال ۱۳۶۱ که در همان سال انتشار خود توقیف شد. در نخستین سال‌های بعد از انقلاب اسلامی، عموماً فیلم‌سازی که پیش از انقلاب فعالیت داشتند با بایکوت مواجه شده و آثار آنها گاهی بدون دلیل خاصی، با توقیف روبه‌رو می‌شد. گاهی هم عدم رعایت قانون حجاب اسلامی در فیلم‌ها و یا تضاد محتوا و داستان‌شان با روحیه‌ی انقلاب، علت عمده‌ی عنوان‌شده برای توقیف آنها بود. اگرچه درباره‌ی توقیف حاجی واشنگتن مشخصاً به دلیلی اشاره نشده، اما باتوجه‌به سر دادن شعار «مرگ بر حاتمی» موقع اکران این فیلم در جشنواره، به نظر می‌رسد سرشکستگی قهرمان به‌عنوان نماینده‌ی ایران در غرب، سیر غمناک داستان و وجه نمادین ماجرا برای طعنه زدن به ناکارآمدی حاکمین ایران، متضاد با قدرت‌طلبی و آرمان‌خواهی جمهوری نوپای اسلامی به نظر آمده و از دلایل توقیف فیلم باشد. حاجی واشنگتن سرانجام مدت‌ها بعد از درگذشت فیلم‌ساز در سال ۱۳۷۷ اجازه‌ی نمایش عمومی پیدا کرد.

فیلم ماجرای سفر نخستین سفیر ایران به آمریکا را روایت می‌کند؛ «حاج حسینقلی خان نوری» پسر «میرزا آقا خان نوری» که در زمان ناصرالدین شاه در سال ۱۲۶۷ خورشیدی به آمریکا فرستاده می‌شود تا در سفارت‌خانه‌ی تازه‌تأسیس ایران در آنجا حضور داشته باشد و پلی بین ایران و ایالات متحده برقرار کند. «اسکندر دلد» نیز زمانی به همین نام و با محوریت شخصیت حاج حسینقلی خان نوری دارد که فیلم حاجی واشنگتن گویا در چارچوب‌بندی داستان خود وامدار این کتاب بوده و براساس آن ساخته شده است.

اما نکته‌ای که باید مدنظر داشت این است که اثر حاتمی، به روایتی می‌تواند یک «فراداستان تاریخی» باشد. بدین معنا که او ضمن بهره گرفتن از الگویی تاریخی، اسامی، شخصیت‌ها و رویدادهای واقعی، روایت ویژه‌ی خودش را از ماجرای حسینقلی خان داشته است. براساس نظریه‌ی «لیندا هاچن»، هنگامی که سوژه‌ی یک اثر، واقعه‌ای تاریخی باشد، یک فراداستان تاریخ‌نگارانه به دست می‌آید. روایتی که حتی اگر بکوشد بسیار سفت‌وسخت به ماهیت واقعی رویداد پایبند باشد باز هم در نهایت متعلق به مؤلف آن اتفاق است. این‌گونه فراداستان‌ها به معنای «حقیقت واحد» طعنه می‌زنند و امر «واقعیت» را به‌عنوان مفهومی چندوجهی و دارای لایه‌های مختلف، به مخاطب می‌شناسانند؛ واقعیتی نوساخته که هر مورخی می‌تواند نظرگاه‌ها و ایدئولوژی‌های خود را در روایت آن دخیل نماید. بنابراین فیلم حاتمی اگرچه براساس ماجراهای واقعی شکل گرفته، اما قرار نیست تنها فیلمی زندگینامه‌ای باشد. هر اثر بیوگرافیک می‌تواند از حقیقت واحد طفره برود و به هیچ اثری برچسب کاملاً واقع‌گرا را نمی‌توان زد. حاتمی توانسته از دل واقعیت محض، روایت هنری خاص خودش را بیرون بکشد، گذشته را با شگردهایی طنزآمیز بازآفرینی کند و حسینقلی خان را به‌عنوان شخصیتی سینمایی به بیننده‌اش معرفی کند؛ کاراکتری که حتی بدون کنکاش در تاریخ و واقعیت نیز می‌شود با او و جهان‌ش همراه شد.

فیلم در نیمه‌ی ابتدایی خود، هنگامی که آغاز سفر حاجی به آمریکا یا همان «بلاد آمریکا» و پس از آن ورود و اقامتش در آنجا را سوژه‌ی اصلی خود قرار می‌دهد، وزن کم‌دی بالایی دارد. همراه با تصاویر، اغلب نریشن حاجی، با صدای «عزت‌الله انتظامی»، روی فیلم پخش می‌شود که معمولاً در حال نوشتن نامه و گزارش به شاه است و اتفاقاتی

را که برایش رخ می‌دهد، با بیان ویژه‌ی خودش برای شاه روایت می‌کند. «لحن» و شیوه‌ی صحبت کردن خاص او در نگارش نامه‌هایش که با قربان‌صدقه‌ی شاه رفتن و شرح جزئیات ریز همراه است و از مفهوم یک نامه‌ی رسمی و خشک میان مقامی ارشد و پادشاه آشنایی‌زدایی می‌کند، از تکنیک‌هایی است که باعث ایجاد کم‌دی در فیلم شده است:

«حضرت مستر پرزیدنت سواره آمدند؛ بی‌محافظ، بی‌خبر، بی‌تشریفات، با البسه‌ی مبدل، به طرز مردم عادی، با کالسکه‌ی روباز که خود می‌رانند. بعد از سلام و خوش آمد و احوال‌جویی، قدری استراحت کردند. تعارف به چای شد؛ میل کردند، حظ تمام بردند. شربت نوشیدند؛ شششان حال آمد، پسندیدند تنباکوی ما را، عرق دوآتشه یکی دو استکان پر و خالی شد؛ به لسان ینگه‌دنیایی فرمودند سلامتی اعلی‌حضرت. نیابتاً عرض شد نوش جان. دعوت به شام شد. مقبول افتاد. شام ماندند. شام با اشتهای کامل صرف شد. حضرتشان سرخوشان اینک مشغول خلال دندانند. صورت اغذیه و اشربه و مخلفات شام ریاست‌جمهوری، که با اسباب سفره‌ی ایرانی، در سفره‌ی قلم‌کار، به طرز ایرانی چیده شده، به جهت ثبت در تاریخ و استفاده‌ی تذکره‌نویسان محقق دانشور، به قرار ذیل، راپورت می‌شود: چلوسفید، عدس پلو، دمی باقلا، خورشت قیمه، کباب چنجه، پنیر خیکی، خاگینه و قرمه. به جهت ماست و لبو، چغندر نبود، کدو انداختم؛ اختراعی شد نو، پر بدک نبود. شربت‌آلات: سکنجبین، سرکه‌شیره، به‌لیمو، دوغ با ترخان. ترشی همه‌جور: پیاز، سیر، بادنجان، فلفل، گل‌پر، هفت‌بیجار، زالزالک. مرباجات همه‌قسم: به و بهار نارنج و بیدمشک و بارهنگ. کل شیرینی‌جات از این دست: گز و گزنگبین، باقلو، ترحلو، پشمک. تنقلات از این قرار: آجیل شور، شور و شیرین، شیرینی، پسته، بادام، فندق، انجیر، آلو، نخودچی کشمش، تخمه، راحت‌الحلوم...»

از دیگر تم‌های قالب و شگردهای طنزپردازی به‌کاررفته در فیلم، تأکید بر «ساده‌لوحی» کاراکتر اصلی است. تصور بیننده از یک مقام سیاسی بلندمرتبه معمولاً انسانی مقتدر، دارای برخوردی رسمی، پرستیژ و ابهتی خاص است. اما حاجی که تسلط کمی نیز به زبان انگلیسی دارد و مترجمی هم اغلب اوقات کنارش هست در برقراری ارتباط با مقامات آمریکایی انگار در دنیای دیگری سیر می‌کند. تضاد بین رفتار او در یک موقعیت دیپلماتیک و آن مشت پسته‌ی داخل جیبش که دائم به همه تعارفش می‌کند هم مخاطب را به خنده می‌اندازد و هم جلوه‌ای انتقادی دارد. می‌توان از این رفتارها، ساده‌لوحی و تضاد حاجی با یک مقام سیاسی واقعی، نداشتن دانش سیاسی کافی در او به‌عنوان نمادی از دولتمردان ایرانی را برداشت کرد و در نهایت نقدی را متوجه شرایط اداره‌ی مملکت و حکومت وقت دانست.

در سکانسی دیگر که به نیمه‌ی دوم روایت مربوط می‌شود و پیش‌تر نیز به دیالوگی مربوط به آن اشاره کردیم، حاجی که همچنان به‌عنوان سفیر ایران در آمریکا حاضر است، میزبان رئیس‌جمهور آمریکا می‌شود. وی در طول مکالمه با او متوجه می‌شود مرد دیگر رئیس‌جمهور نیست و فقط مثل یک مهمان عادی برای سر زدن به او آمده تا درباره‌ی کاشت پسته اطلاعات کسب کند. حاجی از عوض شدن رئیس‌جمهور آمریکا کاملاً بی‌خبر بوده است. این بی‌اطلاعی از ماجرای به این مهمی توسط مقامی سیاسی حاضر در آمریکا برای بیننده شگفت‌آور است؛ اما هم‌زمان لبخند تلخی را هم روی لب او می‌نشانند که نشانگر موفق بودن این سکانس در رساندن هم‌زمان هجو، طنز و اندوه به مخاطب است. در نیمه‌ی ابتدایی فیلم «طنز موقعیت» به‌عنوان یکی از پررنگ‌ترین شیوه‌های طنزپردازی به چشم می‌آید. حاجی با آن ظاهر سنتی‌اش، کلاه روی سر، لباس‌های ایرانی پر از بته‌جقه و جیب‌های همیشه پر از پسته‌اش، در فضای غربی کاخ سفارت و در محاصره‌ی مردان کت‌وشلوارپوش، تقابل غریبی را ایجاد کرده است که اگرچه نشانگر تفاوت دو

فرهنگ مختلف نیز هست، اما ناهمگونی و تضادی را برقرار کرده است که برای بیننده موجب خنده نیز می‌شود. در کنار طنزهای موقعیت از این دست، ناخودآگاه از تکنیک «مقایسه» که از دیگر شیوه‌های طنزپردازی می‌باشد نیز استفاده شده است. برای مثال در صحنه‌ای که حاجی سفره روی زمین پهن کرده و غذایش را سر سفره می‌خورد، در مقابل مترجم همراه او پشت میز نشسته و غذایش را به شیوه‌ی دیگری صرف می‌کند. یا در صحنه‌ای که حاجی به مناسبت عید قربان گوسفندی را در کاخ قربانی می‌کند نیز ناهمخوانی این عمل با اتمسفر غربی‌ای که او در آن حضور دارد، باعث ایجاد موقعیت طنز شده است. همچنین «اغراق» و «بزرگ‌نمایی» نیز در کنار تکنیک‌های طنز موقعیت و مقایسه، در بسیاری از صحنه‌ها به کمک ایجاد فضایی کمیک در فیلم آمده‌اند.

استفاده از «اسامی طنزآمیز» از دیگر تکنیک‌هایی است که به پررنگ‌تر شدن وجه طنز اثر کمک کرده است. حاجی لقب‌های بسیار و اسمی بزرگ و دهان‌پرکن دارد، اما به سبب اینکه اولین سفیر ایران به آمریکاست و این سفر موجب شگفتی همگان شده، از کنار هم قرار دادن لقب سنتی «حاجی» و «واشنگتن» که هر کدام به ترتیب نمایندگان برای دو دیدگاه سنتی و مدرن هستند، اسمی طنزآمیز و پارادوکسیکال خلق شده که به فیلم نیز جنبه‌ای کمدی بخشیده است.

همان‌طور که در بخش‌های قبلی این مطلب، به فراداستان تاریخی اشاره شد، می‌توان این شیوه‌ی داستان‌گویی را نیز شگردی برای کمک به طنزآمیزی اثر دانست. «ساخت کمدی‌های حماسی - تاریخی» که در آن با روش‌های گوناگون اعم از جعل واقعیت، دست بردن در فضا سازی، ظاهر و لباس شخصیت‌ها می‌شود یک فضای انتقادی طنز ایجاد کرد، از شیوه‌هایی است که حاجی واشنگتن را هم فراتر از جنبه‌ی حقیقی‌اش، به واقعیتی بازآفرینی شده، کنایی و طنزآمیز تبدیل کرده است.

با در نظر گرفتن نمونه‌های یادشده، می‌توان گفت فیلم در کلیت خود از ساختاری آیرونیک برخوردار است که لحظاتی هستند که مخاطب را به خنده وا می‌دارند. در آیرونی موقعیت، که آیرونی ناآگاهانه یا ناخواسته نیز می‌تواند نام بگیرد، شخصیت معمولاً از حقیقت موضوعی آگاه نیست. چیزی که او به عنوان حقیقت یک ماجرا درک می‌کند، صرفاً پوسته‌ای ظاهری است و با اصل حقیقت تفاوت دارد. از این‌رو، ناآگاهی شخصیت یا همان قربانی آیرونی در مقابل آگاهی مخاطب، منجر به ایجاد وضعیتی طنزآلود و خنده می‌شود. اما هرچه فیلم به انتهای نیمه‌ی اول خود نزدیک‌تر می‌شود، رفته‌رفته این عناصر کمرنگ می‌شوند. لازم به تأکید است که آنها مطلقاً از بین نمی‌روند و در پس‌زمینه حضورشان باقی است، اما گویی با رخ دادن اتفاقاتی تازه در داستان، عناصر کمدی تاحدی به حاشیه می‌روند و داستان سمت‌وسوی دیگری را تجربه می‌کند. سپس گویی لحن و زبان فیلم نیز تغییر می‌کند. اینجاست که تراژدی دارد آهسته‌آهسته، گام‌های غمگینش را به قصه‌ی حاجی می‌گذارد.

از تم‌های قالب تراژدی که کلیدزنده‌ی ورود اندوه و رنج به زندگی قهرمان آن است، «از دست دادن» است. قهرمان تراژدی همواره باید چیزهایی برای از دست دادن داشته باشد؛ چیزهایی مانند شهرت و مقام، آبرو و اعتبار، ثروت و یا یک عشق بزرگ. اگرچه می‌توان گفت تقریباً از دست دادن تمامی این موارد برای قهرمان مغموم این فیلم نیز اتفاق می‌افتد، اما پیش از هرچیز یک ضربه‌ی به خصوص و مهم وجود دارد که سیر دومینویی تراژدی را در این ماجرا، آغاز می‌کند.

در حاجی واشنگتن شاید مهم‌ترین عنصری که شروع‌کننده‌ی تراژدی است، مرگ دختر حاجی باشد. دختر که از



دوری پدرش بی‌طاقت شده در تهران مدام به دنبال نشانه‌ای از او می‌گردد تا خودش را آرام کند. او به عکس‌های «شهر فرنگ» که نقاشی‌هایی فرضی از سفر حاجی به واشنگتن را نمایش می‌دهند و قصه‌ی او را برای مردم مشتاق تعریف می‌کنند، با چشم‌های خیس زل می‌زند تا حتی در تصاویری دروغین و تخیلی ردی از پدر پیدا کند. در رخت‌خواب او می‌خوابد تا بویش را حس کند و از دیدگاه مردم، پاک دیوانه شده است. در مقابل، حاجی نیز از شدت دل‌تنگی به قاب عکس دخترش خیره است و با آن درددل می‌کند؛ قابی که مانند گنجی مخفی رویش را با پارچه‌ای سفید پوشانده تا چشم کسی به تصویر دخترش نیفتد. در نهایت از شدت این عشق و درد دوری، دختر دست به خودکشی می‌زند و گویی این مرگ، ناگهان تمام عناصر غمناک فیلم را که تا آن لحظه در لفافه‌ای از طنز و ریشخند مخفی شده بودند، عریان می‌کند. انگار غم در غربت بودن، انزوا و وصله‌ی ناجور بودن حاجی در کنار دیگران، ناگهان بیش از قبل به چشم می‌آید. در نتیجه از دل کم‌دی، ذره‌ذره تراژدی شکل می‌گیرد و شیب شاد منحنی روایی فیلم، رفته‌رفته شکلی نزولی به خودش می‌گیرد.

حاجی به‌عنوان یک سفیر خارجی که نتوانسته مقام سیاسی مفیدی باشد و از موقعیتش در آمریکا به‌نفع کشورش استفاده کند، موجودی بی‌خاصیت و حقیر محسوب می‌شود. او آبرو و اعتبار سابق خودش را نیز از دست می‌دهد. در نتیجه شهرتش هم لکه‌دار می‌شود. بنابراین تراژدی برای او از جنبه‌ی شخصی فراتر می‌رود، به دامنه‌ی هویت اجتماعی او می‌رسد و به آن نیز آسیب وارد می‌کند.

اساساً بیشترین تأکید تراژدی بر «ذات منزوی انسان» است. گویی تراژدی از این طریق، فردیت را در نظر مخاطب پررنگ کرده و به مفهوم تنهایی انسان در نسبت با جمع اهمیت می‌دهد. هنگامی که قصه‌ی حاجی کم‌کم از قالب کم‌دی خود خارج می‌شود، تنهایی او بیشتر در نظر مخاطب به چشم می‌آید. حاجی می‌تواند فراتر از داستان خود، نماد تنهایی انسان‌هایی باشد که با اندوه زیستن اجباری در غربت دست‌وپنجه نرم می‌کنند. در سکانشی که یک سرخپوست با اسب وارد کاخ سفارت می‌شود تا تقاضای پناهجویی کند، حاجی که تنهایی، ترک شدن توسط مترجمش و دور افتادنش از همه‌ی رویدادهای مهم گویی او را به جنون رسانده، سرخپوست را چنان گنجی می‌نگرد، تر و خشکش می‌کند و در نامه‌هایش به شاه درباره‌ی او می‌نویسد. اما پایان ماجرای سرخپوست با سکانش بارانی مرگ اسب که حالتی اساطیری و سوررئال به خود می‌گیرد، تأکیدی است بر تنهایی ادامه‌دار حاجی حتی در حضور دیگران. بازی عزت‌الله انتظامی نیز در این صحنه‌ها، رفته‌رفته از حالتی متین و آرام به کاراکتری جنون‌زده می‌رسد و اندوه و وحشت و رسیدن به مرز دیوانگی هم‌زمان در بازی او و حالت چشم‌هایش موج می‌زند. کم‌کم اتمسفر کاخ و فضا سازی فیلم نیز تغییر می‌کند. شکوه اولیه‌ی کاخ جای خود را به فضایی جن‌زده و محاصره‌شده با تارهای عنکبوت می‌دهد. فضا سازی اندوهگین در حالی که ساختار کمیک قصه همچنان باقی است، می‌تواند از عناصری باشد که در ایجاد تراژیک‌مدی، موثر است.

همچنین نماد و نشانه‌هایی مانند پوستر فیلم نیز به کمک ایجاد جنبه‌ی تراژیک آن آمده‌اند. در تصویر نقاشی‌شده‌ی پوستر توسط «آیدین آغداشلو»، حاجی اگرچه بزرگ‌تر از سایر آیتم‌ها قرار گرفته و در یک نظر ممکن است تصور شود این بزرگنمایی، نمایانگر ابهت اوست، اما گویی در مرزی شبیه به مرز بین آسمان و دریا، میان زمین و هوا معلق است و انگار دارد از نشانه‌هایی که وطن و کشور محل مأموریت را برایش تداعی می‌کنند، دور و دورتر می‌شود. می‌شود این پوستر را این‌گونه تفسیر کرد که بزرگی تصویر حاجی در مقایسه با سایر اجزای پوستر، شاهده‌ی است بر بزرگی و شدت تنهایی او و از دست دادن تمام چیزهایی که به او حس تعلق داشتن می‌بخشد. انتخاب نام فیلم نیز همان‌طور که پیش‌تر به‌عنوان یکی از تکنیک‌های طنزآمیزی به آن اشاره شد، هم‌زمان تأکیدی

بر جنبه‌ی تراژیک اثر نیز هست. در عنوان فیلم فقط لقب هجوآلود حاجی آمده و بس؛ نه اسم کاملش، نه القاب سلطنتی‌اش و نه هیچ چیز دیگری پس و پیش آن تا این عنوان را طولانی‌تر و شلوغ‌تر کند. عنوان فیلم نیز مانند قهرمان آن، تنهاست.

همان‌طور که بالاتر اشاره شد، فیلم به‌طور صددرصدی به قواعد هیچ‌یک از این ژانرها پایبند نیست و هر جا که نیاز بوده، به فراخور محتوا، اصول را به نفع خودش تغییر داده است. از این‌رو باتوجه‌به معلق بودن حاجی و اشنگتن میان دو فضای ژانری، پیروی نکردن از اصول کلاسیک آن دو ژانر و دارا بودن رگه‌هایی از یک فراداستان تاریخی در خود، می‌توان حتی این فیلم را یک اثر پست‌مدرن نیز دانست.

اما چرا تراژیکمدی؟ شاید بشود یکی از اهداف اصلی و کاربردهای این ژانر تلفیقی را تأکید بر ماهیت دوگانه‌ی واقعیت و احساسات پیچیده‌ی انسانی دانست. در زندگی واقعی، انسان آمیزه‌ای از حس‌های مختلف را تجربه می‌کند و گویی حس‌ها از درون یکدیگر متولد می‌شوند. بنابراین همان‌طور که انسان‌ها نیز سیاه و سفید مطلق نیستند و خاکستری‌اند، می‌شود گفت شادی و غم مفاهیمی نسبی هستند. اگرچه هر یک حاصل فقدان دیگری است، اما هم‌زمان گویی آیینی هم نیز هستند و یکدیگر را تکمیل هم می‌کنند.

تراژدی راهی است که اثرات بداقبالی و انتخاب‌های بد و نادرست قهرمان داستان را مورد بررسی قرار می‌دهد. در این داستان می‌شود گفت بداقبالی شخصی در مأموریت خود، از بی‌تدبیری حکومت و شرایط کشور نیز نشأت گرفته است. حاجی و اشنگتن، کاراکتری که هویت اجتماعی‌اش آسیب می‌بیند، حس تعلق داشتن به سرزمینش در او دچار تزلزل می‌شود، بیان می‌کند «در تبعید به دنیا آمده و در تبعید از دنیا خواهد رفت»، دچار تحقیر و انزوا می‌شود، جایگاه اجتماعی‌اش را هم از دست می‌دهد و غریب بودنش به حدی است که دیگر نه در آمریکا جایی دارد و نه در ایران محترم شمرده می‌شود. این شخصیت گویی نماد تنهایی ایران در کل جهان می‌تواند باشد؛ تنهایی کشوری غمگین و اسیر دست بی‌تدبیری و ظلم حاکمان، سرنوشتی که انگار از دیرباز تا به امروز ادامه دارد.

اگرچه پایان‌بندی فیلم کورسوی امیدی را برای آینده‌ی حاجی باقی می‌گذارد، اما ویرانی‌هایی که او تجربه کرده به حدی هستند که آن نور امید نمی‌تواند روشنشان کند. می‌توان تصور کرد آن خبر بازگشت به ایران و پیشنهاد شدن مقامی جدید به حاجی با وجود تمام سرشکستگی‌هایی که برایش به بار آمده، همان «خدای آمده از دستگاه» است؛ شیوه‌ی نجات‌بخش تئاترهای یونان باستان، امدادی غیبی در اوج درماندگی قهرمان برای تغییر دادن یک اتفاق یا یک پایان، وقتی که دیگر هیچ راه نجاتی نیست. روشی که شاید حاتمی به شیوه‌ای نامحسوس و نه‌چندان مستقیم و علنی، از آن استفاده کرده تا بعد از هجوم آوردن آن همه غصه، از بار اندوه مخاطب بکاهد و حاجی را هم در دنیایی فرضی، از اندوه بی‌پایانش نجات بدهد.

### منابع:

- فن شعر- ارسطو- ترجمه‌ی عبدالحسین زرین کوب- بنگاه ترجمه و نشر کتاب- چاپ ۱۳۴۳  
طنز- آرتور پلارد- ترجمه‌ی سعید سعیدپور- نشر مرکز- چاپ چهارم ۱۳۸۶  
تراژدی سینمای کمدی ایران- غلام حیدری- نشر فیلمخانه‌ی ملی ایران- چاپ اول ۱۳۷۰  
جستار تکنیک‌های طنز آفرینی در سینمای علی حاتمی- علی محمدی- بهراد بیرانوند  
داستان کوتاه در ایران- جلد اول- دکتر حسین پاینده- نشر نیلوفر

## بررسی عنصر شخصیت پردازی طنز در آثار منثور ابوالفضل زروی نصرآباد زهرا ملک ثابت

شخصیت پردازی، یکی از عناصر مهم در داستان نویسی است. شخصیت پردازی در آثار طنز با شخصیت پردازی در آثار درام یا جدی متفاوت است. در آثار طنز شخصیت محور، لازم است شخصیت اصلی و گاهی ضدقهرمان یا شخصیت های فرعی، دارای عناصر و ویژگی های شخصیت پردازی طنز باشند. متأسفانه تاکنون طنزنویسی در ایران رشد چندانی مطلوبی نداشته است. یکی از عوامل آن عدم پرداخت صحیح به مقوله ی شخصیت پردازی طنز است که این خود باز می گردد به کمبود منابع مطالعاتی در زمینه ی طنزنویسی و عدم برخورد علمی با این مقوله. ابوالفضل زروی نصرآباد، کیومرث صابری فومنی و عمران صلاحی را از بنیان گذاران طنز نوین ایران می دانند. طنز نوین ایران قدمت چندانی ندارد. در این مقاله تلاش می شود، عناصر شخصیت پردازی طنز در آثار منثور ابوالفضل زروی نصرآباد بررسی گردد.

خلاصه ی داستان: مرد تنبک زنی است که برای امرار معاش تنبک می زند و با سوء استفاده از قورباغه ها کاری می کند که آنها با آهنگ تنبک برقصند و این گونه پول بیشتری به جیب می زند تا اینکه یک روز قورباغه ای به نام قورجنگله در مقابل مرد تنبک زن می ایستد و او را تهدید می کند. مرد ابتدا تسلیم می شود ولی در نهایت متوجه می شود فریب قورجنگله را خورده و او یک قورباغه ی معمولی است. عنصر شخصیت پردازی طنز:

هرچند که یک قورباغه ی دو کیلویی که حرف بزند غیر عادی و طنز آمیز است اما اینکه این شخصیت در مقابل یک انسان، با تحکم و قلدر مآبانه سخن بگوید، قدرت طنز بیشتری دارد. قورجنگله، ابتدای داستان این گونه معرفی می شود: «یک قورباغه به چه بزرگی! (وزن تقریبی: دو کیلو، توضیح نگارنده)». اما نویسنده در یک چرخش غافلگیر کننده می نویسد: «اگر خوانندگان مثل بنده ایشان را دیده بودند، تصدیق می کردند که ایشان قورباغچه هم نبوده چه رسد به قورجنگله». اغراق و بزرگ نمایی، شیوه ای متداول برای شخصیت پردازی طنز است. در این داستان، درباره ی قورجنگله اغراق و بزرگ نمایی شده است به ویژه آنجایی که می گوید: «من روزی دوتا آدم می خورم! مواظب باش دست از پا خطا نکنی.» از تکنیک غیر عادی بودن شخصیت طنز باز هم آنجایی استفاده می شود که قورجنگله وضعیت آب و هوا را پیش بینی می کند و اتفاقاً پیش بینی اش هم درست است.

در مقابل شخصیت قورجنگله که با مبالغه و اغراق تصویر شده، شخصیت ساده لوح مرد تنبک زن قرار دارد که در ایجاد آن از تکنیک دست کم گیری بهره گرفته شده است. در ادامه ی ماجرای دراماتیک، مرد تنبک زن از وضعیت ساده لوح به انتقام گیرنده تغییر شخصیت می دهد. مرد تنبک زن بعد از رودست خوردن در یک

چرخش غافلگیرکننده، قورجنگله را در یک کیسه می‌اندازد و با خود می‌برد. شخصیت‌های طنز گاهی در مواجهه با مسئله، از تکنیک کلک زدن و حيله‌گری استفاده می‌کنند. هر دو شخصیت این داستان با کمک حيله و نیرنگ با یکدیگر به تقابل می‌پردازند. در اوج کشمکش داستان، هنگامی که قورجنگله خودش را لو می‌دهد که دندان ندارد، برای عادی نشان دادن مسئله می‌گوید: «راستش چیز است، دندان که دارم ولی می‌دانی، یعنی، فقط مال آدم‌خوری است.» این جمله، نقطه‌ی عطفی است که جای حيله‌گر و طعمه‌شونده را عوض می‌کند.

مرد تنبک‌زن در صدد تلافی برای مقاصد شخصی برمی‌آید و باز هم از قورجنگله و سایر قورباغه‌ها سوءاستفاده می‌کند. شخصیت‌های طنز اغلب به مجازات در جهت اصلاح و تربیت اعتقادی ندارند. آنها خودمحور هستند و بیشتر، مقاصد شخصی خودشان را دنبال می‌کنند. در پایان این داستان آمده است: «قورجنگله را هم می‌شود دید که کنار دست مرد نشسته و با دو دانه صدایی که دارد گاهی درمابیه ابوعطا چیزهایی می‌خواند.» ابوعطا خواندن در اینجا کنایه دارد به شخصیت فرومایه‌ای که اظهار بزرگی می‌کند.

خلاصه‌ی داستان: پیرمرد و پیرزنی که هیچ‌گاه بچه‌دار نشده‌اند، حسرت داشتن فرزند را دارند. یک روز پیرزن هنگام طبخ آش زیر لب آرزو می‌کند، که ناگهان یک نخود از دیگ بیرون می‌پرد و اعلام می‌کند فرزند آنهاست. نخودی برای اینکه انتقام پدرش را از پادشاه فاسد بگیرد راهی سفر می‌شود؛ در راه یک عدد دندان مصنوعی، یک بسته ماکارونی، یک وکیل دادگستری و یک آدم صاف‌وساده همراه او می‌شوند که نخودی همه‌ی آنها را قورت می‌دهد. در قصر پادشاه آنها به نخودی کمک می‌کنند از زندان پادشاه خلاص شود. البته به غیر از آدم صاف‌وساده که با او می‌ماند. در نهایت پادشاه می‌پذیرد که نخودی به خزانه‌ی قصر برود و کاسه‌ی مسی پدرش را پس بگیرد ولی نخودی تمام خزانه را قورت می‌دهد. وقتی نخودی نزد پدر و مادرش برمی‌گردد غافلگیر می‌شود، زیرا متوجه می‌شود که آدم صاف‌وساده، گنج‌های خزانه‌ی پادشاه را برداشته و فرار کرده است.

عنصر شخصیت‌پردازی طنز:

شخصیت اصلی در این نظیره‌ی طنز آمیز، همانند قصه‌ی عامیانه‌ی نخودی، یک نخود است که صحبت می‌کند و رفتاری همانند انسان دارد. قهرمان این داستان، ظاهری غیرعادی دارد و به همین دلیل دست‌کم گرفته می‌شود. ابتدای داستان، پدر وقتی که می‌فهمد نخودی پسرش است آهی می‌کشد و می‌گوید: «ای خدا! چی می‌شد اگر این پسر یک جوان گردن‌کلفتی بود که می‌فرستادمش برود قصر پادشاه، کاسه‌ی مسی‌ام را پس بگیرد و بیاورد.» ماجرای دراماتیک، در ادامه‌ی داستان و هنگامی که نخودی در برابر پادشاه عرض‌اندام می‌کند و موفق می‌شود، صورت می‌پذیرد. در این داستان، قهرمان طنز در صدد تلافی به قصد مقاصد شخصی است. او می‌خواهد با حاکم مبارزه کند تا انتقام پدرش را بگیرد و خودی نشان دهد. هدف او مانند بسیاری از قهرمانان داستان‌های طنز، مقاصد سطحی و شخصی است. نخودی به دلیل فساد حاکم ظالم مبارزه نمی‌کند

بلکه می‌خواهد کاسه‌ی مسی پدرش را از حاکم پس بگیرد. شخصیت‌های غیرعادی و تخیلی دیگری هم در این داستان وجود دارند که کشمکش شخصیت اصلی با اینها بر طنز داستان افزوده است؛ شخصیت‌هایی چون دندان مصنوعی، بسته‌ی ماکارونی و شیری که حرف می‌زند. همچنین ارتباط این شخصیت‌های بی‌ربط به همدیگر در طول داستان سبب طنز آمیزی ماجرا می‌شود. در تقابل نخودی و شیر، عنصر غافلگیرکننده اتفاق می‌افتد. حاکم دستور می‌دهد نخودی را به قفس شیر بیندازند. صبح هنگامی که پادشاه به کنار قفس شیر می‌رود می‌بیند، نخودی زنده است و دارد پول می‌شمارد. از طرفی دیگر شیر دندان‌هایش را مسواک می‌کند. خودمخوری و حيله‌گری شخصیت نخودی در این قسمت از داستان معلوم می‌شود که او به خزانه می‌رود و علاوه بر کاسه‌ی مسی پدرش، تمام جواهرات موجود در خزانه را هم قورت می‌دهد و از آنجا بیرون می‌رود. در غافلگیری نهایی یا ضربه‌ی نهایی داستان، نخودی از فردی صاف‌وساده رودست می‌خورد. آدم صاف‌وساده دارای تضاد شخصیتی است، زیرا شخصیت حيله‌گر او متضاد با شخصیت صاف‌وساده‌ی اوست. تضاد شخصیتی از تکنیک‌های شخصیت‌پردازی طنز است.

خلاصه‌ی داستان: مردی به نام خواجه‌الماس قصد سفر به ولایت دیگری می‌کند، بنابراین دوتا از شترانش را نزد برادرش خواجه‌مراد، به امانت می‌گذارد و به ولایت جابلقا می‌رود. شترها وقتی می‌فهمند عروسی پسر خواجه‌مراد نزدیک است از ترس اینکه مبادا برای جشن عروسی آنها را قربانی کنند، فرار کرده و به ولایت جابلقا می‌روند. فردای آن روز، خواجه‌مراد به طویله می‌رود تا دو شتر را با خود به بازار برده و برایشان دمپایی ابری و سینه‌ریز بخرد ولی وقتی می‌بیند شترها فرار کرده‌اند، رختخوابش را پهن می‌کند و در بستر بیماری می‌افتد. شترها در ولایت دیگر، یک شرکت باربری می‌زنند و وضعشان خوب می‌شود. خواجه‌الماس هم یک روز، تلگرافی از خواجه‌مراد به دستش می‌رسد و می‌فهمد شترهایش فرار کرده‌اند. خواجه‌الماس هم از غصه‌ی زیاد دم در تلگراف‌خانه می‌نشیند و گریه می‌کند. در همان لحظه شترها به صورت اتفاقی صاحب خود را در ولایت جابلقا پیدا می‌کنند و همگی تصمیم می‌گیرند به شهر خود بازگردند. خواجه‌مراد به استقبالشان می‌آید و هنگامی که ماجرای دمپایی ابری و سینه‌ریز را تعریف می‌کند، سوءتفاهم شترها هم برطرف می‌شود. خواجه‌مراد به افتخار بازگشت برادرش جشن مفصلی می‌گیرد و شترها را برای این جشن قربانی می‌کنند. عنصر شخصیت‌پردازی طنز:

شخصیت‌های طنز عموماً در صدد رفع مشکل و حل مسئله نیستند، بلکه به سادگی از کنار آنها عبور می‌کنند و یا در برابر کنش، ساده‌ترین و آسان‌ترین واکنش‌ها را انجام می‌دهند. در این داستان، خواجه‌مراد وقتی که می‌بیند شترها از طویله‌اش فرار کرده‌اند، به جای پیدا کردن آنها و یا یافتن یک راه حل منطقی، رختخوابش را پهن می‌کند و در بستر بیماری می‌افتد. خواجه‌الماس هم وقتی از طریق تلگراف، ماجرای فرار کردن شترها را می‌فهمد، همان‌جا می‌نشیند و گریه می‌کند.

ظاهر غیرعادی دو شتر که عینک‌دودی می‌زنند و یک شرکت باربری تأسیس می‌کنند، شخصیت‌های

طنز آمیزی را به وجود می‌آورد. در پرداخت شخصیت طنز آمیز شترها در جایی از داستان تأکید می‌شود که خواجه مراد می‌خواهد برای شترها دمپایی ابری و سینه‌ریز طلا بخرد و این، یک کار معمول و طبیعی وانمود می‌شود. شخصیت‌های طنز گاهی مسائل منطقی و جدی را غیرمنطقی و غیرجدی می‌دانند و گاهی مانند نمونه‌ی فوق، با خنده‌دارترین و مسخره‌ترین مسائل به صورت جدی یا طبیعی رفتار می‌کنند. در آخر داستان، خواجه مراد از شیوه‌ی کلک زدن استفاده می‌کند و با بازگو کردن قضیه‌ی دمپایی ابری و سینه‌ریز طلا، اعتماد شترها را جلب می‌کند و ضربه‌ی نهایی غافلگیرکننده زمانی زده می‌شود که شترها را می‌کشند و می‌خورند.

## منابع:

۱) ابوالفضل زرویی نصرآباد، غلاغه به خونه‌اش نرسید، انتشارات

نیستان، ۱۳۸۹

۲) محسن سلیمانی، اسرار و ابزار طنزنویسی، انتشارات سوره مهر،

۱۳۹۱

۳) فرزین پورمحبی، آشنایی با نگارش طنز در ادبیات نمایشی-

قسمت اول، سایت شیرین طنز، [www.Shirintanz.ir](http://www.Shirintanz.ir)، نوشته

شده در ۱۳۹۷/۱۰/۳۰

۴) فرزین پورمحبی، آشنایی با نگارش طنز در ادبیات نمایشی-

قسمت دوم، سایت شیرین طنز، [www.Shirintanz.ir](http://www.Shirintanz.ir)، نوشته

شده در ۱۳۹۷/۱۱/۱۵

۵) فرزین پورمحبی، آشنایی با نگارش طنز در ادبیات نمایشی-

قسمت سوم، سایت شیرین طنز، [www.Shirintanz.ir](http://www.Shirintanz.ir)، نوشته

شده در ۱۳۹۷/۱۱/۳۰

۶) فرزین پورمحبی، آشنایی با نگارش طنز در ادبیات نمایشی-

قسمت چهارم، سایت شیرین طنز، [www.Shirintanz.ir](http://www.Shirintanz.ir)، نوشته

شده در ۱۳۹۷/۱۲/۲۳

۷) فرزین پورمحبی، آشنایی با نگارش طنز در ادبیات نمایشی-

قسمت پنجم، سایت شیرین طنز، [www.Shirintanz.ir](http://www.Shirintanz.ir)، نوشته

شده در ۱۳۹۸/۱/۱۲

۸) فرزین پورمحبی، آشنایی با نگارش طنز در ادبیات نمایشی-

قسمت ششم، سایت شیرین طنز، [www.Shirintanz.ir](http://www.Shirintanz.ir)، نوشته

شده در ۱۳۹۸/۲/۸

۹) فرزین پورمحبی، آشنایی با نگارش طنز در ادبیات نمایشی-

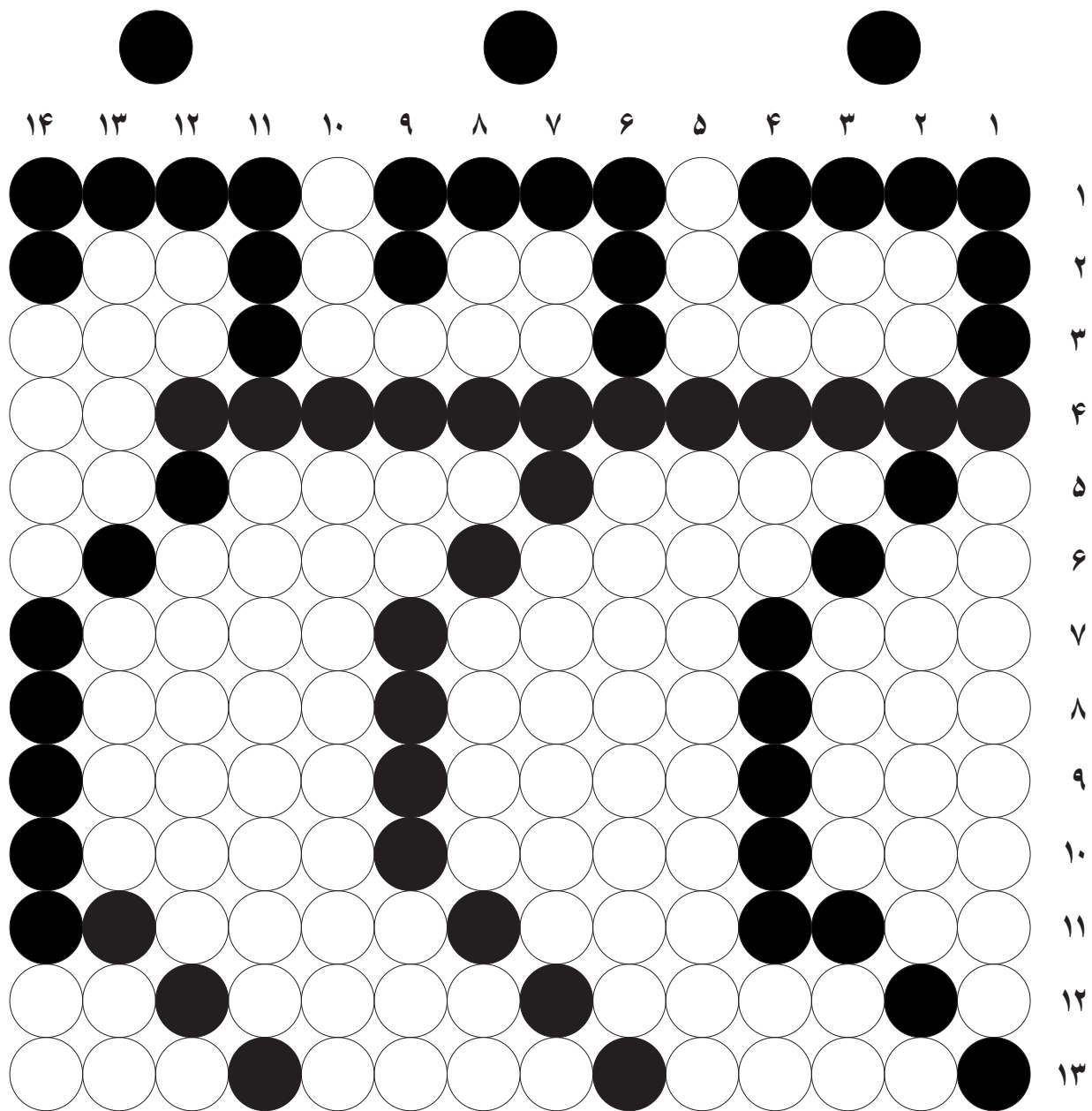
قسمت هشتم، سایت شیرین طنز، [www.Shirintanz.ir](http://www.Shirintanz.ir)، نوشته

شده در ۱۳۹۸/۶/۱۴

جدول







{سؤالات جدول را در صفحه ی بعد بخوانید}

## افقی

۲. ماهی در سال که سر «نهم» آن بین طرفداران و مخالفان جمهوری اسلامی دعواست! - جلوی آب را می‌گیرد، اما کاندوم نیست - ماده‌ای مخدر که در تنبان آدم عجول هم می‌افتد.
۳. شاعری که یک بازی پاسور را به یادش نامگذاری کرده‌اند - نوعی موبایل، صندلی و آدم که در قزوین به آن علاقه‌مندند - شهری در ترکیه که بورژواها خودشان را در آن می‌شویند.
۴. یکی از اهالی آن کاشف عرق سگی است.
۵. بارداری بدون سابقه‌ی داشتن هیچ تماسی البته از نوع الکتریکی‌اش - حرکات منشوری کوبایی - دفعه‌ی سوم از عروس نروژی می‌گیرند
۶. صدای نشستن بر روی گلابی - گیاهی که با مار پدر کشتگی دارد - وسیله‌ی گرمایی قدیمی مناسب برای شیطننت با انگشتان پا.
۷. از زنی‌ها در خیابان و رختخواب - رقیب گوگوش که دلش می‌خواست ماهی بشود - امپراطوری خونخوار که نوعی سلول بوده است.
۸. لگد فوتبالی - معمولا قبل از پیروز می‌آید - دشمنی که بلندت می‌کند.
۹. هم عباس داشت، هم عطار - پادشاه اصلاح‌طلب اموی - شیشه‌ی کوچکی که دیدنش هم درد دارد.
۱۰. گروهی از عشایر که معمولا همه با هم یک‌جورهایی فامیلند - هم در خواستگاری کاربرد دارد، هم در رساندن قیمه‌ی نذری - قاتل آن سنگ‌پاست.
۱۱. دختری که هم در پرتاب سنگ مهارت داشت و هم سینمای ایران را به حرف و داشت - مقداری که فردوسی در آن سی سال رنج برد - فامیلی معروف‌ترین دختر موقرمز.
۱۲. سمبل بی‌نوابی - هم پرتقالش وجود دارد و هم نواربهداشتی‌اش - از زنی‌ها توسط خر.
۱۳. کارگر جنسی در بهشت! - موجودی که مسلمانان باید سرش را بپزند - شاعران از آن بدشان می‌آید و کاسب‌ها آن را دوست دارند.

- 
۱. شیوه‌ی پوشش صداوسیما از مشکلات کشور.
  ۲. اکبر و اصغر آسمانی - نوع اصفهانی‌اش هزل‌سرایی در زمان قاجار بوده، اما نوع غیراصفهانی‌اش شربت‌ست که در روزهای تابستان خیلی می‌چسبد.
  ۳. آرش کمانگیر چینی‌ها - از کردنی‌های استقلالی‌ها و پرسپولیسی‌ها - قسمتی از یار که از آن نسیم باد نوری می‌آید.
  ۴. از کشیدنی‌های بچه‌ها - از زنی‌های نوجوانان پشت تلفن.
  ۵. بکن‌بکن ادبی - غذایی محبوب که بویش از کله‌ی دانشجوها بلند می‌شود.
  ۶. اغتشاش‌گر فلسفی.
  ۷. عرب، ترک و یوتل آن موجود است - وجه شباهت باباطاهر با غار علی صدر.
  ۸. دفعه‌ی سوم از عروس روسی می‌گیرند - چاقی معروف آبجوخورها - فرق آن با بسیجی این است که کمتر لگد می‌زند و صدای بهتری دارد.
  ۹. باکره‌ی لاتی - اسکل کردنی در فوتبال.
  ۱۰. فحش‌کشی ادبی - سخنان رهبر گران‌قدر انقلاب! و کتابی از علی‌اکبر دهخدا.
  ۱۱. گاو، گردو و ناتالی پورتمن آن معروف است.
  ۱۲. پرسشی در مورد رأی، دکل نفتی و خاوری که دستور دادند آن را کش ندهیم - زیتون و زوربای آن معروف است.
  ۱۳. ادویه‌ی پرتلاش - اعتراض مسالمت‌آمیز - جایگزین تست بارداری در سریال‌های ایرانی.
  ۱۴. عملیات خنثی‌سازی ناز یار - بچه‌ها را در امتحانات می‌کنند، اما بزرگ‌ترها با دیدن قیمت‌ها می‌دهند.

## ارتباط با اعضای گاه نامه

---

فاطمه اختصاری

f.ekhtesari86@gmail.com

---

سید مهدی موسوی

mehdi.moosavi1976@gmail.com

عاطفه اسدی

atefe.asadi.994@gmail.com

محبوبه عموشاهی

mahboob2665@yahoo.com

اعظم اسعدی

asaadi.azam@yahoo.com

---

محمد حسن فروزان فر

mh.forouzanfar@gmail.com

محسن حبیبی

mohsen.habibi1979@gmail.com

خخخ

